

دختر وزیر

گزارش از جنگ هزاره ها



چاپ دوم

لیلیاس همیلتون

(طیب دربار امیر عبدالرحمان، پادشاه افغانستان)

عبدالله محمدی

www.hektips.com

سرشناسه	: همیلتون، لیلیاس، ۱۸۵۸-۱۹۲۵ م.	Hamilton, Lillias
عنوان و نام پدیدآور	: دختر وزیر (زیبای هزاره): گزارش جنگ هزاره‌ها/ نوشته لیلیاس همیلتون؛ ترجمه عبدالله محمدی.	
مشخصات نشر	: تهران: مؤسسه انتشارات عرفان، ۱۳۹۳.	
مشخصات ظاهری	: ۳۳۹ ص.؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.	
شابک	: ۱۷۰۰۰۰ ریال: 9-28-6580-600-978	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.	
یادداشت	: عنوان اصلی: A Vizier's Daughter: A Tale of the Hazara War	
موضوع	: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.	
شناسه افزوده	: محمدی، عبدالله، ۱۳۶۱-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ز ۹ ۸ ز ۳ / PZ ۳	
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۱۴	
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۳۳۳۶۰	

دختر وزیر (زیبای هزاره)

گزارشی از جنگ هزاره‌ها

نوشته:

لیلیاس همیلتون

(طیب دربار امیر عبدالرحمان، امیر افغانستان)

ترجمه:

عبدالله محمدی



مؤسسه انتشارات عرفان

تهران، ۱۳۹۳



مؤسسه انتشارات عرفان

- دختر وزیر (زیبای هزاره) [گزارشی از جنگ هزاره‌ها]
- نوشته: لیلیاس همیلتون لمب دربار امیر عبدالرحمان، امیر افغانستان
- ترجمه: عبدالله محمدی
- طراح جلد: باسم الرسام
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکاظمی)
- نوبت چاپ: دوم، ۱۳۹۳
- لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف‌نگار
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۱۷۰۰۰ تومان
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۵۸۰-۲۸-۹
- حق چاپ در افغانستان و ایران برای ناشر محفوظ است

نشانی

تهران، خیابان سمیه، بین چهارراه دکتر مفتاح و خیابان رامسر، پلاک ۱۱۸، طبقه سوم، واحد ۶

تلفن: ۸۸۳۰۰۲۴۵ فاکس: ۸۸۸۱۱۰۵۳

کابل، چوک دهبوری، چهارراه شهید، کتابفروشی مؤسسه انتشارات عرفان

تلفن: ۷۹۹۳۴۹۷۲۷-۰۰۹۳

بخش در ایران

تهران، خیابان فخر رازی، بالاتر از لبافی‌نژاد، پلاک ۳۳، پخش‌گزیده

تلفن: ۶۶۴۰۰۹۸۷

ketaberfan.persianblog.ir ketaberfan@yahoo.com

فهرست

- درآمد..... ۹
- مقدمه مؤلف..... ۲۹

- ۱. روستایی هزارگی..... ۳۵
- ۲. پیشگویی‌ها..... ۴۲
- ۳. ابرهای تیره..... ۴۸
- ۴. شورای رؤسا..... ۵۴
- ۵. آمادگی برای سفر..... ۶۱
- ۶. فاخته‌ها و گنجشک‌ها..... ۶۷
- ۷. دیپلماتی در محل کار..... ۷۲
- ۸. ابرهای تیره..... ۸۱
- ۹. تصمیم پدر..... ۹۱
- ۱۰. نامزدگی ساختگی..... ۹۸
- ۱۱. نقش بر آب..... ۱۰۶
- ۱۲. بازگشت به خانه..... ۱۱۵
- ۱۳. یک خائن..... ۱۲۳
- ۱۴. اسارت..... ۱۳۱
- ۱۵. رؤیایی هشداردهنده..... ۱۴۱

- ۱۴۸..... ۱۶. یک زندانی!
- ۱۵۸..... ۱۷. برگزیده
- ۱۶۷..... ۱۸. باغی «افغانی»
- ۱۷۵..... ۱۹. اهلی از یک حرم افغانی
- ۱۸۲..... ۲۰. صحنه‌هایی در حرم
- ۱۹۰..... ۲۱. حمام زنانه
- ۱۹۹..... ۲۲. یک برده
- ۲۰۸..... ۲۳. ارباب گل بیگم
- ۲۱۶..... ۲۴. رقیبان
- ۲۲۳..... ۲۵. خواستگاری، بازنده
- ۲۳۲..... ۲۶. همسری صبور
- ۲۳۹..... ۲۷. یک سوگوار
- ۲۴۷..... ۲۸. از پافتاده
- ۲۵۴..... ۲۹. کابل، شهر آفتاب و گرد و خاک
- ۲۶۴..... ۳۰. ملاقات کنندگان
- ۲۷۲..... ۳۱. موج‌های شوم
- ۲۷۸..... ۳۲. به همراه موج‌ها
- ۲۸۴..... ۳۳. رانده شده
- ۲۹۰..... ۳۴. یک جاسوس
- ۲۹۶..... ۳۵. توطئه
- ۳۰۲..... ۳۶. رویارویی با متهم کنندگان
- ۳۰۸..... ۳۷. موشی در تله
- ۳۱۴..... ۳۸. سرانجام تحت تعقیب
- ۳۲۲..... ۳۹. زیارت
- ۳۳۱..... ۴۰. آزاد، سرانجام آزاد

به دوست عزیزم:

حسن رضا خاوری

www.hektips.com

Telegram: @HekTips

www.facebook.com/Hektips

درآمد؛

گل بیگم همچون توفانی از سرزمین فراموشی

من آن سکوت
که به ادراک نیاید
و آن اندیشه
که دمام به یاد آورده شود.
من آن آوایم
که صداهای بی‌شمار از او زاید
و آن کلمه (لوگوس)
که صورت‌های بسیار پذیرد.
من بیان نام خویشتم ام. [۱]

نوشتن درآمد بر کتاب «دختر وزیر» و تأمل در سرنوشت «گل بیگم» فراتر از توان ما است. این کتاب، هرگز یک روایت ساده و پیش‌پاافتاده نیست، هم‌آرایی تصاویر حیات ویران و قطعه‌واری است که یکه‌یکه و پشت سر هم در برابر چشمان گل بیگم روی هم تلنبار می‌شوند. گل بیگم اما اینک چونان توفانی از سرزمین فراموشی، از دیار هم‌اکنون حاضر گذشته و زیدن گرفته است و به طرزی مقاومت‌ناپذیر، تمامیت وجود بی‌نوا و شاریده ما را ویران می‌سازد و قواعد کهن زندگی کنونی را به هم می‌ریزد، تا در شکاف آن جایی برای ظهور و استقرار خویش

فراهم آورد. این توفان هستی تحریف‌شده ما را از جایی که نداریم برمی‌گند و به دشت‌های خالی از سکنه و خاموشیِ ارزگان می‌برد، جایی که تیر تلخ فرمان‌امیر ستمگر حقِ موجودیت را از ما سلب کرد، جای غریبی که هنوز طنینِ جانسوزِ ناله‌ها و ضجه‌های قربانیان از آن‌جا به گوش می‌رسد. اینک گل‌بیگم وزیدن گرفته است تا سدِ یاجوج و ماجوج گذشته تحریف‌شده را تماماً درنوردد و حقیقت فاجعه را از لابلايِ ترک‌های تاریخیِ سدِ انکار و عناد جاری سازد. از آن‌جا که برای هیچ‌کس ساده نیست که بتواند زیر آواری آکنده از انفجارِ توفنده عدم قدم بگذارد و پیامی خوفناک از یک وجود کشته‌شده را بازآورد، این توفانِ نابهنگامِ نوشتنِ هرگونه درآمدِ فنی و تکنیکی را ناممکن می‌سازد. عینیت و استمرار فاجعه جز این مستلزم چیز دیگری نیست. بنابراین درآمدِ حاضر عاری از هرگونه خصلتِ «فنی» و «تکنیکی» است، بیش‌تر خصلتِ اشراقی دارد و تلاش می‌گردد که به «صدای وجود» گوش فرادهد: وجودی که سرگذشتِ او تصدیقِ انضمامی بی‌عدالتی، در حد اعلای آن، است، به صدایِ هستی‌هایی که در گذشته‌های دور، آسمانی پوشیده از غنای بیکرانِ اندیشه‌ها و تصویرها داشتند، و معنایِ زندگی برای‌شان در رشته نوری خلاصه می‌شد که همه چیز را به حقیقت و آزادی - یعنی جوهرِ نابِ انسانیت - پیوند می‌داد. بدین لحاظ، اگر وجود را نه براساس قرار گرفتن آن در سلسله مراتبِ باورهای الاهیاتی و یا جایگاه آن در گفتمانِ قدرتِ فاتح، بلکه براساس زخمی که بر پیکرِ آن وارد آمده دسته‌بندی کنیم، در این صورت گل‌بیگم در بالاترین درجه سلسله مراتب خواهد ایستاد. گل‌بیگم «زخمِ استعلایی» بر پیکرِ وجود است که بندهای استخوانِ آن شکسته است و در عین حال در بندهای شکسته آن نوری می‌درخشد که ظلمتِ زمانِ حال و «اسفل السافلین اقلیمِ مرگ» را رؤیت‌پذیر می‌سازد. دختر وزیر به یک معنا «زندانیِ تحریفِ تاریخ»، «خر بارکشِ دنیای زبان» و «جوالی جهانِ روایت» است، که باری بیش از حد مجاز و بالاتر از آنچه را که زبانِ توانِ برداشتنِ آن را دارد با خود حمل می‌کند، تا آن‌را به سرمنزلِ تصدیقِ حقیقت و صیانت از تحریفِ هستی برساند. پس، تحلیل این کتاب براساس زخمی که بر پیکرِ وجود فرود آمده، ما را به درونی‌ترین گفت‌آوردِ تاریخی که همان رنج به عنوانِ شکلی از زندگی است، آگاه می‌سازد و از بندگی مولای تحریف‌گری به نام «تاریخِ ملی» که «مستغرق در توهم» است و حقایق

را از جایگاه آن تحریف می‌کند، [۲] رهایی می‌بخشد. از این منظر، تعقل زخم فرودآمده بر پیکر وجود، مشروط است به تعقل «گل‌بیگم» که فقط قربانی گناه اخلاقی، سیاسی و جنایی نیست، بلکه قربانی «گناه متافیزیکی» است. اصل انسانیت، با زندانی شدن او به بند کشیده می‌شود، و با زخم خوردن و از پا درافتادن او زخم می‌خورد و از پا درمی‌آید. خصلت زخم قطعه‌قطعه بودن آن است، و بنابراین به جای آن که وجودی را پیوند زند، آن را پاره‌پاره می‌کند و بندهایش را از هم می‌گسلد: از این منظر، «دختر وزیر» با نگرشی «نا-این‌همان» به گذشته، مدخلی برای درک و فهم تاریخ افغانستان در کلیت آن می‌گشاید، که در چشم‌انداز آن گل‌بیگم سور وجودی پاره‌پاره‌سازی است که تحلیل حقیقت بدون آن بی‌بنیاد و قضایای تاریخی از یک سر مهمله و بی‌معنا خواهد بود.

قطعی‌ترین پی‌آیند یک فاجعه ویرانی اخلاق و زبان است، ویرانی‌ای که ناشی از به مخاطره افتادن ذات انسان است. این ویرانی نشانی انکارناپذیر از مسدودیت راه‌های متعارف فهم و لذا مسئولیت‌کنار گذاشتن آن‌ها را به همراه دارد. بنابراین، تأویل وجودی و اشرافی کتاب دختر وزیر و تأمل در سرنوشت گل‌بیگم نه از روی اختیار و امری دل‌بخواخانه، بلکه یگانه راه خیره شدن به رد پای ستارگان از نظر غایبی است که رد-نشانی جز تاریکی در آسمان «ملک هزاره» - که بازگشت به آن یگانه آرزوی گل‌بیگم بود-، بر جای نگذاشتند. صحنه‌های غم‌بار و تاریک این کتاب ظلمت ناشی از غیبت ستارگانی است که هم‌پای «غلام حسین» در شب‌های تاریک قتل عام برای ابد ارزگان وجود را ترک گفتند. این تاریکی و عدم چیزی نیست جز بحران تاریخی فروپاشی تجربه که به مثابه «حیات پاره‌پاره» در سرنوشت غلام حسین، خانواده و یاران او تجسم یافته است. پر روشن است که راه درک این عدم‌ها شهودی و اشرافی است. گل‌بیگم با قیام در آستانه عدم، حافظ موقف عدم است. او با این رسالت خویش، از کلیت عصر ظلمت پرده برمی‌دارد. بدین ترتیب، گل‌بیگم، «نور قائم به ذات» و «هستی در گوهر خویش» در سرزمینی است که تمامی مفروضات حیات بر بنیان ظلمت بنا نهاده شده‌اند: «تاریخ عدم» یا همان رؤیاهای بربادرفته گل‌بیگم، داشتن سرزمین و خانه‌ای از آن خود، شهبانوی شار بامیان بودن و خرامیدن در برابر چشمان خدایان سنگی و «نا-این‌همانی» که صرفاً به جرم نا-این‌همان بودن، یک قرن پس از

گل بیگم از پا درآمدند و پس از از پا درآمدن همچون گل بیگم به محاق فراموشی رانده شدند. به رغم تلاشِ قدرتِ فاتح در راستای این همان‌سازی و حذف و ادغام جزئیات‌ها در دلِ کلیتِ جعلی‌ای به نام «افغان» و به رغم پیوست‌نگاری‌ها و همسان‌نمایی امور جزئی در کتاب‌های قطور تاریخی از سوی ناسیونالیست‌های سودایی، دنیای واقعی دارای کثرتِ ذاتی، نا-این‌همان، قطعه‌وار، بی‌ریخت و همانند رویاهای گل بیگم «بی‌شکل و پاره‌پاره» است و گل بیگم این تمثیلِ تاریخِ عدم، همچون زخمی در پیکرِ وجود به عنوانِ آینهٔ حقیقتِ عمل می‌کند و چونان چوبِ سنگینی که توسط سربازانِ حکومت بر بازوانِ نحیفِ او نواخته می‌شود، بر پیکرِ تاریخِ فرود می‌آید و حقیقت‌ها را از زندانِ مادام‌العمرِ تحریف و از اسارتِ روایتِ این‌همان، که همه چیز را بی‌عیب و سراسر درخشان می‌نویسد رها می‌سازد، تا راه خویش را به سوی زادگاه آزادی‌اش بپوید. بنابراین، گل بیگم خط باریکی از نور در شبِ فراموشی است که اینک رعدآسا از ساحت عدم برون جسته، و با اشراقِ خیره‌کنندهٔ خویش از تاریکیِ دهشتناکِ فاجعه و صور تحریف‌شدهٔ تاریخ اندکی پرده برمی‌دارد، و همزمان با این حضورِ خویش در عرصهٔ حقیقت، قصرِ امیرِ قساوت را به لرزه درمی‌آورد و حرمتِ آهنینِ سیمایِ او را می‌درد و رسوایش می‌سازد.

دخترِ وزیر تصدیقِ فاجعه‌ای است که با حاکمیتِ امیرِ ظلمات، - امیری که در تاریکیِ قساوتِ بی‌همتایش راه می‌رود - [۳] بر این سرزمین نازل گردید و تا اکنون به عنوانِ قاعدهٔ تاریخی و فرمولِ حذف و ادغام و کشتارِ همگانی هستی‌های نا-این‌همان، ادامه دارد. گل بیگم فیگورِ تاریخی این فرمول است، فیگورِ غریب، آواره، تکین و استثنایی‌ای که از مغربِ وجود (زندانِ کابل) سوار بر اسبِ یال‌دار، تند و تیز و بی‌وقفه به سوی مشرقِ وجود (خانه و زادگاهش) می‌تازد. غربت و بی‌خانگی، این امر استثنایی، قاعدهٔ زندگی او است. شکستنِ این قاعده و خلقِ یک وضعیتِ اضطراری حقیقی یگانه خواستی بود که گل بیگم تا آخرین رمق و غلام‌حسین تا آخرین نفس در راهِ تحققِ آن کوشید. کل قرن گذشتهٔ ما در دامنهٔ طنینِ این خواستِ فعلیت‌نیافته حرکت می‌کند. ترجمهٔ حاضر نیز، بی‌آن‌که بتواند ذره‌ای از رنجِ گل بیگم بکاهد، با ناامیدی تمام تلاش می‌کند به این ندای تاریخی لبیک گوید، و می‌کوشد در افقِ تباهیِ عصرِ ظلمات به جست‌وجویِ رد-نشانی از چشمهٔ آب حیات (گل بیگم)

گام بردارد و رد پای از این ستاره رستگاری را مرئی سازد و به بیان درآورد، ستاره درخشانی که چشمانش آکنده از اندوهی بیکران است ولی تمام قد ایستاده و با استخوانِ پیشانی‌اش راه ظلمت را سد کرده است. گشوده بودنِ این کتاب نسبت به ترجمه، مؤید نارسا بودنِ یادآوری گل‌بیگم به زبانِ انگلیسی است: اکنون گل‌بیگم به لطفِ ترجمه به «هزاره‌جاتِ زبانِ فارسی» برمی‌گردد، یگانه سرزمینِ پدری به‌جامانده‌ای که قلمروِ افغان‌ها نیست و دستِ کم افغان‌ها خود را با آن بیگانه می‌پندارند. اما هنوز جای پرسش‌های بسیاری باقی است و از جمله این‌که چرا همیلتون این تبعید مضاعف را به گل‌بیگم تحمیل کرد؟ تبعید او از هزاره‌جاتِ فارسی به شهرِ غریبِ زبانی دیگر! به جایی که گل‌بیگم در بیابانِ غربتِ واژگانِ راهش را گم کند؟ در این جا است که می‌توان از پیوندِ حقیقت و تاریخ سخن گفت. رسالتِ همیلتون به همراه آوردنِ لحظه یا جرقة حقیقت و یادداشتِ «آیاتِ فاجعه» در خاطرهٔ زبان است، و ثبتِ آیه‌هایی که هنگام گم شدن در ظلماتِ نامتناهی فاجعه و نادانی حاصل از آن می‌تواند چراغی فرارویِ راهِ حقایقِ مقتول برافروزد، همان‌گونه که رسالتِ مترجم نیز نزدیک شدن او به حقیقتِ رنج گل‌بیگم است، حقیقتِ (/گل‌بیگم) قتلِ عام‌شده اما در ورایِ ساحتِ زبان قرار دارد و عدمِ تعیینِ آن در زبانِ خاص، نشانهٔ ترجمه‌پذیری آن به بی‌شمار زبان‌های بشری است. این ترجمه‌پذیری همان‌گونه که همبستهٔ قطعیِ زمانِ خاصی نیست و به عنوانِ عقلِ فعالِ تاریخ بر سکانِ خانهٔ اشراق می‌تابد، همبستهٔ زبانِ خاصی هم نیست. لذا این‌جا ترجمه همانند کوره‌راهی است که ما را به شهودِ عدم می‌رساند؛ و عدم که همان گل‌بیگم است، در این رخدادِ رستاخیز و آشکار شدنِ مجددِ اجازه می‌یابد خودش بر سرنوشتِ خودش شهادت دهد. با آن‌که ترجمهٔ دختر وزیر به زبانِ فارسی به یک معنا توبهٔ این زبان در برابرِ گل‌بیگم است که او را به قندهارِ قساوت و «دهِ پلیدِ فراموشی»، پلیدتر از زندانِ کابل، در تبعید نگه داشته است، اما این کتاب نیاز به ترجمه‌های بسیار دارد؛ حتی اگر این تاریخ و مردم بی‌انصاف آن بر حقانیتِ این کتاب شهادت ندهند و یا آن‌را انکار نمایند، گل‌بیگم کلامِ گویا و تصدیقِ کلمه به معنای وجودی آن است؛ تصدیقِ رنجِ انسانی و ندایِ اخلاقی‌ای که تا قافِ قیامت می‌توان آن‌را ترجمه کرد. بدین لحاظ، گل‌بیگم شکرانهٔ نورِ هستی است که با از سر گذراندنِ موجودیتِ عصرِ خویش همچون «مغاکِ ظلمت»، تجربهٔ

خویش را از ورای سکوتِ درک‌ناپذیرش به ما منتقل می‌کند. گل‌بیگم در این بخشندگی و گشودگی هستی خویش، شهادتِ تاریخ را به ما عطا می‌کند، اهدای این گواهی که عدم او به خودی خود نفی کاملِ کلیت‌های جعلی است. همه کلیت‌سازی‌ها و تحریف‌های سازمان‌یافته در درخششِ کوبنده این نفی از عرصه هستی ساقط و بی‌اعتبار می‌شوند.

اگر «دختر وزیر» و «بادبادک‌باز» ترجیح می‌دهند که گل‌بیگم و حسن را بی‌هیچ ترس و تردیدی به زبانِ دیگر تبعید کنند، بدان جهت است که هم در کتابِ دخترِ وزیر و هم در کتابِ بادبادک‌باز، تعهد به حقیقت - که در اولی در گل‌بیگم عینیت می‌یابد و در دومی در حسن - نسبت به تعهد به زبان برتری دارد، و شاید مهم‌ترین دلیلش آن باشد که واژه‌های آشنای زبانِ فارسی، هرگز این حقایقِ غریب و تبعیدی تاریخ را به رسمیت نمی‌شناسد و با یاد و نامِ آن‌ها بیگانه است. زبانِ فارسی، گورستانِ حقایقِ تاریخی است. کسانی که در پی کشفِ حقیقت‌اند، ناگزیراند به زبان‌های دیگر مراجعه کنند. حقیقت‌های سانسور شده در آثارِ فیض‌محمد کاتب و در برابر نشر و جعلِ انبوه تاریخ و ادبیاتِ ملی را می‌توان عینی‌ترین دلیلِ بیگانگی این زبان با حقیقت دانست. جریان‌های ناسیونالیستی با بنیان‌گذاری سنتِ جعل و اختراعِ روایت‌های جدید، این فراموشی و تحریف را تشدید و در عین حال توجیه کرد. از نظر آن‌ها، «کشته‌شدگان، واقعاً کشته شده‌اند» و بنابراین به یاد آوردنِ آن‌ها نه دردی را دوا می‌کند و نه ضرورتی دارد، اما واقعه‌نگاری چون فیض‌محمد کاتب و تاریخ‌نگارانی از نوع همیلتون و خالد حسینی از آن‌رو که به روز داوری ایمان دارند، به رستاخیزِ گل‌بیگم پس از صدها و هزاران سال و به این‌که انسانِ قربانی کلمه‌ای است که صورت‌ها و تعبیرهای بسیار پذیرد، حقیقت را همواره ترجمه‌پذیر و پایان‌نیافته تلقی می‌کنند. به سخنی دیگر، ناسیونالیسمِ افغانی در جست‌وجوی پیوست‌ها است، به دنبال یک تاریخ درخشان، بی‌شکاف و کاملاً یک‌دست، تاریخی که در سایه‌بانِ وحدتی از کلیت کاذب چنان پروار شده که نمی‌تواند فروغِ درخشانِ «دیگریِ نا-این‌همان» را تاب آورد، اما تاریخ‌نگارانی چون کاتب، همیلتون و حسینی همواره شکاف‌ها و خلأها را می‌جویند، نغمه‌های زیبا و فراموش‌شده جزئیات‌های خرد و «خاک‌ملک» را پاس می‌دارند، و شیارهایی را روی زمینِ تاریخ می‌پالند که هم‌اکنون زیرِ سنگ‌هایِ سخت انکارِ خون

تازه قربانیان لخته بسته است، خونِ هدررفته ستمدیدگان، که هنوز آرام و بی‌صدا از لبه تحریف هستی‌شان در حال چکیدن است! تاریخ برای کاتب و همیلتون نه کلیتی همبسته و پیوسته چندهزارساله - که در نهایت به محو خط فاصلِ جانی و قربانی می‌انجامد، بلکه انبوهی از قطعات و تصاویر حیاتِ قطعه‌وار است؛ آکنده از لحظه‌های «گذرا و فزّار که فقط در اکنون شناخت‌پذیرشان به چنگ می‌آیند. این لحظه به مقتضیات و مطالباتِ سیاسی حال حاضر گره خورده است. همین گذرا بودنِ تصویر تاریخی است که تاریخ‌نگاری را مستعد حقیقتی و رای معرفتِ فاضلانه و آکادمیک می‌سازد. (بنیامین؛ عروسک و کوتوله: ۲۰)»

در سراج التواریخ، بادبادک‌باز و دخترِ وزیر نه قواعد آکادمیک مهم است و نه افتخاراتِ ملی و تاریخی، فقط تصاویرِ گذرا از برابر چشمانِ ما می‌گذرند و ویرانه‌ها یکه‌یکه روی هم تلنبار می‌شوند؛ نه از شعارهای ملی کهزاد و «غیرت افغانی» عبدالحمی حبیبی خبری است، نه از کمونِ نخستینِ غبار و معرفتِ آکادمیک و فاضلانه حسنِ کاکر که تمامی بی‌طرفی علمی‌اش را در راستای توجیه رفتار غیر انسانی عبدالرحمان مصرف می‌کند. اما همیلتون نه دانشمندِ بزرگِ تاریخ، بلکه یک پزشک است که توانِ منظم کردنِ داده‌هایش را ندارد و به عنوانِ یک شاهد مشاهداتش را قطعه‌وار، همان‌گونه که دیده است، در کنار هم می‌چیند. فیض‌محمد کاتب واقعه‌نگارِ تصاویرِ گذرا و فزّار است و به کمکِ خردِ خرده‌بین واقعه‌نگارانه‌اش، تمامی وقایع را بدون تمیز نهادن میانِ حوادثِ بزرگ و کوچک بازگویی می‌کند، و خالد حسینی رمان‌نویسی که با پیکرآرایی امر گذشته فراموش‌شده/ انکارشده در قالب «رمانِ تاریخی»، آن را «به بحثِ بابِ روز بدل می‌کند.» این‌ها سعی می‌کنند اجازه دهند که خود جزئیات‌ها به سخن درآیند و آن احساس صادقانه و بی‌ریایی که وجودشان را در تسخیر دارند واگویند؛ هرچند که این صدایِ به بیان‌درآمده شاید به‌سانِ وثیقه‌ای برای فرار از شرمِ نگاهِ قربانیان و دستاویزی برای داشتنِ امید در این جهانِ کوچکِ ناقص و مسخره، به نظر آید اما برای حفظِ امیدها و آرزوهای گم‌شده قربانیان و دور شدن از تکرارِ شومِ چرخه قساوتِ لازم و غنیمت است. با آن‌که هدف اصلی حکومت از به‌کارگماری کاتب به تاریخ‌نگاری و چاپ و نشر آثار او، نه بیانِ حقایقِ تاریخی، بلکه تحقیر مضاعفِ قربانیان بود، اما سرشتِ واقعه‌نگارانه این آثار با حیاتِ قطعه‌وار

همخوانی ضروری و درونی دارد و برای کاتب این امکان را فراهم ساخت که رنج قربانیان را در آن بگنجانند. قطعه‌نگاری کاتب یک روزنه نامرئی / شکافِ میترایی‌ای را در دلِ قدرت و در متنِ دربار باز کرد، روزنه‌ای که از آن نور حقیقت ذره‌ذره به قتل‌عام‌زارهای تاریکِ تاریخ می‌تابد و کشت‌زارهای مغضوب و قلعه‌های در آتش سوخته را می‌نمایاند. همیلتون اما توانست دور از چشمِ دربار، در سرزمین‌های بسیار دور و به زبانِ بس غریب و بیگانه، شمعی را به یادبودِ قربانیانِ ارزگان برافروزد. کین‌توزی حسن کاکر نسبت به کتابِ دختر وزیر، آن هم تا حدِ «انتحار در دنیای متن»، ناشی از حقایقی است که در این کتاب بازتاب یافته‌اند. کاکر از نسلِ ستم‌گران و جلادانی است که «لاینصفون و لایشهدون، بل ینکرون»، و تبار گل‌بیگم به قربانیانی می‌رسد که افغانستان با کسر و حذف و راندنِ آن‌ها به حوزهٔ عدمِ تمایز خودش را بر ساخت. بازگشت گل‌بیگم به خانه با بازگشتِ حسن کاکر از طریق «قومِ بزرگِ ختک که هنوز ممثَلِ خصایلِ اصیلِ پشتون‌هایند (کاکر: ۱۳)» تفاوت‌های بسیار دارد. گل‌بیگم در درونِ خانه‌اش بی‌خانه است و حکمِ بردگی، بی‌وطنی و اسارتِ او از سوی حاکمی صادر می‌گردد که کاکر تمامی افتخاراتِ این حوزهٔ تمدنی را در پای او می‌ریزد، تا او را به عنوانِ بنیان‌گذارِ افغانستانِ نوین - که کهنه‌تر از آن در جهانِ امروز سراغ نداریم - بسازد. برخلافِ گل‌بیگم که دلتنگِ هزاره‌جاتی است که در آن نور و روشنی در عمقِ جان و دنیای کودکانهٔ او درخشان است، اما کاکر دلتنگِ بازگشت به قلمرو ظلمت و قساوت است؛ قلمرویی که در آن‌جا از کشته‌ها پشته‌ها می‌سازند و از سرها مناره‌ها؛ و به همین سبب است که او فقط در زمانِ طالبان به یاد یار و دیار می‌افتد و هنگامِ بازگشت به وطن به این کشفِ عظیم دست می‌یابد که «پشتون‌های پیشاور و کویته ریشه‌های اصل و نسبِ خویش را در افغانستان جست‌وجو می‌کنند و افغانستان را وطنِ خویش می‌دانند (همان)» نه پاکستان را. بازگشتِ گل‌بیگم به خانه‌ای که هرگز نمی‌رسد و با گذشتِ بیش از یک قرن هنوز «انتظار می‌کشد دیدنِ گرگ‌های تپه‌های سرزمینِ مادری‌اش را»، هم‌ارزِ رهایی از «بردگی»، و ورودش به خانه همراه است با لحظه‌های سرشار از ناامیدی و بحرانی که «از قضا شناخت‌پذیری تاریخ وابسته به لحظه‌های بحرانی است، لحظه‌های آکنده از خطر که در آن وضعیت برای سوژهٔ تاریخی بحرانی می‌شود. (بنیامین: ۲۰)» تاریخ می‌بایست لحظه‌های خطر را در محورِ

کار خویش قرار دهد، لحظه‌های زندگی نا-زیسته و شکاف‌هایش را. تاریخ‌نگاری ملی اما برعکس عمل می‌کند و از آن‌جا که واقعیت‌ها همانند استخوان‌های خردشدهٔ قربانیان شکسته و جدا از هم‌اند، به کمکِ جعل و تحریف روایت‌های این‌همانی را برمی‌سازد که هیچ شکاف و خلالتی در آن وجود ندارد. دلیل جعلِ «پته‌خزانه» و «تذکرهٔ الاولیاء» روشن است؛ زیرا عبدالحی به عنوان کسی که رسالتش را سانسورِ حقیقت تعریف کرده بود، سوژهٔ سزاوارِ تفسیر برای خویش باقی نگذاشته و ناگزیر بود به جعل و تحریف پناه ببرد. اگر از این منظر به تاریخ بنگریم، چشم‌انداز جدیدی به وسعتِ رنجِ گل‌بیگم در برابر ما گشوده می‌شود؛ سرگذشتِ بردگانِ بی‌نام و نشانی چون گل‌بیگم، مریم پیش‌گو و «هزاران زندانی بی‌گناه این سرزمین» است که بر آسمانِ گذشتهٔ تاریک ما نوری برمی‌افروزند و ما را از سنتِ جعل و تحریفی که عبدالحی یکی از بزرگ‌ترین نمایندگانِ آن است و با هم‌دستی «د پشتو تولنه» آن‌را رسالتِ ملی تعریف کرد و در حالِ حاضر آکادمی علوم افغانستان با بی‌شرمانه‌ترین وجه به راهِ آن‌ها روان است و در بازسازی آن تلاش می‌کند، بی‌نیاز می‌سازند.

در کتاب دختر وزیر به صحنه‌هایی برمی‌خوریم که انسان به قلمرو حیوانی تبعید شده است، مثل حیوان کار می‌کند، مثل کالا دست به دست می‌شود و به عنوان غنیمتِ جنگی از سوی امیر به فرماندهانِ جنگ، بزرگانِ قومی و ملاها تحفه داده می‌شود، اما آن‌قدر هم حیوان نیست که مضمولِ قانونِ آدمی نباشد. هم از نقطه نظرِ تاریخی و هم به لحاظِ نظری، درک این موضوع منطبقِ تاریخ سیاسی افغانستان را توضیح‌پذیر می‌سازد: تولدِ انسان هزاره به عنوانِ حیاتِ برهنه و آنچه که آگامبن از آن به عنوان «هوموساگر» یاد می‌کند. گل‌بیگم تصویرِ انضمامی بدل شدنِ استثنا به قاعده است و همیلتون در سراسر کتاب آن‌را به عنوانِ قاعدهٔ تاریخ توضیح می‌دهد. سخن گفتن از امر عام و کلی‌های کاذبِ ساخته‌شده توسط دستگاه فاتح که از «انجمنِ تاریخ» می‌توان به عنوانِ مجری آن نام برد، چیزی در بابِ امر گذشته توضیح نمی‌دهد. انتخابِ گل‌بیگم توسط همیلتون به عنوان میانجی درکِ تاریخ قتلِ عام یک انتخابِ آگاهانه و بسیار هوشمندانه بوده است؛ زیرا پیدا کردنِ استثنای حقیقی که تاریخ‌نگاری برای پیوندِ تاریخ و حقیقت دل‌شورهٔ آن‌را دارد، یک ضرورت است. استثنا صرفاً شکافی در دلِ تاریخ نیست؛ تاریخ این‌همان سرشار از خلأها و شکاف‌ها

است و بنابراین استثنا مهم‌تر از قاعده است. «کل، کاذب است (آدورنو)» و ما را از عین تکین و متمایز دور می‌کند. استثنا اما با پرتابِ خشن و رعدآسای خود از دلِ قاعده، افراد واقعی و تکین را به جای دلالت‌های کلی و هم‌سان می‌نشانند. قاعده هستی قائم به استثنا است و در بود و دوامش به استثنا نیاز دارد. به همین سبب «قاعده چیزی را ثابت نمی‌کند؛ اما استثنا ثابت‌کننده همه چیز است: نه فقط [قاعده بودن] قاعده را تأیید می‌کند، بل مؤید هستی آن نیز هست (اشمیت ۵۷)». به بیان روشن‌تر: «استثنا امر کلی و خود را تبیین می‌کند و اگر بخواهیم امر کلی را به درستی بررسی کنیم، تنها باید در اطراف‌مان به جست‌وجوی استثنای حقیقی برآییم. استثنا در قیاس با امر کلی همه چیز را شفاف‌تر نشان می‌دهد. (همان)» گل‌بیگم تمثیل استثنایی‌ای است که تاریخ را برای همیلتون «نقل‌پذیر» و برای ما «سزاوارِ ترجمه/ تفسیر» ساخته و از طریق ترجمه و ارجاع به «حوادثِ تمثیل‌گونه گذشته منتظر و نیز به لطف میل و تمنای سوژه تاریخ می‌تواند به حقیقتِ کلی و خطابی جهان‌شمول بدل شود. خواندن و فراچنگ آوردن تصویر گذشته صرفاً به عرصه معرفت تعلق ندارد، بلکه مبنای مطالباتِ سیاسی حال، معطوف به حقیقتِ کلی است (بنیامین: ۲۱) گل‌بیگم اکنون به لطفِ ترجمه در عرصه تاریخ «حضورِ دوباره به هم می‌رساند». او هم‌زمان تفسیر و هشدار است که زندگی سر به سر ویرانِ ما را سزاوار ترجمه می‌کند. اما حتی ترجمه نیز نمی‌تواند او را به خانه برساند. او دور از خانه و هم‌چون تمامی بی‌جای‌شدگانِ تاریخ قتلِ عام در آوارگی مدام به سر می‌برد. او هنوز در اسارت روایت قرار دارد، هستی قائم به کتاب در کنج کتابخانه‌ها و تا هنوز دست‌کم به زبان انگلیسی و آلمانی، اسارت در روایت را از سر می‌گذراند. دشواری‌های راه اما نمی‌تواند مسافرِ دشتِ فاجعه را از بازگشت به خانه بازدارد. اکنون او در چندقدمی ما قرار دارد و صدای گام‌هایش روشن‌تر از هر زمانی به گوش می‌رسد، تا وضعیتِ امروز ما را ترجمه کند. نمونه‌ای از این نوع ترجمه کردن را بدین شرح می‌توان بیان کرد:

عدم و فراموشی حقیقت - که گل‌بیگم یک تمثیل تاریخی از آن است - به مثابه بنیادِ شکل‌گیری هستی تاریخی - سیاسی افغانستان معاصر است که در کلیت خود به شکل «حاکمیتِ مطلقِ شرّ» رخ نموده است. این حاکمیتِ مطلقِ شرّ (یا شرّ بنیادین)

از عبدالرحمان تا ملا عمر و برادر راضی‌اش جناب آقای کرزی جز به سوی آزاد کردن اژدهای خون‌آشام هیجانانگیز قومی و مدفون ساختن انسانیت در گور ابتذالات کوچی‌گری پیش نرفته است. «حاکمیت مطلق شر» نوع «فرم تاریخی» ای است که شکل‌گیری تجربه و حیات عقلانی را ناممکن می‌سازد. این نکته که «دختر وزیر» به روشن‌ترین وجه آن را بازنمایی می‌کند، بسیاری از تناقضات تاریخی افغانستان را روشن می‌سازد که در آن، ذهن به جای فهم حریف او را از هستی ساقط می‌کند. نابودی حریف اما پیش از آن که تجربه تاریخی را غنا بخشد، آن را فرومی‌پاشاند. مطابق برداشت هگل «مرد پیکار جو، از کشتن حریف هیچ طرفی نمی‌بندد. او باید حریف خود را به شیوه جدلی نابود کند؛ یعنی باید زندگی و آگاهی او را برایش باقی بگذارد و تنها استقلال آن را از بین ببرد» (ص: ۵۰) شخص فاتح همواره در حصار خویش می‌ماند و چنان‌که در ماجرای کمک گل‌بیگم به سرمنشی می‌بینیم، تنها هستی به‌بندکشیده است که توان درک دیگری را دارد. در افغانستان گروه فاتح فقط به حذف فیزیکی گروه رقیب اندیشیده است، نه انقیاد و همکاری. این حذف و ادغام‌های فیزیکی منطق سیاسی حاکمیت در عصر جدید افغانستان را برملا می‌کند و توأمان ریشه‌های شکست و فروپاشی آن را نیز عیان می‌دارد. اگر دوران عبدالرحمان را آغاز تلاش برای دولت ملی بدانیم، در این صورت کتاب «دختر وزیر» روایت شکست توسعه سیاسی و مدرنیسم در افغانستان نیز هست. مدرنیسم افغانی پایه‌هایش را نه بر کنترل و انقیاد تن و ادغام یاغیان و باغیان در ساختار قدرت، بلکه بر حذف فیزیکی وجودات نا-این‌همان بنیان نهاده است. مرگ گل‌بیگم و ناتوانی حاکم از ادغام او در دل قدرت سیاسی و در پایتخت حکومت، مرگ مدرنیسم و شکست توسعه نیز هست. مدرنیسم عبدالرحمانی افغانستان با حذف فیزیکی گروه مغلوب، از یک سو ظرفیت درک دیگری را نابود کرد و از سوی دیگر زمینه‌های تقسیم کار اجتماعی بر مبنای تخصص را که اخلاقی عینی و انضمامی مدرنیسم در هر کجای عالم است، از بین برد. برنامه‌های توسعه در افغانستان، از نظر سیاسی توسعه شیوه‌های حذف فیزیکی، و از نظر شیوه معیشت تأمین نیازهای اقتصادی در چارچوب اقتصاد غارتی و زندگی انگل‌وار کوچی‌گری بوده است. به روایت همیلتون، گل‌بیگم برای نخستین بار در کابل با یکی از جدی‌ترین مسایل تاریخی روبه‌رو می‌شود: «مسأله کارگر» و از قضا

این کارگران هزاره‌ها بودند که پس از هر برفی، با پارو توده‌های برف را از سقف خانه‌ها به درون سرک‌ها می‌انداختند. «گل‌بیگم اکثر اوقات به این کارگران می‌نگریست و از این‌که آن‌ها چنین وضعیت رقت‌باری را تحمل می‌کردند، در شگفت بود. آن‌ها برده نبودند ولی برخورداری که با آن‌ها می‌شد به مراتب بدتر از برخوردار با بردگان بود. در واقع آن‌ها برده برده‌ها بودند، کوچک‌ترین کله‌شقی، کم‌ترین مقاومت و لجاجتی در برابر فرامین و دستوراتی (ص ۲۳۵)» که به آن‌ها داده می‌شد، می‌توانست با حذف فیزیکی آن‌ها همراه باشد. از نقطه نظر تئوریک، توسعه زمانی رخ می‌دهد که «کار» جایگزین «زحمت» شود. مطابق فرمول هانا آرنست، «زحمت»، «کار» و «عمل» در «بنیاد وضع بشری» جای دارند. نگریستن به تاریخ از این منظر می‌تواند سرشت عبدالرحمانی مدرنیسم افغانستان را روشن سازد. انسان افغانی توان سلطه بر طبیعت را ندارد و به عنوان انگلی طبیعت زندگی می‌کند. کار، مشارکت در خلقت و آفرینش جهان است. آدمی با کار جهان زندگی‌اش را توسعه می‌بخشد و تکنیک‌های سلطه بر طبیعت را کشف می‌کند. زحمت اما متضمن «رنج مدام» است. دلیل تحقیر انسان زحمت‌کش در حوزه عمومی به عنوان «جوالی» و «خر بارکش» نشان عینی فروماندگی جامعه افغانستان در زحمت است و با وجود آن‌که بدن انسان زحمت‌کش «بیش‌ترین تباهی و صدمه را متحمل می‌شود، حق حضور در فضای بیرون از خانه و در جمع شهروندان را ندارد (آرنست، ۱۳۸۹: ۱۴۶)». زحمت حرکت در مدار بسته و به گرد خویش چرخیدن است، نه چون کار به آفرینش جهان منجر می‌شود و نه چون عمل «متناظر است با تکثیر آدمی در مقام افراد متمایز از یک‌دیگر (همان: ۱۶)»، بلکه تلاش طاق‌فرسایی است برای حفظ حیات صرفاً حیوانی و بیولوژیک. انسان زحمت‌کش همان شخصیت‌های کتاب دختر وزیر است که به عنوان برده و اسیر جنگی همراه با دیگر غنایم به خانه فاتحان آورده می‌شوند. همان‌گونه که خود انسان زحمت‌کش همانند حیوانات اهلی است و ارزش شنیده شدن، دیده شدن و به یاد آوردن را ندارد، زحمت او نیز فاقد ارزش اساسی است و در واقع «نشانه هر زحمتی این است که چیزی به‌جا نمی‌گذارد و حاصل تلاش آن تقریباً به همان سرعتی که تلاش صرف می‌شود، به مصرف می‌رسد. (همان: ۱۵۰)» برخلاف کار که آغاز و فرجام مشخص دارد، زحمت دارای خصلت سیزیفی و بی‌آغاز و بی‌فرجام است و از

آنجا که «نیروی زحمت با بازتولید خودش به انتها نمی‌رسد، می‌توان از آن برای بازتولیدِ بیش از یک روندِ زندگی استفاده کرد ولی این نیرو هیچ‌گاه چیزی جز خودِ زندگی تولید نمی‌کند. (همان: ۱۵۱)» کتابِ دخترِ وزیر بر محورِ وضعیتِ بشری حیوانِ زحمت‌کش روایت می‌گردد و بنابراین روایتی است از شکستِ مدرنیسم و امتناعِ گذار از زحمت به «کار» و «عمل». تأمل در این تحلیل کوتاه به اندازه کافی سویه‌هایی از معاصریتِ گل‌بیگم و ظرفیتِ تفسیریِ کتابِ دخترِ وزیر را نشان می‌دهد. بیش از این مقدار را به خوانندگان محترم وامی‌گذاریم، تا خود سعی نمایند نه هزار و یک شب بلکه لحظه‌ای کوتاه اما خالص - همانند خانم همیلتون - دست‌کم یک تجربه فکری در باب تاریخ تاریک افغانستان را از خلالِ نورافکنیِ چهرهٔ تکین گل‌بیگم، این شهرزادِ عصر و حشیِ قتلِ عام، از سر بگذرانند و چگونگیِ به لرزه درآمدنِ تام و تمامِ بنیادهایِ تاریخ و وجودِ خویش را به پرسش و خوانش بگیرند.

با توجه به آنچه یادآور شدیم، اهمیتِ تاریخیِ کتابِ دخترِ وزیر بیش از پیش روشن می‌گردد. همیلتون راوی دورانِ فراموشی و شاهدِ عصری است که تحریف و سکوتِ عظیم بر فجایع انسانی سایه افکنده است؛ راوی دورانی که دهشتناک‌ترین قتلِ عامِ تاریخِ انسان و دیگر برنامه‌های غیر انسانی چون اخراج همگانی، سلاخی و آتش زدنِ قربانیان، برده‌گیری و «کار اجباری» در سکوتِ مطلق رخ می‌دهند و تنها در گزارش‌های امنیتی و جاسوسی، آن هم به صورتِ کم‌رنگ بازتاب می‌یابند. این سکوت علاوه بر آن‌که در سیاستِ سرکوب و سکوت ریشه دارد، به بیان‌ناپذیری رنج قربانیان نیز برمی‌گردد. از این منظر، همیلتون راوی رخدادهای بیان‌ناپذیر است و خود به طرز صریح و آشکار در مقدمهٔ کتابش به بیان‌ناپذیری این رخدادهای اعتراف می‌کند. او گل‌بیگم را به عنوان «رد-نشانِ امتناع» و رخدادهای بیان‌ناپذیری برمی‌گزیند، وجود تکین و استثنایی‌ای که حضور و وجودِ نوری او، در ظلمت‌شهر کابل، برای او «توضیح‌ناپذیر است (مقدمه)» و همچنین «غلام‌حسین» این آواره‌ترین مردِ روی زمین، تندبسی است که فروپاشی اخلاق و بی‌پناهی انسانیت را در این حوزهٔ تمدنی هم‌سانی می‌کند، انسانیتی که با گذشت یک قرن از غلام‌حسین، به مثابهٔ اکنونِ بی‌پناه همچنان در میانِ خرابه‌ها و ویرانه‌های شهر کابل و دیگر چارسوی جهان، شب‌ها و روزها به دنبالِ گل‌بیگم سرگردان است، نه راهی برای بازگشت به گذشته (هزاره‌جاتِ مغضوب) دارد

و نه امیدی به آینده (پایانِ رنج بی‌وطنی). به سخنی دیگر، پس از یک قرن سرگردانی‌های غلام‌حسین (که می‌شود به جای غلام‌حسین نام هریک از «آوارگانِ مدام» را نوشت)، کابل هنوز نتوانسته است وضعیتِ عبدالرحمانی تاریخ را پشتِ سر نهد؛ - ابوالهولِ قتلِ عام، تاراج و «شهرکشی» [۴] بر آن فرمان می‌راند. دختر وزیر، پیکرآرایی سیاهی‌ها و تباهی‌ها است و بنابراین «اگر خوانندگان شکایت کنند که در این کتاب نوری نمی‌درخشد، و از سعادت و خوش‌بختی خبری نیست و مرغِ امیدی در دیوارِ روایتِ این داستان بال نمی‌کوبد (مقدمه: ۷)»، در این صورت همیلتون خوش‌حال است؛ زیرا توانسته است رسالتش را که همانا «ترسیمِ یک تصویرِ درست و حقیقی از افغانستان» و بیانِ رنج و دردِ اجتماعی قومِ سرگردانِ هزاره با میانجی گل‌بیگم است، به درستی انجام دهد. این کتاب داستانِ رنجِ آدمی است و به همین سبب است که در آن «نه از صلح و سعادت خبری است، نه از آرامش و آسایش اثری. هرگز به لحظه‌ای بر نمی‌خوریم که خود موضوعِ دسیسه و توطئه نباشیم. این کتاب بازگفتِ زندگیِ مردمانی است که هرگز معنای سعادت و لذت بردن از زندگی را درک نکرده‌اند. آن‌ها زندگی بس سخت و دشواری دارند. کودکان از همان دورانِ طفولیت یاد می‌گیرند به عنوان رسولانِ شایعه عمل کنند و با راه‌اندازی گریه و زاری، دسیسه‌ها و طرح‌های توطئه‌آمیزشان را تحقق بخشند. (مقدمه)» اما، اگر بیان‌ناپذیری رنجِ آدمی را بپذیریم، در این صورت کتابِ دخترِ وزیر بیش از آن‌که بازگفتِ عصرِ قتلِ عام باشد و رنجِ آن دوران را بازتاب دهد، نفیِ روایت‌پذیری این دوره و شکستِ بیان در برابر زندگیِ نزیسته‌ای است که به مثابه سویه‌های عدم و نگون‌بختی تاریخی ظهور می‌یابد. این کتاب، قصه غیبت و فقدانِ زندگی است و بنابراین از نظر فرمی و شکلی روایتِ آن به روش معمولی و به سبکِ رخدادنگارانه ناممکن است، و می‌بایست به شکلِ داستان، این «روایتِ عصر گناه» و در جهتِ معکوس با الاهیات و تاریخِ رسمی، نوشته شود. همان‌گونه که الاهیاتِ رسمی در کتاب «التقویم الدین» به عنوان فراخوانِ قتلِ عام عینیت می‌یابد، تاریخ‌نگاری رسمی از نوع ناسیونالیستی به عنوان پروژه سیاسی فراموشی قربانیان پایه‌ریزی می‌گردد. کتابِ دخترِ وزیر اما طغیانی است در برابرِ هرگونه روایتِ رسمی. انتخابِ این فرمِ روایی البته برمی‌گردد به همان دعوای قدیمی میان «استوریا» و «هیستوریا» که به شکلِ جدی در یونان

باستان مطرح گردید و نخستین بار ارسطو در کتاب «بوطیقا» آن را مورد تدقیق و تأمل قرار دارد. انتخاب استوریا به جای هیستوریا، آن هم در شرایط زمانی و مکانی همیلتون، که هر نوع سند تاریخی به ابزار مورد سوء استفاده جاسوسان و ابزار برساننده و نگه‌دارنده قدرت‌های قسی‌القلب بدل می‌شد، از یک سو روایت را به «وسایل بی‌هدف» بدل کرده و بنابراین خصلت مسیحایی آن را شدت می‌بخشد، و از سوی دیگر، در چنین مواردی توان بالاتری در نشان دادن حقایق دارد و به نویسنده اجازه می‌دهد که به عنوان شاهد چشم‌دیدهایش را دقیق‌تر بنویسد.

دختر وزیر یا گل‌بیگم به عنوان «وحدتِ طرح» و به بیان دقیق‌تر «وحدتِ فاجعه» است و کتاب در کلیتِ خود، بر مبنای ابعادِ وجودی امکان (گفت‌وگوی غلام‌حسین با یارانش)، احتمال (مریم فال‌گیر) و ضرورتِ فاجعه (قتلِ عام هزاره‌ها و اسارتِ گل‌بیگم) شکل می‌گیرد. همیلتون در بستر این طرح اجازه می‌دهد تا خشونت‌ورزی و تقدیر محکوم موجودات افغانستانی همچون جبری توضیح‌ناپذیر به هم‌آوایی برسند. غلام‌حسین یک نوع کنش اخلاقی در برابر وضعیتِ فاجعه‌بار است. او می‌داند که نه پول دارد و نه اسلحه، اما حتی با قبول شکست تلاش می‌کند به یاری انسانیت بشتابد. همیلتون در گل‌بیگم یک زندگی نزیسته را روایت می‌کند: آرزوها و رؤیای بربادرفته بازگشتنِ انسانیت به خانه‌ای که دیگر او را پناه نمی‌دهد! این بدان معنا نیست که همیلتون توانسته است رنج واقعی گل‌بیگم را بیان کند، بلکه بدان معنا است که تنها رنج گل‌بیگم است که خودش را سزاوار تقلید و نوشتن نموده و انگیزه‌های کنشِ روایی را در جان نویسنده بیدار می‌سازد. انتخابِ فرمِ استوریا به جای هیستوریا، به ویژه با ادبیاتِ سرد و کرخت و عاری از تغزلِ همیلتون، در هم‌رسانیِ فاجعه مناسب‌تر است و دست‌کم ناتوانی زبان در بیانِ رنجِ انسانی را روشن‌تر نشان می‌دهد. استوریا بیش از آن‌که صرفاً روایت باشد، نوعی استدلال است؛ استدلالی که با باز کردنِ گره کلیت‌ها، استخوان‌های فقراتِ خردشده جزئیت‌ها را کنار هم قرار می‌دهد. این نوع نگرش به امر گذشته فقط برای کسی درک‌پذیر است که فاجعه به عنوان امر وحدت‌بخش، زندگی او را تکه‌تکه نموده است؛ - وجود مقتول و شهید و در عین حال تبعیدشده در حوزه ممنوعِ گفتاری که تارهای دمبوره حیاتِ او از هم گسسته و جز صدای خرد شدنِ استخوان‌های او در زیر ساطورِ قرنِ وحشی قتلِ عام، صدا و

نالهای از این هستی خرد و خمیر شده بر نمی خیزد. بی اعتمادی به ارجاع و بی اعتنائی به زبان برای امر جزئی / جوالی ای که بار سنگین فاجعه مطلق را بر دوش می کشد، امر کاملاً طبیعی است؛ زیرا او هرگز مرجع معتبر اسناد نبوده و در عین حال نظم زبان و گفتار، ستم های مضاعف را بر او تحمیل کرده است. اساساً تلاش برای نشان دادن امر مطلق با زبان، بیش از هر چیزی مطلق بودن امر مطلق را با پرسش مواجه می سازد. فاجعه مطلق تنها با انتخاب یک موند قابل توضیح است؛ موندی که جوهر حقیقی وضعیت را در خود دارد. برای همیلتون، این موند گل بیگم است و به عنوان برشی از وضعیت، کلیت آن را توضیح می دهد. بدون بیرون کشیدن چنین موندی از دل تاریخ، سراسر روایت به امر فاقد معنا بدل خواهد شد؛ - تاریخ نگاری کهزاد، عبدالحی، غبار و صدیق فرهنگ را می توان به عنوان نمونه بارز روایت های بی معنا برشمرد. دختر وزیر تلاشی است در راستای ارائه تصویر حقیقی و انضمامی هزاره جات آرزوها یا همان دنیای بهتری که گل بیگم به آن می اندیشید و البته بی آن که به آن دست یابد در میانه راه جان سپرد. برای رسیدن به جهان بهتر اما می بایست آرزوهای گل بیگم را احیا کرد و در راه تحقق جهان یوتوپیایی او، که همانا به خانه برگشتن است، تلاش نمود. تنها با قرار دادن رنج اجتماعی آدمیان در محور تاریخ نگاری است که می توان یک گام به دنیای بهتر نزدیک شد، همان دنیایی که گل بیگم در آرزوی آن مُرد و ما نیز با آن فرسنگ ها فاصله داریم. با این حال، گل بیگم دنیای روایت، نوعی وجود ثانوی و به بیان بنیامین تمثیلی است که تاریخ را به صورت ویرانه های خالی از سکنه باز می نمایاند. گل بیگم واقعی، گل بیگمی که با تظاهر به دیوانگی و پناه بردن به چرک و کثافت از معصومیت خویش پاسداری می کند، گل بیگمی که حسرت دیدار پدر را با خود در خاک برد، گل بیگمی که مسافر ابدی است و در آوارگی مدام به سر می برد، وجود اولی و حقیقی است که رنج می کشد و با کوله باری از آرزوها تا هنوز و در همین اکنون فاجعه بار ما سوار بر اسب کهر به سوی خانه روان است و بی وقفه می تازد.

گل بیگم وجود اشراقی ما است و به رغم آن که وجود ظلمانی ما قلمرو امپراتوری اهریمن فراموشی است و عبدالرحمان بی خیالی و فرار از گذشته در آن یادها را قتل عام می کند، خاطره حقیقت را از یاد می برد و به خانه و بازگشت نمی اندیشد، اما

وجود اشراقی ما به عنوان تذکر تاریخی و رنج بشری در سیمای همواره منتظر گل‌بیگم بر ما پدیدار می‌گردد و یاد و خاطره سرزمین‌های مغصوب را در روح و روان ما بیدار می‌کند. ترجمه این کتاب لیبکی به ندای وجود اشراقی و متذکری است که ما را به خانه فرامی‌خواند. گل‌بیگمی که با خانواده‌اش مسرور و شادان بود، اکنون آواره و دلتنگ ساحت زاولی وجود و مدیون حقیقت خویش است. گل‌بیگم با گردنی کج، چشمانی خیره، نگاهی معصوم، و تبسمی ناتمام، انتظار بازگشت به خانه از دست‌رفته و دشت‌گریبان‌ارزگان را در عمق چشمان ناباور و نگاه‌عاری از شرم ما میخ می‌زند. ترجمه و قرائت صدای خاموش و سکوت ماندگار او حداکثر نحوه‌ای جزاحی و بیرون کشیدن ناممکن این میخ کوچک انتظار است، بی‌آن‌که سوزناکی زخم ناسور صدایش پهنه افشار وجودمان را رها کند! ترجمه و تلاوت نام و یاد گل‌بیگم، نگرستن به چشمان کور تاریخ و دادخواهی از قربانیان قرن وحشی قتل‌عام و سهم شدن در عذاب‌ها و رنج‌های او برای تحقق انسانیت انسان، آن‌هم در پایتخت سرزمین تاریکی‌ها و ویرانی‌ها است، سهم‌شدنی که اندکی از بار طاقت‌فرسای انتظار تاریخی او را به دوش می‌کشد و تا لحظه‌ای که جان دارد با خود می‌برد. این انتظار گشوده لاجرم روزی به پایان خود می‌رسد، اما به این امید که باز در ترجمه‌ای دیگر، در ارزگانی دیگر، در رستاخیز دمام آینده و در هزاره‌جات داوری‌های دیگر زنده شود و دوباره به پا خیزد. گل‌بیگم، آه محسوس ستمدیدگان است که جان گرفته و به زبان سکوت سخن می‌گوید، او آن سکوت ابدی‌ای است که به ادراک نمی‌آید، اندیشه‌ای است که دمام به یاد آورده می‌شود، آوایی است که صداهای بی‌شمار از او می‌زاید، و کلمه‌ای است که صورت‌ها و ترجمه‌های بسیار می‌پذیرد. در یک کلام، او «بیان نام خویشتن است» [۵] و لذا نزول نام و یاد ما در تاریخ نیز هست. در واقع، این ما نیستیم که گل‌بیگم را ترجمه می‌کنیم و می‌خوانیم، بلکه برعکس، این گل‌بیگم است که ما را به تقدیر نص مکتوب هستی خویش ترجمه می‌کند و به سوی خانه فرامی‌خواند. از این منظر ترجمه، درست همانند فلسفه، نوعی غم غربت و در واقع طنین جان‌خراش ناله گل‌بیگم در فراق خانه است؛ و خانه چیزی نیست جز زادگاه درخشان حقیقت و سکونت در حریم تابناک آزادی. به سخنی روشن‌تر، ترجمه سوگند به روز قیامت و تلاش برای بازگرداندن گل‌بیگم به ارزگان مغصوب و زاول گم‌شده است، و وجدان

ملامت‌گری است که استخوان‌های خردشده قرن و حشی قتل‌عام را در موهای پریشان و چرکین هم‌بازی‌های گل‌بیگم موزون و مرتب می‌کند و البته می‌بایست به صورت ترتیل و شمرده‌شمرده موزون گردد. [۶] گل‌بیگم هستی تبعیدشده در زبانی دیگر است، درست همانند تمامی تبعیدیانِ غریبِ ارزگان، که دور از هزاره‌جاتِ زبانِ مادری، قطعاتِ وجودشان را سیم‌هایِ خاردارِ جهان/ زبان‌های بیگانه مدام زخم می‌زند و مجروح می‌کند و از این جراحات، قطراتی تکیده‌رنگ روی جاده بی‌انتهای غربت می‌چکد و نوشته‌هایی چنین از خود به یادگار می‌نهند: «بدترین زشتی‌ها و دهشت‌ها نه تنها فقط به گذشته تعلق ندارند بلکه هم‌اکنون نیز رخدادپذیراند.» و از آن‌جا که اکنون خاطره گل‌بیگم به پناهنده‌ای غریب و دیرآشنا در دیار متن و ترجمه و تفسیر می‌ماند، لذا هم‌چون توفانی از سرزمینِ فراموشی می‌وزد و همواره لحظه نامعلوم به خانه رسیدن را انتظار می‌کشد، انتظاری که در قلب آن نور سرخ حقیقت و در یک کلمه «انسانیتِ انسان» می‌درخشد، و این گرانبهارترین هدیه‌ای است که از سوی او به منتظران آینده تقدیم شده است. گل‌بیگم خاطره نوری است که در ظلمت تاریخ ماندگار شده است. اینک بار دیگر، او در آسمانِ بلندِ شب‌های فراموشی درخشیدن گرفته است و به حقیقت‌های شهیدشده و هستی‌های تحریف‌شده شهادت می‌دهد. «طوبی لَمَنْ سَمِعَ وَ وِیْلٌ لِلْغَافِلَاتِ وَ الْغَافِلِیْنَ».

یادداشت‌ها:

- (۱) قطعه‌ای از یک نسخه پاپیروس کشف‌شده به سال ۱۹۴۵ در نجع حمادی مصر به نام «رعد، عقل عالی (Thunder, Perfect Mind)»، که در آن نیروی مقدس زنانه‌ای با غرور تمام از خود می‌گوید. [به نقل از: جورجو آگامبن؛ زبان و مرگ: در باب جایگاه منفیت، ترجمه پویا ایمانی، تهران، مرکز، ۱۳۹۱، ص: ۱۷۴ (در حاشیه ۵: بین روزهای ششم و هفتم)]
- (۲) «يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ» سورة نساء: آیه ۴۶؛ و سورة مائده: آیه ۱۳. انجمن تاریخ و آکادمی علوم افغانستان تاج زرین افتخار این تحریف‌گری را بر سر دارند.
- (۳) «امیری که در تاریکی راه می‌رود» (The Amir who walks in the dark) نام کتابی است دستنویس و ظاهراً منتشرنشده از خانم همیلتون، نویسنده کتاب حاضر، درباره امیر عبدالرحمان.
- (۴) مفهوم «شهرکشی»، در ادبیات فارسی، مفهومی است ناآشنا. نخستین بار «علی کریمی»، این مفهوم را برای توضیح جنگ‌های داخلی به کار برده است. بنابراین او در طرح این مفهوم که در صورت‌بندی نظری تاریخ افغانستان برای ما بسیار راه‌گشا است، فضل و تقدم دارد، و به دلیل حفظ امانت، در مقام کاربرد باید به ایشان ارجاعی صورت گیرد.
- (۵) اقتباس از «قطعه آغازین مقدمه».
- (۶) آیاتی از سورة قیامت.

مقدمه مؤلف

دوستان همیشه از علاقه بسیارشان برای شنیدن تجربیات و مشاهداتم در افغانستان گفته‌اند و می‌پرسند که چرا هیچ‌گاه کومه‌های دستنوشته‌هایم را به کتابی درنیآورده‌ام. بارها و بارها، دوباره و دوباره، تلاش کردم این کار را به انجام رسانم، اما همیشه ناکام ماندم؛ این کار فراتر از توانایی من بود.

توضیح و شرح تمام آنچه که شاهدش بودم و پرداختن به جزئیاتی که شاید بهتر باشد همچنان دست‌ناخورده و مسکوت بمانند، پرحرفی خواهد بود. نیمه توضیح دادن نیز به سوء تعبیر می‌انجامد؛ به همین خاطر، بسیاری از بزرگ‌ترین مشکلاتم در کابل و بنابراین، جالب‌ترین وقایع در زندگیم در آنجا، از منابعی سرچشمه می‌گیرند که اصالتاً افغان نبودند. این‌گونه، اتوبیوگرافی اقامتم در پایتخت افغانستان ضرورتاً مستلزم توضیحات بسیاری است که به دلایل آشکار بهتر است بدان‌ها نپردازیم و فراموش‌شان کنیم.

برای فایق آمدن به این مشکل، «دختر وزیر» را نوشتم. هر شخصیت در آن از یک مدل یا نمونه گرفته شده و بنابراین، تا حدود زیادی، توصیفی دقیق از مرحله‌ای از زندگی در افغانستان به دست می‌دهد. در مورد اصالت طرح داستان یا چارچوب زمانی و مکانی آن هیچ ادعایی ندارم، جز در مورد دو یا سه فصل آخر کتاب که البته، حتی در آن فصول نیز حقیقت‌های موجود بیشتر از آتی است که به چشم می‌آیند. من از شنیده‌ها و دیده‌هایم نوشته‌ام؛ از کسی نوشته‌ام که به نزدیکی می‌شناختمش، کسی که به لحاظ تفکر و سواد بسیار با ما متفاوت بود. گل‌بیگم چیزهایی زیادی به من

گفت، حکیم هم همین‌طور، اما بیشتر مطالب کتاب چیزهایی هستند که در جلوی چشمانم رخ دادند. در واقع، با جابه‌جایی برخی وقایع، تصویرهایی از رخدادهایی را ترسیم کرده‌ام که چند سال قبل از رسیدنم به کابل رخ داده بودند و نیز صحنه‌هایی که در طول اقامتم در آنجا رخ دادند.

تا آنجایی که خود شخصاً با امیر تماس داشته‌ام، تلاش کردم او را به نحوی صادقانه به تصویر بکشم؛ اما ارائه تصویری کامل و دقیق از کل زندگی یک فرد تقریباً غیر ممکن است.

در مرادده با میرمنشی محدودیت کمتری داشتم. آنانی که او را از زمانی که کابل را ترک گفت، می‌شناسند، بی‌شک گمان خواهند کرد که در اینجا، بیش از اندازه در موردش سخت‌گیری کرده‌ام. مطمئناً در موردش مبالغه نمی‌کنم. تلاش کرده‌ام او را به همان‌گونه که آن زمان بوده، ترسیم کنم نه آن‌گونه که الآن هست (یعنی پس از گذراندن مدتی در بین متمدن‌ترین و پالوده‌ترین تجملات و خردمندان دنیا). تلاش کرده‌ام او را نخست به مثابه نورچشمی مغرور دربار تصویر کنم که همه تملقش را می‌گفتند و به دنبالش راه می‌افتادند؛ سپس به عنوان صاحب‌منصبی پرکار، کسی که علیه‌اش توطئه‌های بسیار می‌شد، زیر فشار کاری طاقت‌فرسایی بود و اگر این غرور، سرسختی و هیبت خود را کنار می‌گذاشت، توسط دشمنانی بی‌نهایت بی‌وجدان و پرتعداد به هر جرم ممکن و غیر ممکن متهم می‌گشت. بگذارید آنانی که تابه‌حال هیچ‌گاه در چنین سرزمین و شرایطی نبوده‌اند، مدارا و گذشت و آسان‌گیری پیشه کنند. او بیشتر اوقات با خود مدارا نمی‌کرد.

وقتی دست‌نوشته این کتاب را در اختیار میرمنشی قرار دادم، که البته بی‌اجازه او هرگز این اثر را به نشر نمی‌سپردم، تنها گفتم: «به گمانم بسیار شبیه خودم [در آن زمان] می‌باشد». وقتی می‌گویم که او شکسته‌بسته کار بیست نفر را انجام می‌داد، اغراق نمی‌کنم. او نه فقط ناظر صوری یک دوجین از متنوع‌ترین وظایف، دفاتر و... بود، بلکه مسئول نحوه اجرای آن وظایف و جزئیات عینی هر کدام‌شان نیز بود. بگذریم از اینکه در افغانستان هیچ متد یا اسلوبی وجود ندارد. در صورت بیماری فرد، هیچ قائم‌مقامی برایش در نظر نگرفته شده است. از تعطیلات نیز خبری نیست. اگر صاحب‌منصبی زمین‌گیر شود، تمام کارش روی هم انباشته می‌گردد و اگر از

بستر بیماری خلاصی یافت و باز سر پایش ایستاد، با کوهی از وظایف انجام‌ناشده روبه‌رو می‌گردد که نیرویی فراتر از دوران سلامتی‌اش را می‌طلبند. هیچ‌کسی نیست که بتوان برای انجام کارها به او اعتماد کند.

مردی که او را علی‌محمدخان [میرمنشی] می‌خوانم، علاوه بر آن وظایف، مسئولیت‌های درباری دیگری نیز داشت که باید آن‌ها را رفع می‌کرد. او سرمنشی امیر و نیز رئیس بخشی بود که ما آن‌را سازمان اطلاعات یا جاسوسی می‌خوانیم. شکی نیست که دود بدون آتش وجود ندارد و نیز به همین نحو، صحیح است که مردانی در کابل بودند که به خاطر فقدان امکانات و غیره دلایلی مهم برای گله از تأخیر در کارشان داشتند. اما اینها ضرورتاً کسانی نبودند که علیه میرمنشی بیشترین توطئه را می‌کردند. بعلاوه، قصور اصلی در کسی نبود که از انجام کار بیست نفر درمی‌ماند، بلکه مشکل بر سر سیستمی بود که همواره پشت نیروهای مشتاق کار را زیر بار سنگین وظایف و مسئولیت‌های بی‌شمار و خارج از توان خم می‌کرد. گفته‌ای مشهور در کابل هست که می‌گوید یک صاحب‌منصب به جای دریافت مواجب یا رخصتی بیشتر به خاطر خدمات خاصش در دربار، مورد ستایش و قدردانی قرار می‌گیرد و به حیث پاداش به خاطر رنج‌ها و کوشش‌هایش، بار مسئولیتی دیگر را علاوه بر مسئولیت‌های وقت دریافت می‌کند. این دقیقاً چیزی است که در مورد میرمنشی اتفاق افتاد.

برخی ممکن است گمان کنند که گل‌بیگم، خود امکان‌ناپذیرست؛ که چنین سرزمین و چنین محیطی نمی‌تواند زنی این‌گونه را خلق کند؛ اما این‌طور نیست. ندرتاً هر از گاهی، اینجا و آنجا، در افغانستان شخصیتی را می‌توان دید که به تنهایی قد علم می‌کند؛ کسی که [حتی] بسیار بالاتر از مردم متمدن‌ترین سرزمین‌های دنیا می‌ایستد.

یکی از این کسان، «پیری» بود که خرد و کلان، بالارتبه و دونرتبه، در سرتاسر این سرزمین چون قدیسی تکریمش می‌کردند. زندگی و آموزه‌های او مرا به یاد سنت فرانسیس می‌انداخت. بسیار مشتاق بودم که از نزدیک ملاقاتش کنم و حتی پیغام‌هایی برایم فرستاد، اما بیش از این مقدور نشد، چرا که او هیچ زنی را جز زنان خانه‌اش به حضور نمی‌پذیرفت.

همچنین در بین کوه‌ها، مردمی هستند که خصیلت‌های‌شان بسیار جالب و چشمگیر است. فکرشان ذاتاً پالوده و مهذب است، به خوبی می‌دانند که از دیگر ملت‌ها عقب افتاده‌اند و مشتاق و آگاهند که کاری باید صورت گیرد تا همگی به حیث یک ملت برخیزند؛ تنها اشاره‌ای کافی است تا آنان به سوی مدنیت قدم بردارند و تمدن را در آغوش گیرند. این مردم برای کابلیان حکم کشاورزان اسکاتلندی را برای ولگردان شرق لندن دارند. متأسفانه، تن‌پروران و ولگردان به حدی غلبه یافته‌اند که در زندگی روزانه افراد در کابل، هرکس تقریباً دیگری را از نظر دور داشته و فراموش کرده است. آنچه که می‌خواهم بگویم این است که مردی مانند غلام‌حسین به هیچ‌وجه در افغانستان خلاف قاعده نیست، بلکه فرهادشاه و محمدجان نیز همین‌طور. آنچه که در قدم نخست این سرزمین را چنین ویرانه کرده، پراکندگی و در نتیجه جنگ و نزاع‌های پی‌آیند آن می‌باشد؛ در قدم بعدی، این حقیقت که مردم هیچ مفری ندارند. اگر مردی باهوش و بلندپرواز است، به جای پرداختن به کاری که او را در حوزه خود سرآمد سازد، به دربار رفته و توطئه و حقه را آغاز و بدین وسیله تلاش می‌کند تا دیگران را از موقعیت‌شان برکنار کرده و خود جای‌شان را بگیرد. چیزی به عنوان داد و ستد یا بخش «خصوصی» وجود ندارد. حکومت، حکومتی پدرسالار به دقیق‌ترین معنای آن است و همه چیز به حاکم آن تعلق دارد.

اگر خوانندگان شکایت کنند که در این کتاب نوری نمی‌درخشد و از سعادت و خوش‌بختی خبری نیست و مرغ امید در دیوارِ روایتِ این داستان بال نمی‌کوبد، می‌توانم چنین پاسخ گویم که: «پس به خوبی در رسالتِ ترسیمِ تصویری واقع از زندگی، آن‌چنان‌که در افغانستان هست، موفق شده‌ام.» چیزی به عنوان شادی در آنجا وجود ندارد. نه از صلح و سعادت خبری است، نه از آرامش و آسایش اثری.

هرگز به لحظه‌ای بر نمی‌خوریم که خود موضوعِ دسیسه و توطئه نباشیم. هیچ سرگرمی، هیچ استراحتی وجود ندارد؛ مردم نمی‌دانند چطور خود را سرگرم کنند و از زندگی‌شان لذت برند. سالی یک بار، مسابقاتِ کشتی، تیراندازی و... برگزار می‌گردد، اما معدودی از طبقه بالای جامعه به رقابت می‌پردازند، آن هم شاهدگانی که هنوز برای به عهده گرفتن وظایف حکومتی بسیار جوانند. علاوه بر این، این مسابقات بسیار جدی‌تر از آنند که بتوان آنها را مسابقه خواند. هیچ شوق یا آزادی در

هیچ کجا مشاهده نمی‌شود. زندگی از لحظه شروع تا لحظه پایانی‌اش جدی، سخت و دشوارست، کودکان از همان دوران طفولیت یاد می‌گیرند به عنوان رسولان شایعه عمل کنند و پیغام‌های شفاهی از خانه‌ای به خانه دیگر برند و با گریه و زاری، دسیسه‌ها و طرح‌های توطئه‌آمیزشان را تحقق بخشند.

به هر حال، این‌گونه بود که داستان گل‌بیگم را برای نشر فرستادم و تنها می‌توانم امیدوار باشم که هرچند فاقد رویدادهای شخصی‌ای است که یک اتوبیوگرافی را برای دوستان بی‌واسطه نویسنده و وابستگانش جذاب می‌سازد، اما شاید برای آنانی که مشتاقند تا چیزی از زندگی مردمان سرزمینی دور بدانند، جالب باشد.

ل.ه.

تقدیر و تشکر

اوایل سال ۱۳۸۸ شمسی بود که دوست عزیزم، رحمت ارزگانی، نسخه‌ای از این کتاب را در اختیارم گذاشت و کمی بعد خود راهی دیاری دیگر شد. در آن زمان به سبب گرفتاری‌های بسیار نه فرصت ترجمه کتاب شد و نه حتی فرصت مطالعه آن، تا اینکه در تابستان ۱۳۹۰ مجال آن یافتم که بدان رجوع کنم. خواندن کتاب تجربه‌ای دردناک بود و ترجمه آن تجربه‌ای به مراتب دردناک‌تر. اینکه چگونه این کار به انجام رسید، بهتر است پرده‌ای بر آن کشیده و بگذریم. تنها از این مجال استفاده کرده و از خانم فاطمه محمدی تشکر می‌کنم که زحمت نمونه‌خوانی را تقبل نمودند.

و به خصوص از دوستان عزیزم اسد بودا و حسن رضا خاوری کمال سپاس را دارم که از ابتدا تا انتهای ترجمه این اثر، همراهی‌ها و قوت قلب‌های مدام خود را دریغ نداشتند و نیز درآمدی مبسوط برای این کتاب تهیه دیدند. بی شک مهربانی‌های این عزیزان را هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.



روستایی هزارگی

جمعی از دختران هزاره با هیکل‌هایی کوتاه و پهن و صورت‌هایی چون قرص ماه. سرشان گرد بود و موهای سیاه لخت درشت‌شان نیمی از آن را می‌پوشاند. چشمان‌شان کوچک بود، گونه‌های‌شان برجسته، بینی‌های‌شان تخت، رنگ و روی‌شان زرد، دستان و پاهای‌شان کوتاه اما قوی و پرزور. وقتی راه می‌رفتند، گام‌های‌شان یکنواخت، سنگین و گویی با خستگی همراه بود.

لباس‌شان نیز این ویژگی‌های غریب را برجسته‌تر می‌ساخت. آن‌ها را از پنبه و نخ می‌ساختند و شامل تنه و دامنی می‌شد که سوا از هم آماده، اما در کمر به هم دوخته می‌شدند. قیطانی ضخیم هم روی کمر بود که دامن را نگه می‌داشت. هیچ الگو یا قالبی برای ساخت لباس‌ها به کار نمی‌رفت. اندازه هم اهمیت چندانی نداشت. آستین‌ها کاملاً صاف بودند و از شانها به مچ‌ها باریک می‌شدند؛ تنها چین‌های ضخیم دامن جمع‌شده و ظاهری غریب بدین مردم کوچک می‌بخشید.

دور و بر آن‌ها نیز تماشایی بود. آسمانی کاملاً آبی که ما در انگلستان از آن هیچ نمی‌دانیم و به جرأت می‌توان گفت از آسمان مونت کارلو هم پاکیزه‌تر است. آب و هوا هم بسیار عالی بود. سبزه‌های بهاری همه‌جا را در اطراف تپه‌ها و دره‌های پرپیچ و خم پوشانده و رمه‌های بی‌شمار مال و چند

شتر این جا و آن جا را پر کرده بودند. در دوردست‌ها، در مقابل آن آسمان آبی پاک، برف بر قله‌های برافراشته مرتفع به چشم می‌خورد. بهار بود و برف‌ها هنوز آب نشده بودند. در فاصله کمی، پشت سر دختران، برجی گلی بود که می‌شد آن را دو طبقه خواند. اتاق زیرین با توده گل پر شده و آفتاب تابستان‌هایی چند آن را پخته بود؛ در واقع تنها یک اتاق داشت با ظرفیت حدود دوجین نفر که تنگاتنگ در کنار هم قرار بگیرند. برای رسیدن به اتاق و سقف بالای آن باید از زینه‌هایی پیچ در پیچ و شیب‌دار بالا می‌رفتند. بلندی زینه‌ها یکی نبود. بعضی‌های‌شان چنان بلند بودند که تنها شخصی چابک می‌توانست از آن‌ها بالا رود، باقی به قدری کوتاه بودند که به سختی می‌شد آن‌ها را زینه خواند. وقتی غریبه‌ای پایش را تقریباً تا زانوی پای دیگرش بالا می‌آورد و آماده می‌شد تا قدمی بلند به بالا بردارد، ناگهان بلندی پله بعدی را تقریباً در همان سطح پله قبلی می‌یافت و غافلگیر می‌شد. با این حال، ساکنان این روستا با رضایت خاطر به این اسباب دردسر جزئی اهمیتی نمی‌دادند.

این برج، مهم‌ترین مکان روستا بود. شب‌ها، حدود دوجین مرد سرپا مسلح در آن گرد می‌آمدند و به نوبت روی بام آن در پناه بارویی با حدود بیست و پنج سانتی‌متر ارتفاع، می‌خوابیدند تا دشت و زمین‌های دور و بر را پاییده و در صورت نیاز، طبل را به صدا درآورند و مردان روستا را برای حفاظت رمه‌ها و احشام و محصولات تازه بهاری از دست‌برد قبایل ترکمن فراخواند. این قبایل پیوسته بدان‌ها حمله برده، زمین‌های‌شان را ویران می‌کردند، رمه‌های گاو و گوسفندشان را و گاهی، حتی دختران و پسران جوان را برای بردگی می‌بردند؛ هزاره‌ها مردمی سخت‌کوش، زحمت‌کش، قوی و پرجنب و جوش بودند و قبایل دیگر هم به خاطر همین خصلت‌ها، آنها را نوکران و حتی بارکشانی عالی می‌پنداشتند. در شهرها، خوراکی که بدان‌ها می‌دادند ارزان‌تر از خوراک چهارپایان تمام می‌شد، سریع‌تر این سو و آن سو می‌رفتند، تقریباً به همان اندازه بار حمل می‌کردند و نیازی هم به کسی نبود تا آن‌ها را هدایت کند.

هزاره فقیر، زمخت، خسته! با وجود قیدهایی که در آن نگه داشته شده، صبورست و سخت کوش، اما نه تهی از هوش و فهم. روز او نیز فراخواهد رسید و آنگاه اربابش پی خواهد برد که او خشن، خشمگین، کینه توز و انتقام جو است. اگر روزی سر بلند کند و حمله آورد، حمله‌ای سخت خواهد کرد.

در سمت چپ برج و در مجاورتش، چهاردیواری کوتاه و طویلی بود که آن نیز از گل ساخته شده بود. ظاهراً مال‌خانه‌ای یا چیزی شبیه به آن بود؛ چون جلویش باز و در زمانی که ما از آن صحبت می‌کنیم - حدود ساعت نه صبح - پر بود از خروس و مرغ و نیز چند کبوتر که نفس‌نفس‌زنان در نیم‌دایره‌هایی بالا و پایین می‌پریدند و به جفت‌های بی‌خیالی که با غرور به این سو و آن سو می‌رفتند و از اینجا و آنجا دانه یا تکه نانی را به نوک می‌چیدند، ابراز عشق می‌کردند. معشوقه‌ها نیز گه‌گاه شتاب‌زده سر برمی‌گرداندند و به ستاینندگان خود می‌نگریستند تا توجه‌شان را بیش از پیش به خود جلب کنند. در جلوی اینها، سگ گله‌ای درشت و کثیف دراز کشیده که به ظاهر خواب، اما مراقب و هشیار بود.

در زاویه راست این چهاردیواری و در سمت مخالف برج، عمارت یا ردیفی از خانه‌های کوتاه و طویل امتداد داشتند و از تپه‌ای که آن‌ها را از باد سرد شمال محافظت می‌کرد، چندان دور نبودند. خانه‌ها اکثراً یک‌طبقه بودند به جز یکی در انتها که نوعی طبقه فوقانی داشت. آن‌سوتر و در پایین تپه، خانه‌های مشابه دیگری بودند که بسیاری‌شان ظرافت و وسعت دید عمارت قبلی را نداشتند و به قدری کوچک بودند که به سادگی می‌توان گفت دیوار بیرونی‌شان، جلوی خانه اصلی به حساب می‌آمد، خانه‌ای که اساساً در دامنه تپه کنده شده و به اندازه دو و گاهی اوقات سه اتاق گود و بسط یافته بود. خانه‌های دیگر اصلاً دیواری در جلوشان نداشتند و غارهایی بودند که بیشتر به سکونت‌گاه‌های حیوانات شباهت داشتند تا انسان‌ها.

در آن زمان، این روستای هزارگی شامل دوصد خانه یا بیشتر می‌شد. خانه‌ای که در بالای خود تکه‌ای دیگر داشت و شاید می‌شد آنرا طبقه خواند، متعلق به یکی از میرهای بزرگ مردم هزاره بود. در کنار این خانه، در فاصله‌ای کم، خانه دیگری بود که از همه لحاظ شبیه به قبلی بود، فقط طبقه فوقانی نداشت. اینجا محل سکونت عموزاده میر بود که او را برادر می‌خواندش و چون دستیار یا مشاور، در واقع وزیر، خدمتش می‌کرد؛ او به خاطر ایده‌ها، آرزوها و نقشه‌هایش، نسبتاً در آن سرزمین متفاوت با بقیه به نظر می‌رسید. علاوه بر این، نفوذ و اعتبار او در بین قبیله‌اش به مراتب بیش از اعتبار رئیس صوری بود و در هر کجا گرامی داشته می‌شد و مورد احترام بود.

دختران گپ می‌زدند و در گوش یکدیگر نجوا می‌کردند. در هر جا و در بین هر ملتی که بیست دختر جوان گرد هم آیند، آیا کاری جز این می‌کنند؟ اما این دختران موضوع خاصی داشتند که درباره‌اش گپ بزنند؛ ظاهراً چیزی مهمتر از امور معمول در حال وقوع بود. هر از گاه، یکی‌شان اخم می‌کرد و نارضایتی، و حتی شاید غم، در چهره‌اش نمودار می‌شد. دیگری می‌خندید و شرمگین و خوشحال به نظر می‌رسید و بر شانه بغلی که در کنارش چمباتمه کرده و گویا سر به سر او می‌گذاشت، می‌کوبید. در این ضربه هیچ چیزی از سر خشم یا گستاخی نبود، فقط شوخی بود؛ کسی ناراحت و دلگیر نمی‌شد؛ سر و صدای زیادی به راه انداخته بودند و هیچ‌کدام به کارهای مانده‌شان فکر نمی‌کردند. در این هنگام بود که دختری از خانه وزیر قدم به بیرون گذاشت و به سمت آن‌ها آمد. لباسش مانند لباس آن‌ها بود، خودش هم قوی‌بنیه با موهایی سیاه، اما درست در همین جا بود که شباهت‌ها متوقف می‌شد؛ قدش بلند بود و سرش کامل و شانه‌هایی که او را بلندتر از هر کدام از آن دختران نشان می‌داد. پوستش زیبا و لطیف بود و رنگ چهره‌اش روشن. از چشمانش هوش و ذکاوت می‌بارید. به جای برآمدگی کوچکی در وسط صورت، یک بینی دیده می‌شد. سر و گردنش

خوش ترکیب بودند. پاها و دستانش بلند و خوش فرم و هر قدمش به گام سبک آهویی می مانست که گردن برافراشته و با غرور تمام قدم برمی دارد. این دختر گل بیگم بود، غرور و سربلندی مردمش، امید و شادی پدرش و مورد حسادت و غیبت بسیاری از دختران دیگر. افسوس که این گونه باید می بود! پرسید: «برای چه همگی تان اینجا جمع شده‌اید و قیل و قال به راه انداخته‌اید؟ دل‌بهار، تو اینجا می؟» سخنش را قطع کرد و روی درهم کشید و گفت: «برو سر کارت دختر. دیگچه‌ها و جام‌ها را شسته‌ای، گوشت را پاک کرده‌ای، برنج آماده شده که اینجا نشسته‌ای و وقتت را هدر می دهی؟»

سپس زیر چشمی آن‌ها را نگاه کرد و در بین‌شان به دنبال علت آن همه خنده، گپ و هیجان گشت: «کی در بین تان است؟ مریم؟ خوب، مریم. چی به تو گفته بودم؟»

هیكل خشکیده زنی پیر با چشمانی مکار از میان دختران نمودار شد و با نیشخندی بر لب به بالا نگاه کرد.

- تو چیزی به من گفتی که هیچ دختر جوان به من گفته نمی تواند. مطمئنم که آن وقت حالت خوش نبوده و منظورت چیز دیگری بوده!

دختر با تحکم پاسخ داد: «من هیچ وقت گپ بیهوده نمی زنم. به تو گفتم که برو و دیگر اینجا نیا. حتی پشت سرت را هم نگاه نکن. ما نمی خواهیم تو را اینجا ببینیم. دختران مان را می رنجانی؛ فکرهای احمقانه در سرشان می اندازی، بیکارشان می کنی، از راه بدرشان می کنی. ما به گفته‌ها و وعده‌های تو باور نداریم. از طالع بد هم نمی ترسیم.»

یکی از دختران که چمباتمه زده بود، در گوش بغلی‌اش نجوا کرد: «نمی ترسیم؟ ها، برای گل بیگم که همه چیز خوبه. طالعش هم که خوبه. اما برای ما وضع فرق می کند. تا وقتی که دختر هستیم باید کار کنیم، بعد هم که شوی کردیم، باید بیشتر و سخت تر کار کنیم.»

- بیا، فقط همین یک بار. یک جفت بوت چرمی کهنه یا کمی نمک بس

است. من هم طالعت را برایت می‌گویم، آن هم چه طالعی شاهزاده‌خانم، چه طالعی!

پیرزن این را که گفت با دهان بسته خندید و شروع کرد به مالیدن دست‌هایش به هم.

گل‌بیگم گفت: «کسان دیگری هستند که بوت‌های کهنه‌ام به دردشان بخورد. کسانی که کار می‌کنند و لیاقتش را دارند. تو فقط ول می‌گردی و در همه‌جا دروغ پخش می‌کنی و دختران جوان را گول می‌زنی. بخیز! گمشو.»

فالگیر ابرو درهم کشید؛ سرش را پایین انداخت تا جایی که به روی زانوانش رسید، سپس از گوشه چشم به دخترک بالای سرش نگاه کرد و پرسید: «چه دروغ‌هایی گفته‌ام؟ مگر عموی سارا رماه‌اش را از دست نداد؟ مگر خود پدر نیکخت او را به خاطر یک اسلحه به کنیزی نفروخت؟ مگر نوکره یک شوی بسیار خوب که در خواب هم نمی‌دید، گیرش نیامد؟ مگر دلبهار مایه شرم قبیله‌اش نشد و الآن از این‌که مجبورست رویش را در خانه یک بیگانه پُت کند شرمگین نیست؟ خانه‌ای که قبلاً آرزوی مهمانی او را داشتند! جواب بده.»

رنگ و روی گل‌بیگم کمی سفید شد. تمام آنچه که پیرزن می‌گفت حقیقت داشت و دختر نیز، با تمام تفاوت‌هایی که با دیگران داشت، اما از خرافاتی که دامن مردمش را گرفته بود، خالی نبود. در جواب، سؤال‌های اول پیرزن را نادیده گرفت چرا که بی‌جواب بودند و به آخرین سؤال چسبید: «دلبهار دختر خوبی بود تا این‌که تو نفرینش کردی. تا آن زمان او هیچ‌وقت بیراه نشده بود. گذشته از آن، نوکری که شرم نیست. بهتر است آدم خوب باشد و خدمت کند تا این‌که آن‌قدر وقت بیکاری داشته باشد که فکرش به راه خطا برود.»

عجوزه پیر خندید و پرسید: «وقت خودت چی؟ تو وقتت را با چه بلندپروازی‌هایی می‌گذرانی، زیبایی‌م؟ به بامیان فکر می‌کنی؟ شاید هم به جایی بالاتر از بامیان؟»

خشم سراسر وجود دختر جوان را فراگرفت و گونه‌هایش سرخ شد.

تهدیدکنان دستش را دراز کرد و او را مورد خطاب قرار داد: «گمشو، فالگیر پیر. گمشو! نصف بدبختی‌های این مردم از گپ‌های بیهوده‌توست. گمشو. دیگر رویت را اینجا نبینم و گرنه، سگ‌ها را بالای سرت راهی می‌کنم.»

پیرزن آرام و با سختی بلند شد. بدنش خشک و سفت و پشتش به خاطر کهولت سنّ و به خاطر بارهایی که احتمالاً در جوانیش حمل می‌کرد، خم بود. ناگهان قدم به جلو گذاشت و دست درازشده گل‌بیگم را در بین زمین و آسمان قاپید و با شتاب نگاهی به دست و خطوط آن انداخت. با اشتیاق تمام آن‌را نگاه کرد و بعد، در حالی که از روی تمسخر و استهزاء بلند می‌خندید، دست دخترک را رها کرد و با طعنه گفت: «گمشو، فالگیر! گمشو! بله، من خواهم رفت و گم خواهم شد. اما روزی خواهد شد که خواهی گفت مریم پیر بیا. بیا و از چیزی سخن بگو که برایش زندگی کنم، از صلح، از عشق، از آرامش. یک روز، یک جایی، اما مریم نخواهد آمد. دختر وزیر، برادرزاده‌ی میر، مریم را راند؛ گمانت مریم اهمیت خواهد داد که از یک رانده‌شده، یک زندانی، یک برده دیدن کند؟ مریم پیر برای تو دخترِ مغرورِ زیبا کدام چیز خوب ندارد. بالاخره غرور تو هم روزی خُرد و لگدمال خواهد شد. تو هم روزی به زمین خواهی خورد و اشک‌هایت خشک خواهند شد. روزِ تو هم خیلی زود خلاص می‌شود و حسرت مریم پیر را خواهی خورد که آزادانه در تپه‌ها و کوتل‌های سرزمینش ول می‌گشت.» بقچه‌اش را برداشت و آن‌را در روسری سرخی پیچاند و با تحکم و تکیه بر عصایش، به آرامی از تپه پایین رفت.

اما گل‌بیگم همانجا ایستاده بود، همانجا که مریم پیر او را به حال خود رها کرد. سرخی گونه‌هایش کم‌کم رنگ باخت و جایش را به زردی داد. دوسه قدم به پیش برداشت اما ناگهان ایستاد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. سرمایی را در سراسر وجودش احساس کرد. حتی انگشتانش سفید شده بودند. جمع دختران به تدریج پراکنده شد و او تنها ماند، سرد و لرزان با نفرینی که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.



پیشگویی‌ها

- پیرزن چه گفت؟ یک بار دیگر بگو شیرین.

گروهی از شنوندگان دوباره گرد هم جمع شده بودند، این بار در نقطه‌ای پرت‌تر، دور از چشم اهالی روستا. خنده‌ای در کار نبود، فقط گوش‌های مشتاق، سرهایی که به تأیید تکان می‌خوردند و ابروانی که بالا انداخته می‌شدند.

این نفرین چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ گپ‌های مریم پیر اغلب معناهایی نهفته داشتند؛ تفسیر و توضیح پیشگویی‌های او بیشتر وقت‌ها مشکل بود، اما این پیشگویی کاملاً واضح و ساده به نظر می‌رسید: «یک رانده‌شده، زندانی، برده». جای چندانی برای حدس و گمان نمانده بود. هیچ‌کدام از اعضای آن گروه شکی درباره آن نداشتند.

- قصه پسر حاکم بامیان چیست دل‌بهار؟ باید خبر داشته باشی. تو مورد

اطمینان آن‌ها هستی.

شیرین پاسخ داد: «گل بیگم رازهایش را به هیچ‌کس نمی‌گوید. هیچ‌وقت به نقشه‌های دیگران توجه نمی‌کند. همیشه برای‌تان گفته‌ام؛ گل بیگم دختر عجیبی است. وقتی مردان به خانه می‌آیند، پیشخدمتی‌شان را نمی‌کند یا برای‌شان آب دست نمی‌گیرد. غذای پدر و عمویش را می‌برد، اما بعد از آن، می‌رود و هیچ‌کس، نه

مادرش و نه کس دیگر، نمی‌تواند او را برگرداند. راستش، پدرش او را این‌طور تربیت کرده.»

یکی گفت: «راستش او سرش به هوای جای دیگری است.»

دیگری پرسید: «حاکم بامیان؟»

سومی گفت: «یا شاید شاهزاده کابلی؟»

دختری که ظاهراً همه حواس‌ها به او بود و احتمالاً تنها کسی که صبح، پس از پراکنده شدن بقیه همانجا مانده و آنچه را که بین دختر وزیر و مریم پیر گذشته، شنیده، نجواکنان گفت: «خدا می‌داند. هرچی که هست، نفرین را به خاطر داشته باشید: رانده‌شده، اسیر، برده.»

— آه! حالا فهمیدم که چه گپ است؛ او خود را بسیار بالا می‌گیرد. درباره

این‌که غرورش بالاخره لگدمال خواهد شد چه گفتی؟ بگو دیگه شیرین؟

— غرورت بالاخره خرد و لگدمال خواهد شد. روزی به زمین خواهی خورد

و اشک‌هایت خواهند خشکید.

دخترک اینها را که تکرار می‌کرد چنان ذوقی داشت که گویی این کلمات

وحشتناک در مورد دختر کاکایش حتمی بود. یکی از دختران که از بقیه مسن‌تر به

نظر می‌رسید و تا آن‌وقت چیزی نگفته بود، پرسید: «شیرین، آیا تابه‌حال در مورد

زایچه بیگم چیزی شنیدی یا نه؟»

— زایچه‌اش؟ نه، عمویم اصلاً به آن اعتقاد ندارد. هیچ‌وقت دنبال طالع و زایچه

نبوده و از آن چیزی سر در نمی‌آورد. من هم زایچه دقیقم معلوم نیست چون پدرم

در وقت تولدم در سفر بود. آن‌وقت‌ها عمویم بزرگ قوم بود و چون علاقه‌ای به

این چیزها نداشت، هیچ کاری نکرد و کس دیگری هم لحظه تولدم را دقیق به

خاطر ندارد.

دل‌بهار به فکر فرورفته بود، گفت: «من فکر می‌کردم که تو طالع خودت را

داری و کدام گپی در آن نیست؟»

شیرین سرخ و رنجیده‌خاطر شد.

– تو از داستان‌های بیهوده‌ای گپ می‌زنی که مدت‌ها بعد از فراموشی روز و ساعت دقیق تولدم گفته شده بودند؛ این که حساب نمی‌شود. چه فایده دارد شایعات بی‌اساسی را دوباره یادآوری کنیم که بهتر است فراموش شوند؟
– خوب، اما تو و گل بیگم در یک روز به دنیا آمدید، تقریباً در یک ساعت و در یک نقطه.

یکی دیگر با شرارت خاصی گفت: «معلوم است هر چه طالع او باشد، طالع تو هم هست شیرین.»

دختر میر آزرده خاطر پرسید: «چطور؟ چطور تو طالع او را با طالع من یکی می‌کنی؟ رانده‌شده، اسیر، برده؟ شاید او دماغش را بالا بگیرد، اما من چه کردم که همان سرنوشت را داشته باشم؟ چرا بدطالعی او را به زور نصیب من هم می‌دانید؟ بعلاوه، من چند ساعت پس از او به دنیا آمدم، همین زمان کم، بسیار در طالع آدم تأثیر دارد.»

دل‌بهار با غم و اندوه گفت: «هیچ کس طالع بد را به زور سرت نسبت نمی‌دهد. کار ستارگان است. کی می‌تواند با آن‌ها دریفتد؟ دست ما که به آن‌ها نمی‌رسد. ستاره‌ها هستند که قسمت یک نفر را تعیین می‌کنند.»

شیرین با تندی پرسید: «ستاره‌ها قسمت تو را نوشتند روی سیاه؟ آن‌ها دلیل بی‌آبرویی‌ات بودند؟»

خشمگین بود، خشمگین از این که پیش‌تر گمان می‌کرد کنایه‌ها درباره‌ی طالعش فراموش شده‌اند. گرچه درستی شایعات و کنایه‌ها را منکر می‌شد، اما در دل از آن‌ها می‌ترسید.

دل‌بهار که مورد توهین قرار گرفته بود، با عصبانیت برخاست؛ این اشاره‌ی همیشگی به گذشته فراموش‌ناشدنی می‌نمود. سایه‌ای بلند بر سراسر جمع افتاد؛ احتمال نزاعی قریب‌الوقوع می‌رفت. گل بیگم بود، با ظرف گلی شیردوشی در دست، به دشت می‌رفت تا شیر گوسفندان را بدوشد.

به آرامی گفت: «دل‌بهار وقت شیر دوشیدن است.» حالت آمرانه‌ای در صدایش

بود که دل‌بهار را وادار به اطاعت می‌کرد. پس به خانه رفت تا جام‌هایش را بردارد. جمع هم کم‌کم متفرق شدند. گل‌بیگم با نگاه سرزنش‌بارش در چشمان شیرین خیره شد و بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید به او فهماند که از دختر میر انتظار می‌رود به جای نقل شایعات و داستان‌های بیهوده، به کارهایی پردازد که درخور شأنش است.

بی‌آن‌که سرش را برگرداند و تأثیر نگاه خود را ببیند، به راهش ادامه داد. فکر می‌کرد؛ به رؤیاهایی بی‌شکل، نه از شاهزاده کابلی، نه از بامیان. حتی نمی‌توانست افکار خود را به زبان آورد، چون همه‌شان بی‌شکل و بی‌سامان بودند. آن‌ها او را به آن‌سوی سرزمین هزاره‌ها می‌بردند، آن‌سوی بامیان، به دربار امیر آهنین، آن‌که کلامش قانون بود، آن‌که روستاها و قبایل را در صورت جرأت مخالفت با دستوراتش یا حتی تردید در آن‌ها، به کلی از روی زمین محو و نابود می‌کرد. گل‌بیگم اغلب به او فکر می‌کرد. دلش می‌خواست او را برای یک بار هم که شده ببیند، مردی با ریش انبوه سیاه و پیشانی‌ای که چونان آسمانی در روزی طوفانی می‌ماند، گاهی آفتابی و روشن مانند لبخندهای خورشید و گاهی خشمگین و دهشتناک، گویی که باران بلا را بر کسانی که در مقابلش ایستاده‌اند، نازل می‌کند و با هر نگاه از چشمان بیرحمش مرگ را بر سرشان فرو می‌فرستد. باید شگفت‌آور باشد! چه قدرتی! بله، دلش می‌خواست او را ببیند و همسرانش را هم. می‌دانست که همسران زیادی دارد. چندان! چطوری بودند و آیا آن‌ها هم نفوذ داشتند؟ چقدر قدرت داشتند؟ شاید در بین‌شان سوگلی‌ای بوده؟ آن‌که جرأت می‌کرده در خشم‌آلودترین لحظات روبه‌رویش بایستد و ابرهای تیره را با نوازش و چرب‌زبانی پراکنده سازد و روشنایی را به چهره‌اش برگرداند؛ آه، او شبیه چه می‌تواند باشد؟ موهای مشکی، چشمانی خندان و شیطان، پوستی بسیار لطیف با گونه‌هایی سرخ، و دستانی کوچک و نرم و فربه که از کار هیچ نمی‌دانند. چه مزخرفاتی! این دیگر چه همسری است برای چنین مردی! نه! او باید بلندقد باشد: «نمی‌دانم آیا او از من بلندترست یا نه؟» و زیبایی هزاره سرش را با وقار تمام

برافراشت و شانه‌های پهنش را برابر کرد. همسر امیر باید زنی بزرگ باشد، بلند و برازنده، باریک و پرجنب و جوش؛ همانند خود امیر سخت‌گیر، مغرور، شاید هم بیرحم، چرا که زنان گاهی بیش از مردان سنگدل می‌شوند. داستان‌های عجیبی از حرمسراهای کابل بین هزاره‌ها رسیده بود؛ جایی که صدها زن در کنار هم زندگی می‌کنند و البته این زندگی مشترک، همیشه با صلح و آرامش همراه نبوده. آه، باید ترسناک باشد، نه گشت و گذار آزادانه در تپه‌ها و ماهورها، نه دست و پا زدن در جوی‌های خنک در روزهای آفتابی، نه استراحت در زیر سایه تپه‌هایی که برای گل‌بیگم جنگلی بزرگ به شمار می‌رفتند. بله، باید غیر قابل تحمل باشد، هیچ شکی در آن نبود.

زنان دیگری که در دشت‌های داغ و سوزان جنوب زندگی می‌کردند، اوقات بهتری داشتند؛ کافران، آنانی که در دنیای دیگر مطرودند، اما نه در این دنیا. مطمئناً آن زنان بهشت‌شان را در همین دنیا دارند. در دنیای بعدی سهم‌شان چیست؟ پدرش در مورد آن‌ها چیزهایی گفته بود: زنانی که نشسته‌اند در حالی که مردان‌شان سرپایند، زنانی که علاوه بر کنیزکان، غلامانی نیز در خدمت خود دارند، زنانی که سوار بر اسب می‌شوند و همراه مردان به این سو و آن سو می‌روند. داستانی عجیب شنیده بود درباره میدانی بزرگ که در آن مردان سوار بر اسب‌ها، شترها و یا وسایل نقلیه مسابقه می‌دادند. وسیله نقلیه نوعی گاری بود بر روی دو چرخ، اما سبک و بسیار تمیز و درخشان. چطور آن‌را این‌گونه درخشان و براق ساخته‌اند؟ با چه چوب را این‌قدر صیقل داده‌اند که می‌توان تصویر خود را در آن دید؟ باید صنعتگران خبره‌ای باشند. اما تمام این کارها را برای چه می‌کنند؟ چرا برندگان این مسابقات به خیمه‌ای - یک خیمه بزرگ سفید که پارچه‌های لطیف سرخ و سفید و آبی از آن آویزان و در هوا معلق است - درمی‌آیند و با سرهای عربان، جایزه‌شان را از دست یک فرمانده یا یک رئیس دریافت می‌کنند؟ نه، از دست یک زن، یک زن با موهای طلایی مثل طلا درخشان. باید صحنه‌ای باشکوه باشد؛ موهای طلایی! اما چطور آن‌را طلایی کرده‌اند؟ چه منزلتی! چه

شکوهی! مردان برنده با سرهایی برهنه در مقابل او، سربلند از این‌که ارزش ایستادن در آن جایگاه را دارند. و گل‌بیگم آه کشید. کافران، بله، و گرنه این چیزها غیر ممکن می‌بود؛ چون زنان به دنیا آمده‌اند تا مطیع مردان باشند و بدان‌ها خدمت کنند. آیا باید برای همیشه گوش به فرمان مردان باشند؟ چرا؟

با این حال او سال‌ها پیش، وقتی چندسالی بیش نداشت، زنی هزاره را می‌شناخت که مردان از او حرف‌شنوی داشتند، احترامش می‌گذاشتند و خدمتش می‌کردند. مادر کلانش بود، مادر پدرش. دخترک با خود گفت: «من مثل او هستم» و در بالای ظرف شیر که کف کرده و نزدیک بود لبریز شود، لبخند زد: «او هر چند بلندی قد مرا نداشت، اما زیباتر از من بود. خوشحالم که قدم بلند است؛ پدرم می‌گوید من باید یک پسر می‌بودم. چرا یک پسر نیستم؟ آه، اگر یک مرد می‌بودم، در این کوهستان نمی‌ماندم، حداقل نه برای همیشه. سفر می‌کردم. می‌رفتم و آن زنان سپیدروی را می‌دیدم؛ نه این‌که پیشخدمتی‌شان را کنم، مطمئناً نه؛ این کار برای یک هزاره ناپسند است. بلکه می‌رفتم و آن‌ها و رسوم عجیب قبایل‌شان را می‌دیدم. آن وسایل نقلیه بزرگ و طویل را می‌دیدم که بزرگ‌تر از بیست فیل هستند و سرعت‌شان به قدری است که هیچ اسبی نمی‌تواند بدان‌ها برسد. خدای من، چطور این قدر سریع حرکت می‌کنند؟ چه چیزی یا موجودی از یک اسب سریع‌تر می‌رود؟ پدرش گفته بود: «بخار، دود». اما باید اشتباه کرده باشد یا شاید هم درست نشنیده. احمقانه است. پدرش راجع به لوله‌ای بلند گفته بود که از آن دود برمی‌خاست. باید مردم جالبی باشند. دلش می‌خواست آن‌ها را از نزدیک ببیند، اما به جای آن، ظرف شیرش پر شد. برخاست و آن را روی سرش گذاشت و به آرامی به سوی خانه راه افتاد. برای مدتی مریم و نفرینش را به فراموشی سپرد؛ در دنیایی از آن خود زندگی می‌کرد و وقایع بی‌اهمیت و ناچیز زندگی بی‌حادثه‌اش چندان اهمیتی برایش نداشتند.

ابره‌های تیره

دشتِ پهنِ پای برج دهکده از سبز روشن به قهوه‌ای تیره تغییر رنگ داده بود؛ شتری دیده نمی‌شد، فقط چند خر و ل و چند بز که با تنبلی در اطراف پرسه می‌زدند. از آن‌همه بته که در بهار با گل‌ها و برگ‌های سفید و خاکستری پوشیده بودند، تنها شاخه‌ها و تکه‌های چوب باقی مانده بود. رمه‌های مال به نواحی پر علف بالاتر برده شده بودند. بهار جایش را به تابستان داده بود. چند هفته‌ای می‌شد که آفتاب با تمام زورش برف‌های مناطق بالا را آب و دشت‌های پایین را به بیابانی خشک و خارستانی پر از سنگ بدل کرده بود. فقط جاهایی که گندم‌ها انتظار تیغه داس را می‌کشیدند نشانه‌ای از زراعت دیده می‌شد. بیشتر محصول برداشت شده بود و زمین آماده بود برای کشت بذرها که گروهی از کارگران مشغول کاشت‌شان بودند. روزی گرم، گرفته و طاقت‌فرسا بود.

گل‌بیگم قدم به بیرون از خانه گذاشت و به پدرش ملحق شد که در سایه برج در حیاط نشسته بود.

– نان خوب جور نشده بود یا مزه نداشت، پدرجان؟

– خوب جور شده، مزه‌اش هم خوب است، اما حالا وقت خوردن نیست؛

کمی آب برایم بیاور، نه، چای داری؟ کمی برایم چای جور کن گل‌بیگم!

دختر زیر لب زمزمه کرد: «یک اتفاقی افتاده.» و همان‌طور که داخل خانه می‌شد با خود گفت: «حتماً کدام اتفاق جدی افتاده است؛ گرسنگی که هیچ، یادش رفته به غذایی که روبه‌رویش بوده لب بزند.» از خانه که سینی به دست بیرون می‌آمد، دید پدرش غذایش را می‌خورد؛ قصه هرچه که بود، آن‌قدر بد نبود که اشتهايش را خراب کند.

– غذای تان را اول می‌خورید یا برای تان چای بریزم؟
وزیر کاسه غذا را پس زد و آهی کشید.

– بس است، چای بده دختر خوبم. خوب است که به یاد داری! چای که داغ نباشد، به درد نمی‌خورد.

گل‌بیگم روانداز رنگی ضخیمی را که با راهنمایی‌های پدرش درست کرده و روی سینی و ظروف آن انداخته بود، برداشت. پدرش لبخندزنان گفت: «دو گیللاس! کم‌کم خوی بابایت دستت می‌آید. حیف که باچه نیستی، گل‌بیگم؛ تو باید که باچه می‌بودی، قد یک مرد را داری، زور و تحمل یک مرد را داری، به گمانم که هوش یک مرد را هم داشته باشی.»

– اگر هوش یک مرد را دارم، برایم بگویید که گپ چیست؟ چرا یادتان رفت که نان‌تان را بخورید.

پدر بی‌درنگ خنده‌ای سر داد و گفت: «آه، حال می‌گویم که تو هوش از یک مرد هم بیشتر است. هوش تو، هوش مادرم است که باز در تو پیدا شده. مادرم زن عجیبی بود گل‌بیگم. هیچ‌کدام‌مان نمی‌دانستیم که از کجا آمده بود، خودش هم خودش را نمی‌شناخت اما زن خوبی بود، خوب‌ترین زنی که تا به حال در این سرزمین دیده‌ام. هیچ چیزی از هزاره‌ها در او نبود.»

دختر با جرأت گفت: «در تو هم چیزی از هزاره نیست.»

وزیر فوراً و شتاب‌زده پاسخ داد: «اینجاست که اشتباه می‌کنی، من تا استخوان هشتم هزاره است، اما شاید این خون مادریم است که شوق سفر و ماجراجویی را در من می‌اندازد و از این‌که می‌بینم مردم فقط بارکش هستند، مثل حیوانات، در

عذاب می شوم. آن‌ها به هیچ چیز فراتر از لباسی که می پوشند و سقفی که بدان‌ها پناه می دهد و لقمه غذای بعدی که از حلقومشان پایین می رود، فکر نمی کنند.»

– قسمت‌شان است، چه کار دیگر می توانند؟

– واقعاً، چه کار؟ مالیات بدهند به امیر کابل، ما آزاد هستیم، همان قدر که او

آزادست. او باید به ما مالیات بدهد؛ کاری که ما برای او می کنیم بسیار بیشتر است از کاری که او برای ما می کند.

– پدرجان، قصه این مالیات دادن چیست؟ کی می تواند از ما که هم آزادیم و

هم مدیون کسی نیستیم، مالیات بگیرد؟

– من هم همین را می گویم. کی تا دوردست‌ها تپه‌ها و دامنه‌ها را ویران کرد؟

کی نیمی از روستاهای اطراف جلال‌آباد را نابود کرد؟ کی کله‌مناری از سرهای

شینواری جور کرد؟ کی همه‌جا جوی خون راه انداخت؟

– آه پدر، بی‌انصافی نکن؛ دست آهنینی که این دزدان را از روی زمین پاک

کرده، صلح و امنیت را برای هزاران تاجر و گلهدار درستکار آورد؛ نابودی

شینواری‌ها که تأسف ندارد. باید انصاف داشته باشیم. شاید همسران و مادران و

بچه‌های آن دزدان داغدار شده باشند، اما برای بقیه خوب شده است. انصاف داشته

باشیم.

پدر، افسرده و متفکر پاسخ داد: «از قصه شینواری‌ها چیزی از دنیا کم نشد. اما

او که جدو و ددو را از بین برد، می تواند بقیه را هم نابود کند، و اگر با او مخالفت

کنند این کار را هم خواهد کرد.»

دختر که تا حدودی واقعیت را حدس زده بود، با اشتیاق پرسید: «کی گپ از

مخالفت می زند؟»

پدر گفت: «من. من مالیاتی را که طلب کرده نمی دهم.»

– چرا از ما یک‌دفعه مالیات طلب کرده، پدر؟ چه کردیم که از ما ناراضی

شده؟ چه کردیم که از ما خشمگین است؟

– چه کرده‌ایم؟ فقط همان کاری را که صدها سال است می کنیم، نه کمتر، نه

بیش‌تر. سال‌هاست که آزادانه در تپه‌های خود بدون کدام محدودیتی زندگی می‌کنیم و هر از گاه، گاو و گوسفند یا دختری از افغان‌ها را به تلافی گاو گوسفند و دختری که از ما می‌برند، برمی‌داریم. فقط انتقام و خونخواهی.

- راستش هم فقط خونخواهی است. مگر کسی هست که کمتر از آن کند؟

- هیچ مردی، گپ سر همین است. اما این امیر آهنین، دلش می‌خواهد که در کل زمین فقط خودش مرد باشد و تمام مردان را امر به زن بودن می‌کند. جنگ و نزاع را قدغن کرده، خونخواهی را هم. او دیگر مسلمان نیست. شریعت را فراموش کرده: چشم برای چشم، دندان برای دندان. می‌گوید که باید صلح و آرامش باشد. مردمی که به همسایگان‌شان تجاوز می‌کنند باید از ریشه نیست و نابود شوند و چون همسایه‌های ما در اینجا هفته پیش به یک روستای افغان حمله کردند و سه زن، دو بچه، هفت گاو و چند گوسفند را بردند، او خسارت طلب می‌کند و قول می‌دهد که اگر مالیات بدهیم، در آینده از ما در مقابل اتباعش حمایت می‌کند. اما اگر مالیات ندهیم اتباعش را از ادامه حملات‌شان منع نخواهد کرد و باز هم می‌گوید که اگر ما به تلافی به آن‌ها حمله کنیم، خانه‌ها و روستاهای مان را خواهد سوزاند و محصولات مان را خراب خواهد کرد. این دیگر چه عدالتی است؟»

- پدر، بسیار خوب خواهد بود اگر این انتقام‌جویی‌ها و قصاص‌ها را کنار بگذاریم. ما رمه‌ها و زنان و بچه‌های خود را نگه داریم، آن‌ها هم از خودشان را. در این دزدی‌ها و غارت‌ها که هیچ خیری نیست. هم آن‌ها و هم ما در آخر شکست می‌خوریم. این کارها کاملاً بیهوده است.

- این همان چیزی است که مادر کلانت می‌گفت. صحیح است. من هم می‌گویم که بیایید صلح کنیم. بیایید با هم پیمان ببندیم. کلان‌های هزاره‌ها با کلان‌های افغان‌ها و امیرشان آزادانه بنشینند و توافق کنند که هر کدام مردم‌شان را مجبور به حفظ صلح کنند. اگر هم یک کدام از طرفین کدام کاری کرد که دیگری ضرر دید، طرف دیگر پیش کلان‌های کشور به شکایت بروند و به خاطر اموال دزدی شده طلب خسارت کنند.

– بله، بسیار ساده است. ها، کاکایم به اینجا می‌آید. با او هم در این مورد گپ بزن.

گل‌بیگم رفت و آن دو را تنها گذاشت تا در مورد امور مردم با هم مشورت کنند.

پیدا کردن دو مرد که به اندازه این دو عموزاده با هم تفاوت داشته باشند، دشوار بود. ولی محمد رئیس یا همان میر، نمونه یک هزاره نوعی بود، کوتاه با سری گلوله‌وار و کله‌شقی اما با زیرکی خاصی که در موقع لزوم آن‌را به کار می‌گرفت و به همین دلیل، سر و کله زدن با او بسیار سخت بود. غلام‌حسین کاملاً از سرشتی متفاوت بود؛ گل‌بیگم چندان هم بیراه نگفته بود که چندان به هزاره‌ها نمی‌ماند؛ بلند، راست، پر جنب و جوش، باهوش، با بدنی کلان و دستانی قدرتمند و صورتی تا حدودی پهن که هزاره‌ای را به یاد می‌آورد. با این حال او یک وطن‌پرست بود. مردی با علاقه‌ای عمیق به مردمش و سرزمینی که در آن به دنیا آمده بود.

بحث بسیار طولانی شد، اما به نظر می‌رسید که با رضایت خاطر دو طرف پایان یافت. غلام‌حسین، گل‌بیگم را صدا کرد تا برای‌شان چای بیاورد. چای که آورد، پدرش به او گفت که آن‌ها توافق کردند میرهای قبایل هزاره را فراخوانند و شورایی تشکیل دهند و در آن شورا، پیشنهاد دهند فرستاده‌ای را با هدایایی شامل گوسفند، روغن زرد، پنیر و مقداری لباس‌های دست‌دوز عالی به کابل بفرستند. این فرستاده باید به نزد امیر می‌رفت و تمایل میران هزاره را مبنی بر منع اتباع‌شان از نزاع و حمله‌هایی که بین آن‌ها و مالک‌های افغان صورت می‌گرفت، اظهار دارد و از امیر بخواهد که فرمان متارکه‌ای مشابه را از سوی اتباعش صادر کند.

دختر وزیر گفت: «بسیار خوب خواهد بود، او سخت‌گیر است اما در عین حال عادل و عاقل است. به حرف منطقی و حساب گوش خواهد کرد.»
پدرش خیلی کوتاه گفت: «گوش نخواهد کرد، حتماً جنگ خواهد شد، یک جنگ بی‌رحمانه و ویرانگر.»

میر با لبخندی بر لب گفت: «بله، یک جنگ بیرحمانه و ویرانگر. اما ما پیروز

خواهیم شد، همان‌طور که همیشه پیروز شدیم. بگذارید تمام تلاش‌شان را بکنند. خواهند دید که چطور بینی‌شان را به خاک می‌مالیم و مانند پدران‌مان، هزارهزار می‌کشیم‌شان.»

وزیر دوباره با صدایی غم‌آلود گفت: «پیروز نخواهیم شد. کشتار نخواهیم کرد. هر کاری که کنیم، آزادی‌مان تمام شده، اما حداقل می‌توانیم مثل مرد بمیریم.»
- چرا این گپ را می‌زنی پدر؟ صدها سال است که کسی نتوانسته سرزمین ما را از چنگ ما دریاورد، چرا حالا آن‌را از ما بگیرند؟

- زمانه عوض شده دخترم، رسومات عوض شده، سلاح‌ها، جنگ‌ها، همه عوض شده‌اند به جز ما. افغان‌ها با کافران متحد شده‌اند، با حاکمان سفیدپوست هندوستان. کافران به او توپ داده‌اند، پسه داده‌اند. یک‌ثلث مردم ما خریده خواهند شد، یک‌ثلث دیگر کشته و باقی هم فراری یا اسیر و برده. همه این روزها پیش رویم مسلم است، اما باز با آن روبه‌رو خواهیم شد. تا نفس آخرم. من مالیات نخواهم داد.

میر بدو پیوست و گفت: «نه، من هم نه. اما ما شکست نخواهیم خورد؛ مغلوب نخواهیم شد. افغان‌ها با کافران متحد شده‌اند! خوب شده باشند. همین اتحاد بلای جان‌شان خواهد بود. نصف مردم‌شان علیه‌اش قیام خواهند کرد. ما برای خدا و پیامبرش و علی علیه کافران و متحدان‌شان خواهیم جنگید و تو خواهی دید که کی‌ها در زیر پرچم و شعار ما جمع خواهند شد. شکست؟ معلوم است که ما شکست نخواهیم خورد، ما پیروز خواهیم شد و از آن‌ها مالیات نخواهیم گرفت.» دندان‌های سفید میر می‌درخشیدند و چشمان فرورفته‌اش برق می‌زدند، چرا که روزهای خوبی را در آینده نزدیک پیش‌بینی می‌کرد.

دندان‌ها و آرواره‌های عموزاده‌اش به هم گره خورده بودند. تصمیمش را گرفته بود، اما هیچ اثری از پیروزی یا امید در چهره‌اش دیده نمی‌شد، جز عزمی ثابت و تصمیمی قاطع. گل‌بیگم افکار هر دو مرد را خواند و دلش بی‌قرار شد. خاطر جمع می‌عمویش او را راضی نمی‌کرد. با دیدن چهره پدرش فهمید که حق با کیست.

شورای رؤسا

گروهی دیگر از مناظره‌کنندگان مشتاق که از مردان تشکیل شده بود؛ جفت‌هایی مناسب برای دخترکان کوتاه‌قدی که پیش‌تر سخن‌شان رفت. مردانی کوتاه، ستبر و محکم در جامه‌های پشمی زمختِ خاکی‌رنگ. نواری از همان جنس را از زانو تا مچ، دور پاهای‌شان پیچیده بودند. از هر طرف سخنی به گوش می‌رسید و سر و دست‌ها به تأیید یا نفی بالا و پایین می‌رفتند.

سه مرد جدای از بقیه نشسته بودند و آرام صحبت می‌کردند؛ یکی‌شان به ندرت چیزی می‌گفت. نگاهش خسته و ناراضی به نظر می‌رسید. سرانجام برخاست و گفت: «می‌گویم که قصه چیست. کاملاً روشن است که ما هیچ‌کدام خراج و مالیات نمی‌دهیم. تمام این گپ‌ها و نزاع‌ها ما را به اینجا رسانده و باز روشن است که خودداری ما از پرداخت خراج به معنای جنگ است. ولی به نظر نمی‌رسد که کسی از خودش پرسیده باشد: آیا ما برای این جنگ آماده‌ایم؟»

آن‌که بلندقدتر بود، همان‌طور نشسته پاسخ داد: «معلوم است که برای جنگ

آماده‌ایم.»

دیگری با سرزنش پرسید: «چطور؟»

– آماده‌ایم همان‌طور که در قرن‌های قبل بودهایم.

– اما برای تان بگویم که همه چیز عوض شده. گذشته گذشته است. الآن باید به حال نگاه کنیم، به آنچه داریم.

– ما نگاه کرده‌ایم. همان چیزهایی را داریم که قبلاً داشتیم: چاقو، شمشیر، تفنگ و مرد؛ دیگر چه می‌خواهیم؟

غلام‌حسین که برخاسته و ایستاده سخن می‌گفت، با دو کلمه پاسخ داد:
«دیسپلین، پیسه.»

– دیسپلین؟ مگر پدران ما مشق نظامی دیده بودند؟ پیسه؟ وقتی که مردان برای سرزمین‌شان می‌جنگند، برای دین‌شان می‌جنگند، دیگر پیسه نمی‌خواهند.

– آه، باز برگشتیم سر جای اول خود. نه، پدران ما مشق نظامی ندیده بودند. اما باید تحقیق کنیم که خود را در مقابل کی قرار می‌دهیم، با کی می‌خواهیم بجنگیم. امیر جدید مثل امیرهای سابق کابل نیست که برای مقابله با تفنگ چخماقی ما، تفنگ چخماقی و با شمشیر ما، شمشیر و با چاقوی ما، چاقو به کار بگیرد. آن روزها گذشت. حالا هیچ می‌دانید که تفنگ هنری-مارتینی چیست؟

– بله، تفنگ‌های خوبی هستند. واقعاً تفنگ‌های خوبی هستند. سربازهای زیادی هم دارند. اما آن گوراهای^۱ برای جنگ در دشت خوبند، نه برای جنگ در صخره‌ها و پرتگاه‌ها. من آن‌ها را دیده‌ام. نمی‌توانند حتی برای یک دقیقه سرشان را پُت کنند. وقتی هم که در محاصره قرار می‌گیرند، همگی غافلگیر و پراکنده می‌شوند.

کوتاه‌ترین آن سه مرد گفت: «گپ زدن از آن‌ها چه فایده دارد. ما که با آن‌ها نمی‌جنگیم.»

– شاید نه، اما کسانی که ما قرار است با آن‌ها بجنگیم گوراهای نیستند، هلاهایند. آن‌ها مثل خود ما کوهستانی‌اند و بلدند چه رقم پُت شوند و چه رقم در صخره‌ها و پرتگاه‌ها بجنگند. تفنگ هنری-مارتینی دارند. فکر می‌کنید که امیر کابل در این ده سال آخر بیکار نشسته بوده؟ او با فرنگی‌ها در هندوستان رفاقت کرده و از آن‌ها

۱. نامی که به پیاده‌نظام بریتانیا داده بودند.

پسه گرفته، اسلحه گرفته، نفر گرفته. وقتی در کابل بودم، کم از کم هفده نفر از این کافر‌ها آنجا کار می‌کردند و یک روستا، نه یک شهر ساخته بودند که در آن، همه رقم اسلحه و وسایل جنگ ساخته و یافت می‌شد. برای هر حوزه یک کافر تعلیم‌یافته گذاشته بودند و بالای همه آن‌ها یک سردار سلطنتی. من این چیزها را دیده‌ام و خوب می‌دانم.

– با چشمان خود دیده‌ای یا فقط شایعات است که نقل می‌کنی؟

وزیر با تأکید پاسخ داد: «با چشمان خود دیده‌ام.» و سپس، سرش را پایین انداخت و رفت.

عضو سوم گروه کوچک، میر و پدر شیرین، پرسید: «غلام‌حسین خائن شده؟»

– خائن نیست، فقط گمان بد می‌کند. او این‌طور باور دارد که روزهای

استقلال ما هزاره‌ها به پایان خود نزدیک است. تو چه می‌گویی؟

– من؟ من می‌گویم که عزم و اراده مردان ما در نرمه گوش‌شان بیش‌تر است

از اراده افغان‌ها در کل هیکل‌شان. می‌گویم که بگذارید افغان‌ها به سنگ‌های طبیعی

ما که خداوند محمد به ما داده، حمله کنند، بگذارید که آن‌ها از هنری-مارتینی‌شان

در کوهستان ما استفاده کنند. از تفنگ چه کار برمی‌آید؟ تفنگ ساخت فرنگ!

وقتی ما کوهستان همیشگی خداوند را پشت سر خود داریم، غم تفنگ‌ها را برای

چه بخوریم!

پیرمرد خنده‌ای کرد و ادامه داد: «من سلاح بهتری از تفنگ دارم؛ به یاد دارید

که به شما چه گفتم؟ از همان وقت تا حال بیکار ننشسته‌ام. مردم را تحریک کرده‌ام.

به آن‌ها از این اتحاد نامقدس و شوم با بی‌دین‌ها گفتم. اتحاد با دشمنان خدا!

غازی‌ها مسلح و آماده جنگ شده‌اند. بسیاری از خود افغان‌ها از این حکومت

یک‌نفره و مستبد خسته شده‌اند و قول داده‌اند که به ما بپیوندند، چون علیه این

اتحاد با فرنگی‌ها اعلام جهاد کرده‌ام.»

– اعلام جهاد کرده‌ای؟ خوب پس همه چیز روبه‌راه خواهد بود. کی می‌تواند

در برابر غازی‌ها مقاومت کند؟ حتی فرنگی‌ها هم نمی‌توانند. از همین حالا نعلش‌شان را می‌بینم که روی زمین افتاده‌اند. آن‌ها سخت می‌جنگند، اما تفنگ‌شان به چه درد می‌خورد؟ اجسادشان درهٔ جگدگ را بند می‌آورد و لاشخورها و زغن‌هایی را که روی سر آن‌ها پرواز می‌کنند می‌توان از دوردست‌ها دید. تفنگ‌های‌شان هم، تفنگ‌هایی که این قدر بدان‌ها می‌نازیدند، آن‌ها هم کنارشان افتاده بی‌آن‌که به دردشان بخورند. مردی را می‌شناسم - شما هم او را می‌شناسید - که دخترش را برای یکی از این تفنگ‌ها داد. می‌گویند کار خوبی نکرد اما او چهار دختر داشت که وقت شوی دادن‌شان شده بود. من می‌گویم که کار درست را او کرد. از آن وقت تا حال دوتا از دخترانش را شوی داده. تفنگ هم تفنگ خوبی است. اگر لازم باشد من هم چیزی برای یک چنین تفنگی خواهم داد.

سید با طعنه گفت: «دخترت شیرین؟»

- نه، شیرین نه. من فقط یک دختر دارم و شکر خدا آن قدر دارم که او را نگه دارم و وقتی که مردی مناسب پیدا شود، جهازی هم برایش بدهم.»
غلام حسین که در همان لحظه دوباره به جمع پیوسته بود، میان آن هیکل‌های کوچکِ گرد و خاکی ایستاد و فریاد زد: «ساکت! ساکت! به این نامه که برای فرستادن به کابل نوشته‌ام گوش دهید، بعد هم اگر توافق شد، فرستادگان‌تان را مشخص کنید.

«به دوست و همسایه، امیر نامی و بزرگِ افغانستان.

نامه‌ات را دریافتیم و از آن چنان فهمیدیم که تاخت و تازهای اخیر از سوی روستاییان ما، شما را ناراضی و ناراحت ساخته و این‌که شما طلب خسارت کرده‌اید. این تاخت و تازها فقط به تلافی خساراتی بوده که توسط مردم شما بر ما تحمیل شده بود. بنابراین ما از پرداخت خسارت معذوریم. همچنین از نامهٔ شما چنین فهمیدیم که از این تاخت و تازهای خصمانه بین دو سرزمین همسایه خشنود نیستید، و این‌که مایلید از روستاهای ما در برابر اتباع خود محافظت کنید، مشروط به این‌که ما با پرداخت مالیات، هزینهٔ تأمین و نگهداری سربازان و

مقامات مورد نیاز برای این امر را تأمین کنیم. در جواب به این خواسته، می‌گوییم که ما نیز از این دزدی‌ها و قتل‌های ناشایست به تنگ آمده‌ایم، ما نیز آرزوی صلح را داریم و این‌که ما بدین وسیله پیشنهاد می‌دهیم که مردم‌مان را مطیع سازیم و در صورت قصور، غارتگران را برای مجازات نزد شما بفرستیم، باشد که دیگر از این قوانین جدیدی که در خصوص تاخت و تازها ایجاد می‌کنیم تعدی نکنند، البته اگر شما، از جانب خود، همین قسم در قبال ما رفتار کنید، هیچ نیازی به خراج و مالیات نخواهد بود. ما دربارهٔ منافعی دوطرفه مشورت خواهیم کرد و به توافق خواهیم رسید. اطمینان داریم که به عدالت و درستی که شما به خاطرش در بین پیروان خدای راستین و پیغمبرش بنام هستید. این پیشنهاد مورد تأیید شما قرار خواهد گرفت، ما دوستان صادق شمایم، خیرخواه شما و متحدان‌تان. . .»

– کدام اشکال یا اعتراضی هست؟

مردی که از باقی جمع چندان متمایز نبود، جز این‌که زشت‌تر می‌نمود، فریاد زد: «بله، ما نه دوستش هستیم، نه خیرخواهش، نه متحدش. بر پدر و پدرکلانش لعنت.»

دیگری گفت: «اول او باید خسارت تمام ضررهایی که مردمش از زمان به تخت‌رسیدنش به ما زده‌اند، بپردازد.»

سومی اضافه کرد: «او باید به ما مالیات دهد. بر پدرش و مالیاتش لعنت که گپ از مالیات گرفتن از مردم آزاد می‌زند!»

سید همان‌طور نشسته بود و با تسبیح گلی‌اش بازی می‌کرد. سرش را بلند کرد و با تحکم گفت: «همین نامه خوب است. هم منصفانه است هم معقول. حال سه نفر را انتخاب کنید که آن‌را با گوسفندان و بزها و کالاهای و تحفه‌ها به نزد امیر ببرند. من غلام حسین را به حیث نفر اول معرفی می‌کنم؛ دیگر چه کسی را برمی‌گزینید؟» چند نفر به یکباره و با هم گفتند: «شما، سید، شما.»

– نه، من نمی‌روم. دیگر چیزی برای گفتن نمانده که در نامه نیامده باشد.

یا... صبر کنید! می‌روم، بله می‌روم، شاید که چیزی برای گفتن باشد. بله می‌روم.

در مورد نفر سوم بحث بسیاری شد، اما بالاخره انتخاب شد و گروه متفرق گشت. کمتر پیش می‌آمد که شورایی هزارگی چنین با رضایت خاطر همگی به انجام رسد. مسأله‌ای را که قرار بود درباره‌اش گپ بزنند، فیصله شد؛ در مورد کارهایی که باید صورت می‌گرفت تصمیم گرفته شد و هرکدام، راضی و خوشحال از نقشی که در این امر مهم داشتند، آرام‌آرام و سنگین به سمت خانه‌های‌شان به راه افتادند. تنها دونفری که آن‌ها را راهنمایی می‌کردند، به خود تبریک نگفتند و به خانه وزیر درآمدند و تا دل شب به گفت‌وگو پرداختند.

وزیر گفت: «با پیسه می‌توان همه چیز را روبه‌راه کرد. می‌توانیم مردان خانه خود امیر را رشوت دهیم.»

– نه، باید که غیرت دینی‌شان را برانگیزیم. این‌طور همه کارها جور می‌شود. من ثابت خواهم کرد که اتحاد با مسیحیان، اسلامی نیست و مردم خود او هم هیچ تعهدی به او ندارند. این‌طور، حتی محافظان خود امیر علیه‌اش برمی‌خیزند.»

– او اهل قرآن است و حتماً مغلوبت می‌کند. من خودم شنیدم که این اتحاد را از «کتاب» توجیه می‌کرد که می‌گوید: مردم درستکار کسانی هستند که کتب مقدس را دریافتند؛ آن‌ها در شب‌هنگام درباره نشانه‌های خدا تفکر می‌کنند و به عبادت می‌پردازند. آن‌ها به خدا و روز جزا ایمان دارند و بدان‌چه درست است امر می‌کنند و از آنچه نادرست است نهی می‌کنند و با جدّ برای تفوق در کارهای خوب بر یکدیگر پیشی می‌گیرند؛ اینانند درستکاران.

هیجان سراپای پیرمرد را فراگرفته بود و شعله‌های آتش از چشمانش بیرون می‌جهید، اما وزیر آرام سر جایش نشسته بود. به آرامی گفت: «تدبیر شما بسیار عالی است. من فقط می‌خواهم ببینم که این راه هیچ شانسی برای موفقیت دارد یا نه. امیر برای این‌چنین منطقی‌هایی جواب‌های عجیبی دارد. او از هیچ‌کس نمی‌ترسد. گاهی وقت‌ها شک می‌کنم که حتی از قدرت‌های آسمانی بترسد.»

– من او را بهتر می‌شناسم. او می‌ترسد. او از بشر بیشتر می‌ترسد تا از خدا. و خیلی زود دلیلش را هم خواهد داشت که این‌چنین بترسد.

سید این را گفت و بلند شد تا بستره‌اش را برای خواب آماده کند.



آمادگی برای سفر

- چی؟ دو پیرهن تمیز و دو جفت ازار سفید و نو؟ چه گپ‌هایی می‌زنی گل‌بیگم، حتماً منظورش این بوده پیرهنی را که می‌خواستی در راه تن می‌کنی تمیز باشد و یکی دیگر هم برای وقتی که به کابل می‌رسی همراهش باشد. کی دوتا پیرهن اضافه می‌خواهد. کاکایت یک دانه هم با خود بر نمی‌داری. یک ماه که بیشتر در سفر نیستند.

- خود پدر گفت دو پیرهن برایم آماده کنید که با خود ببرم، نو باشند. با پیرهن کهنه‌ام سواری می‌کنم. دو جفت ازار هم می‌خواهم. موقع سواری بزک می‌پوشم. هوا گرم خواهد بود.

زن مسن‌تر از روی کج‌خلقی گفت: «خوب دلم می‌خواهد بدانم که قرار است کی آن‌ها را درست کند؛ پارچه‌اش را از کجا کنیم؟»

دخترش پاسخ داد: «پارچه در انبار زیادست، برای چند پیرهن بس است. همین حالا می‌روم و می‌آورم‌شان. دلبهار هم می‌تواند شروع به کار کند. شیرین هم کمک می‌کند. تو هم همین‌طور گلم.» و خم شد و شروع کرد به نوازش کودکی نُه‌ساله که از شباهتش به او، معلوم بود خواهرش است.

- فاطمه کجاست؟ او هم خوب می‌دوزد. مادر جان تو می‌توانی کمک کنی.

کل کارها باید تا صبح تمام شود.

– من تا پدرت را نبینم و از زبان خودش نشنوم دست به این دو پیرهن نمی‌برم. از پدرت بعید است. مطمئنم که اشتباه می‌کنی گل‌بیگم.

– من اشتباه نمی‌کنم. نمی‌فهمم چرا باید از پدر بعید باشد؛ پیرهن کهنه برای راه و دو دانه نو برای وقتی که به کابل می‌رسند. به نظرم که کاملاً عاقلانه است.

– بله، به نظر تو درست می‌آید، فقط تو در لباس نو مسافرت می‌کنی و علاوه بر خورجینت، بکست هم پر است. بعلاوه، گمان کنم که همگی‌شان گلدوزی هم شده باشند. والله اگر روزی بتوانیم تو را به شوی دهیم، دختر. آخر کدام مرد می‌تواند این رقم زن را نگه دارد.

دختر پاسخ داد: «به نظرم که مردان با تو موافق نباشند، مادر.» این را که گفت لبخندی بر لبان و نوری عجیب در چشمانش ظاهر شد، لبخندی از سر غرور و هوشیاری، گویی که می‌خواست بگوید: «مردان زیادی هستند که آرزوی مرا دارند؛ انتخاب از آن من است نه آن‌ها. با این حال هیچ‌کدام را انتخاب نمی‌کنم، هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. قهرمان رؤیاهای من هنوز نیامده، هنوز مانده تا قدم پیش گذارد. پس کجاست؟» لبخند و نور به آرامی رنگ باختند و جای‌شان را غمی فراگرفت، غمی که می‌پرسید: «آیا خواهد آمد؟ این قهرمان، این آرزو. شاید نه، شاید هرگز، آن وقت چه؟»

پدر گل‌بیگم داخل شد و گفت: «نگاه کن که بندهای ساق‌پوش‌هایم خوب دوخته شده باشند. وقتی کابل بودم یک نوع خوبش را دیدم. نمی‌دانم می‌توانی یک جفت مثل آن‌ها برایم درست کنی یا نه. آن‌ها به جای این‌که نواری از برک باشند که دور پا پیچیده شوند، به شکل خود پا برش می‌شدند و در بیرونش هم دکمه داشتند.» زنش پرسید: «این دیگر چه رقم کسب است؟»

مرد آرام گفت: «به نظر من که خوبش است. بیا، بیا گل‌بیگم، ببین اگر می‌توانی یک جفت برایم درست کن.» گل‌بیگم لحظه‌ای به فکر فرورفت و سپس گفت: «از برک که نمی‌شود، شاید از چرم بتوانم جور کنم. به گمانم که چرم مثل برک چین نمی‌خورد و جمع نمی‌شود. باید از چیزی سخت‌تر جور شود.»

– پس یک جفت از چرم برایم جور کن، یک جفت از برک. این کار بهتر است. آن وقت دیگر مطمئن می‌شویم.

زنش پرسان گفت: «خوب همه این کارها تا کی باید انجام شود و کی باید انجام‌شان دهد؟»

– صبح دیگر راه می‌افتیم. سپیده‌دم. حال این که کی این کارها را انجام می‌دهد به من ربطی ندارد. زن دارم، سه دختر دارم، یک خدمتکار؛ بس باشد. شیرین هم خبر دارم که کمک می‌کند.

– این پیرهن‌ها و ازارهای نو چطور؟ کی آن‌ها را جور می‌کند؟

– باز هم به من ربطی ندارد. به کارشان دارم و تو هم باید تیارشان کنی. این چیزها باید از قبل تیار باشند تا وقت ضرورت دیگر هول و ولا نباشد که چه کنیم و چه نکنیم.»

– بله، برای تو جور کنیم که به اولین ولگردی که خود را ملا یا سید خواند، ببخشی! آن قدر نافهم نیستم.

– بس است دیگر. هر رقم خودت می‌خواهی. من به سرت امر سخت نمی‌کنم. در خانه هم هیچ قانونی نگذاشتم؛ اداره خانه را به عهده خودت ماندم، ریش و قیچی دست خودت. کارها کم یا زیاد، همه‌اش دست خودت است. گل‌بیگم می‌تواند ساق‌پوش را جور کند. پیرهن‌ها و ازارهای نو باید در بکس باشند، اگر نبود، هر رقم خودت می‌خواهی جور کن. فقط یادت باشد که تا صبح دیگر تیار شده باشند.

در لحنش هیچ سختی یا درشتی دیده نمی‌شد، فقط از محبت در آن خبری نبود. این زن، زندگی‌اش بود. برایش خانه‌ای خوب فراهم کرده بود با هر چیز مجلل و ارزشمندی که در آن سرزمین یافت می‌شد. او هم پنج فرزند، دو پسر و سه دختر، برای مردش آورده بود که گل‌بیگم پانزده‌ساله، بزرگترین‌شان بود. مرد وظیفه‌اش را در قبال همسرش انجام داده و لباس و غذای فراوان برایش فراهم آورده بود، پس توقع داشت که او نیز چنین کند. هر وقت زنش مریض می‌شد

بهترین طیب آن اطراف را بالای سرش می‌آورد و تا جایی که در توان داشت اسباب راحتی‌اش را فراهم می‌کرد. اگر خود به چیزی احتیاج داشت، از زنش توقع داشت که برایش فراهم آورد. منصفانه بود. مگر یک زن می‌تواند انتظار دیگری هیر از این از شویش داشته باشد؟

در مورد عشق و علاقه‌اش به گل‌بیگم، قصه کاملاً فرق می‌کرد. او می‌توانست چند زن مانند حلیمه که در خور و مناسبش باشند، بگیرد؛ زنانی که می‌توانستند به همان خوبی از کودکش نگهداری و خانه‌اش را اداره کنند، شاید هم بهتر. اما در مورد دخترش، وضع فرق می‌کرد. فقط یک گل‌بیگم بود. در بین تمام هزاره‌ها نمی‌شد یکی را مانند او یافت. سر و گردن و شانه‌های بلندتر از هر زن دیگر در آن سرزمین بود. دوبرابر باقی زنان قوی و پرجنب و جوش بود؛ در کار کردن دوبرابر سریع‌تر و چالاک‌تر و به لحاظ هوش و ذکاوت، بسیار بالاتر از بقیه.

با این دختر چه باید می‌کرد؟ عشقش، گنجش. البته که ناگزیر بود روزی او را به شوی دهد. رسم مردمش همین است، رسمی که نمی‌توان تحت هیچ شرایطی آنرا زیر پا گذارد. اما چگونه از او دل کند و او را به دیگری بسپارد؟ گاهی اوقات با خود فکر می‌کرد که جوانی خوب و باهوش از خانواده‌ای فقیر پیدا کند و دخترش را به این شرط بدو دهد که به خانه او آیند و با آنها زندگی کنند. این‌گونه می‌توانست بدون آن‌که رسم و رسوم را زیر پا بگذارد، دخترش را نزد خود نگه دارد.

اما گاهی نقشه‌های بلندپروازانه‌تری با خود می‌کشید. امشب، شب عزیمتش به کابل، باز همین نقشه‌ها بودند که به سراغش می‌آمدند. حاکم بامیان فرزند پسری داشت شانزده‌ساله؛ از خون خاندان حاکم افغان‌ها. آیا نمی‌توانست با پیوند با آن‌ها، امتیازاتی به دست آورد؟ نه فقط برای خانواده‌اش، بلکه برای تمام مردمش؟ توان آنرا داشت که جهازی خوب و در خور تهیه کند، آنقدر که حاکم بامیان را به وسوسه اندازد، اما آیا می‌توانست بدین وسیله آنچه را می‌خواست تضمین کند؟

باید مطمئن می‌شد؛ نمی‌خواست دخترش را داده و بعد، این قربانی و فداکاری را بیهوده ببیند. نقشه دیگری نیز در سر داشت. پسر امیر کابل هم شانزده‌سالش بود و محتمل‌تر به نظر می‌رسید که پیوند با او هدفش را تضمین کند. مشکل اینجا بود که او برای جهاز چه می‌توانست پیشنهاد دهد تا نظر فرزند مردی را جلب کند که می‌توانست زیباروترین ملت‌های مختلف را از آن خود کند، کسی که می‌توانست با ترکیه یا مصر پیمان اتحاد ببندد.

بی‌شک این نقشه تا حدی بلندپروازانه بود، اما آیا واقعاً غیر ممکن بود؟ شاید همه چیز به خوبی پیش رود. اکنون زمان آن بود که پیشنهادش را مطرح کند. اغلب اوقات وقتی دو ملت در شرف جنگند، ازدواجی دیپلماتیک می‌تواند راه خلاصی از جنگ باشد؛ چرا نباید در بحران فعلی چنین ازدواجی جلوی جنگ را بگیرد؟ اینجا بود که خود به خود نقشه‌ای به ذهنش رسید؛ امیر می‌خواهد سرزمین هزاره‌ها را با افغانستان یکی کند. هیچ هزاره‌ای، به جز سید میرحسن، مهارت دیپلماتیک غلام‌حسین را نداشت. آیا او نمی‌توانست به وسیله این پیوند، آن دو ملت را متحد و یکی کند؟ چه کسی شهبانوتر از گل‌بیگم؟ چرا او شهبانو نباشد، شهبانوی کل هزاره‌ها؟ چه کسی شایسته‌تر از او یافت می‌شد؟

به جز خود غلام‌حسین، معدودی بودند که می‌دانستند او ثروتمندترین مرد در تمام غور است؛ که او تواناترین فرد است. شکی در آن نبود. پس چندان سخت نبود که خود، رئیس و میر دیگران شود؛ اما نیازی به این کار نمی‌دید. باید نقشه‌هایش را تا لحظه آخر پیش خود نگه دارد و برای کسی بازنگوید. اگر امیر قصد آمیختن دو سرزمین را داشته باشد، پس باید نقشه‌اش را به هر قیمتی که شده عملی کند. برای امیر، جان چندصد سرباز که اهمیتی ندارد. او برای اعلان جنگ هیچ شکی نمی‌کند و اگر جنگ صورت بگیرد، فقط یک نتیجه انتظار می‌رفت: هزاره‌ها قتل عام شده و به بردگی گرفته می‌شدند و سرزمین‌شان نابود می‌گشت. تنها نقشه قابل تصور برای نجات جان مردم، همین پیوند بود؛ این‌که فرزند گل‌بیگم باید سلطان هزاره‌ها گردد. آری، این امر باید با وضوح کامل مطرح گردد

و گرنه هزاره‌ها دیگر مردمی آزاد و مستقل نخواهند بود. جز این راه، راه مناسب دیگری نبود.

تنها مشکل این بود که او رئیس نبود و هیچ حقی نداشت که دخترش را بر تخت شاهی بنشانند. نه، او این حق را نداشت، اما مگر در این میان می‌توان از حق سخن گفت؟ امیر چه حقی دارد که توطئه غصب سرزمینی آزاد را می‌کند؟ مسلماً او هیچ حقی نداشت. اما غلام حسین به نوعی حق داشت. او خودش یک هزاره بود، فرزند ارشد یک میر هزاره؛ پس ازدواج دخترش با شاهزاده کابلی، به این شرط که فرزندشان به سلطانی نشیند، جان مردمان بسیاری را نجات می‌داد، شاید هم آزادی تمام سرزمین را. همه‌اش موجه و قابل توضیح بود. اما اگر گل بیگم هیچ بچه‌ای به دنیا نیاورد، چه؟ باز یک مشکل دیگر. با این حال، چه سودی دارد به استقبال مشکلات و احتمالات نامیمونی برویم که در نیمه راهند و هنوز رخ نداده‌اند؟ گل بیگم حتماً بچه خواهد آورد؛ جوان است، سالم، پرجنب و جوش، سر به راه، معلوم است که بچه می‌آورد. حتی تصور این احتمال را نباید کرد.

و این‌گونه با سر و سامان دادن همه امور در ذهنش، برخاست و رفت تا اسبانش را برای سفر آماده کند. قرار بود با خود یک خدمتکار و یک اسب باری بردارد. می‌خواست چون یک میر برود نه یک گدایی‌گر؛ میری که برای اتحادی سیاسی با رئیسی دیگر می‌رود. و زنش! او هنوز به خاطر لباس‌های نو غرولند می‌کرد و گمان می‌کرد که لباس‌های قدیمی‌اش برای رفتن به کابل مناسبند! مرد با خود فکر می‌کرد که وقتی چنین توافقی حاصل شود، زنش مادرکلان سلطان آتی خواهد شد. از این اسب که به سمت اسب دیگر می‌رفت، لبخندی بر لب داشت. خورجین‌ها و جُل‌ها را از روی‌شان برداشت تا پشت‌شان را واریسی کند. در سپیده‌دم روز بعد، سفرش را آغاز کرد.

ساق‌پوش‌های برکی را که گل بیگم برایش جور کرده بود به پا داشت و ساق‌پوش‌های چرمی را در بین کالاهایش در خورجین گذاشته بود. جامه‌های نویش نیز در بین آن‌ها دیده می‌شد. دو شب کامل بود که هیچ‌کدام از اعضای خانواده نخوابیده بودند.



فاخته‌ها و گنجشک‌ها

غلام حسین خانه‌اش را با دلی روشن و پر از امید و نقشه‌های بلندپروازانه ترک کرد، اما ناراحت و ناامید بازگشت. گل‌بیگم از دور که پدرش را دید، فهمید غمگین است. این را از طرز نشستن پدرش روی اسب فهمید؛ دو مایل از دهکده بیرون آمده بود تا از او استقبال کند و وقتی با او سلام و احوالپرسی کرد، به همه چیز پی برد.

از دیدن دخترش خوشحال به نظر می‌رسید و وقتی با او روبه‌رو شد نه اشاره‌ای به ناراحتی‌اش نکرد و نه تلاشی در پنهان داشتن آن. با این وجود، وقتی به سمت برج رفت و از اسب پیاده شد، با تظاهر به خوشرویی و خوشحالی با همه احوالپرسی کرد، به خصوص وقتی بار اسب را باز کرد، شوق و محبت بسیاری از خود نشان داد.

بقچه‌ای باز کرد و لباسی ارغوانی‌رنگ را بیرون کشید و سمت عموزاده‌اش گرفت.

– بیا، این خلعت برای توست. امیر آن‌را به من داد اما به او گفتم که آن‌را به تو به حیث رئیس سلطانی‌مان خواهم رساند. تو بیشتر از من بدان حق داری. ولی محمد پوزخندی زد و گفت: «کالای خوبی است. نمی‌دانم که در آن چه رقم معلوم می‌شوم.»

عموزاده‌اش گفت: «گل‌بیگم، خلعت کاکایت را تنش کن ببینیم چطور است.»
میر که از تصور پوشیدن خلعتی این چنین تقریباً سرخ شده بود، جواب داد:
«آه، سر به سر من نگذارید، این جامه‌ها مناسب من نیستند.»
گل‌بیگم که فکر می‌کرد کاکایش مذاق می‌کند، اصرار کرد. کاکایش هم که
پدش نمی‌آمد، اجازه داد آن را روی شانه‌هایش بگذارند؛ نتیجه بسیار مضحک بود.
گل‌بیگم چنان فریادهای خنده را سر داد که شیرین و مادرش و تمام خانواده‌ی وزیر
آمدند تا ببینند چه گپ شده.

کاکایش که خلعت نو را به تن کرده و دلش نبود آن را از جانش درآرد، با فخر
در اطراف قدم می‌زد و از تحسین همگی حظ می‌برد. گل‌بیگم و پدرش از سر
مذاق به او و همدیگر نگاه می‌کردند و همچنان می‌خندیدند.

وقتی به خانه خود رفتند، زن غلام‌حسین به شویش گفت: «تو به هوش خود
بنام شدی؛ اما به گمان من که هوشت را باید برای شورای میرها نگه داری!»
مرد با خوش‌خلقی و از سر شوخی پرسید: «دیگر چه گپ شده زن؟»
- از خلعت دادن به ولی محمد چی به دست آوردی؟ بسیار دیده‌ام که از این
خانه به آن خانه رفته، اما هیچ‌وقت ندیدم که حداقل یک بوت از آن خانه به اینجا
برسد.

- آه، خوب، پس گپ سر خلعت است. نه؟ واقعاً دلت می‌خواست که مثل
ولی محمد در مقابل کل روستا ریشخند می‌شدم؟
زن ادامه داد: «کی خود را ریشخند کرده؟ تویی که خود را مورد استهزای بقیه
کرده‌ای، تویی که کالاهای خوب خود را به دیگران می‌بخشی و کالاهای کهنه‌ات
را می‌پوشی.»

شویش به آرامی جواب داد: «من فقط چیزی را به او دادم که خود هرگز خیال
و آرزوی پوشیدنش را هم نداشتم. واقعاً کجا می‌توانستم چنین کالایی را بر تن
کنم؟»

- در دربار.

– در دربار؟ آن هم خلعتی را که دشمن سرزمینم داده؟ این دیگر بسیار عجیب است، نیست؟

– من که نمی‌فهمم چرا عجیب است. قبولش که کردی، پس می‌توانستی به تنت هم کنی.

– رد کردنش توهین به دهنده بود. با این وضعیت نامعلوم و نامناسب فعلی نمی‌توانستم این کار را کنم. اما این که آن را بپوشم! قصه دیگری است. پوشیدن آن خشنودی و لذت از هدیه را می‌رساند. نه من نمی‌توانم آن را در جان کنم حتی اگر برای پوشیدن در خانه کوهستانی ما بسیار مناسب باشد.

– خوب خودت نمی‌پوشیدی حداقل به یکی از اهل خانه خود می‌دادی.

چهره‌اش را درهم کشید و ادامه داد: «به گل بیگم می‌دادی.» پدر سرش را برگرداند و با تأسف به دخترش نگاه کرد.
– یا به من.

شوهرش این بار بدو نگاه کرد و لبخندی زد، لبخندی که شاید کمی سرزنش‌بار بود.

– حداقل در زمستان بسیار به دردم می‌خورد. بسیار کالای گرم و خوبی بود. هیچ نگاهش کردی گل بیگم؟ آسترش از ابریشم بخارا بود.

– بله، دیدم، اما کالای زنانه که نبود. هر کدام مان که آن را جان می‌کردیم، حتماً مسخره می‌شدیم. حال اگر از این که کاکایم در آن بسیار احمق به نظر می‌رسید بگذریم، این خلعت فقط شایسته اوست، شایسته میر.

غلام حسین اتاق را ترک گفت و پس از مدتی، با دستانی پر بازگشت.

– خلعت را برای خود ولی محمد بمانید. بیایید و از اینها هر چه دل‌تان است بردارید؛ آنقدر پارچه هست که برای کالای همه‌تان بس است. اضافه هم می‌آید.

سپس زنان را در حالی که خیره به گنج‌های تازه به دست آمده‌شان نگاه می‌کردند، تنها گذاشت و خود به جمع مردانی پیوست که پیش‌تر در حویلی گرد آمده بودند تا نتیجه مأموریت را بشنوند.

تمام آنچه که رخ داده بود این بود که امیر به فرستاده‌ها اجازه چند دیدار عمومی را داده بود، یعنی وقتی که آن‌ها در یک طرف سرسرای طویل نشستند و خود امیر بر تختی در انتهای دیگر سرسرا تکیه داده بود؛ این که او بخشنده و مؤدب بود، اما در همین حال محکم و جدی. امیر گفته بود هزاره‌ها مردم سخت‌کوش، مفید و نجیبی هستند، مردمی که خود شخصاً احترام و ارزش خاصی برای‌شان قایل است و منتهای آرزویش است که آنان را به عنوان دوست با خود داشته باشد. اما آن‌ها خارجی هستند و بی‌شک آغازگر جنگ. آن‌ها در غور جای گرفته، بخشی از سرزمینی که متعلق به افغانستان بوده و دوباره به همانجایی که از آنجا آمده بودند عقب‌نشینی کردند و این فاخته‌ها را به جای گذاشتند. آن‌ها در همانجا، در سرزمین افغان‌ها، زندگی و زاد و ولد کرده‌اند و زیاد شده‌اند بی‌آن‌که با امیر حاکم در این سرزمین بیعت کنند. خارجی‌ان دیگر از این وضع که قرن‌هاست دامنگیر این سرزمین شده، سوء استفاده کرده و عمل مشابه را انجام داده‌اند. هزاره‌ها، فقط متجاوز نبودند، همان‌طور که شورشیان و یاغیان جدی نیز نبودند. امیر خندیده و مذاق کرده و گفته بود که آن‌ها زیرکی کرده و کار خود را خوب انجام داده‌اند، اما حال وقت آن رسیده که به امورشان رسیدگی شود. ثابت شده که از وضعیت فعلی هم فاخته‌ها متضرر شده‌اند و هم گنجشکان؛ گنجشکان افغان که از دست خارجی‌ها به خشم آمده‌اند و به مبارزه برخاسته‌اند. پس امیر بخشنده و هوشیار، که اکنون مجال پرداختن به این مسأله مهم را دارد، تمام جوانب را نزد خود بررسی کرده و این‌که، در آینده در افغانستان یک حاکم، یک پایتخت و مرکز حکومتی، یک مرکز نظامی، و در نتیجه یک خزانه سلطنتی خواهد بود. به هر حال، فاخته‌ها اجازه دارند در لانه‌های خود که مدت‌ها قبل ساخته، باقی بمانند. لیکن باید به خاطر زمین و خانه‌هایی که اشغال کرده‌اند، مال‌الاجاره را به شکل مالیات پردازند. منصفانه‌تر از این نمی‌شد. علاوه بر این، از مالیات‌ها به نفع خود آن‌ها و برای ساخت جاده در بین روستاهای‌شان و نیز برای تقویت ارتشی که از آنان دفاع می‌کند، استفاده خواهد شد.

همه گفته‌ها چنان باورکردنی به نظر می‌رسید که عضو سوم هیأت هزارگی

در کابل هیچ عیب و ایرادی در آن نمی‌دید و فقط سر سنگینش را با تظاهر تکان می‌داد و می‌گفت: «صحیح، صحیح».

غلام‌حسین چیزی نگفت، اما روی برگه‌ای تقاضای ملاقاتی خصوصی با اعلیحضرت کرد، وقتی که نه دیگر افغان‌ها حاضر باشند و نه دو دیگر فرستاده هزاره. در جواب به او گفتند که تقاضایش بررسی خواهد شد.

سید میرحسن هم چیزی نگفت و واضح بود که نظرش مساعد و پیرو همراهانش است. بعد از یک ساعت در دربار، اجازه مرخصی به آنان داده شد.

این سه کوهستانی هیچ‌گاه شاهد چنین شکوه و جلالی نبودند. سید جلوتر از آن دو راه می‌رفت و کمی تحت تأثیر رفته بود.

عضو سوم هیأت کاملاً غرق در شگفتی شده بود، و شاید تحسین. که می‌داند؟ همان‌طور که در جلوی آینه قدنمای زیبایی ایستاده بود، هیکل کوچک خود را برانداز می‌کرد. تمام چیزی که از شکوه دربار شرقی می‌دید همان آینه بود که او را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد.

غلام‌حسین به دقت همه‌جا و همه چیز را نگاه کرد و پایید و رویایی بلندپروازانه را در نظرش مجسم کرد. همان‌طور که ایستاده و در افکار خود گم شده بود، مردی بلندقد در لباس معمول دربار به او نزدیک شد و بدون آن‌که کسی متوجه شود، آرام چیزی در گوشش زمزمه کرد: «امشب به خانام بیا، بعد از نماز شام. خدمتکارم به اقامتگاهت خواهد آمد و راهنماییت خواهد کرد» قلب غلام‌حسین به شدت می‌تپید. سرش را بالاتر آورد. طالعش در همین‌جا بود، همین مرد، هر که بود، باید دستور بردن او را نزد امیر داشته باشد. این همان چیزی بود که می‌خواست.

با دیگران به اقامتگاهشان بازگشت، ولی در طول چند ساعت بین بازگشتنش از دربار تا ساعت قرار بعدیش کاملاً ساکت بود. در فکر فرورفته بود. به تمام احتمال‌هایی که به نظرش می‌رسید فکر می‌کرد. با این‌همه، مانند معمول وقتی زمان ملاقات فرارسید، تمام پیشنهادها از ذهنش رخت بر بستند، گویی که هرگز به ذهنش خطور نکرده بودند.



دیپلماتی در محل کار

وقتی ساعت ملاقات نزدیک شد، غلام حسین از اقامتگاه بیرون رفت و لحظه‌ای جلوی دروازه در خیابان ایستاد. کوچه‌ای باریک و عجیب که دو طرفش را دیوارهای بلند گلی با ترتیبی نامشخص فراگرفته بود. تنها در برخی از طبقات بالا، گه‌گاه کلکین‌هایی دیده می‌شدند. تکیه‌گاه برخی، پایه‌های زمخت و ناصاف محکمی بود که در دو کنج پیش‌آمده قرار گرفته بودند. برخی دیگر هم به کنده‌هایی در زاویه‌ای چهل و پنج درجه بین دیوار و لبه‌های بیرونی کلکین تکیه داده بودند.

سگ‌های کثیف و ولگرد و چند کودک از کنارش گذشتند. به یک‌باره دست زنی روی دیوار مقابلش پدیدار شد و تشتی را در کوچه خالی کرد. چشمانش خیره مسیر ریزش مایع درون تشتی را از بالا به پایین دنبال کرد. حوضی از خون در پای دیوار شکل گرفت.

لرزه‌ای بر پشت هزاره افتاد و سراسر وجودش را سردی فراگرفت. به آن شهر غریب و داستان‌های غریب‌تری که از آن نقل شده بود، فکر می‌کرد. به حوض خون پیش پایش. با این‌که از مردمی خرافاتی آمده بود اما اعتقادی بدان موهومات نداشت. هیچ اتفاق عجیب یا خارق‌العاده‌ای هم رخ نداده بود. احتمالاً

گوسفند یا بزی را برای ضیافتی ذبح کرده و این هم‌خونش بود که برای خلاصی از آن، کوچه دم دست‌ترین جا بود. هیچ امر غریبی در آن نبود.

دو سگی که در جستجوی غذا در اطراف پرسه می‌زدند، با دیدن این صحنه بر سر غذای نفرت‌انگیز به یکدیگر پارس کردند و دندان‌نشان دادند تا این‌که سومی از راه رسید و با هیکل کلانش، آن دوی دیگر را فراری داد.

مردی با لباس مرتب، احتمالاً از بازرگانان مورد احترام کابلی یا شاید خدمتکاری، در صحنه پیدا شد. حضور او در شرایط عادی توجه هیچ‌کس، حتی غریبه‌ها را به خود جلب نمی‌کرد، لیکن وقتی به نزدیکی غلام‌حسین رسید خم شد و تکه کلوخی برداشت و به سوی سگ انداخت. سپس علیرغم این‌که کسی دیگر جز آن دو در کوچه نبود، به آرامی در گوشش زمزمه کرد: «همین سرک را در سمت چپ بالا برو تا به سرک دیگر برسی. همانجا تو را خواهم دید.» بعد از کنارش گذشت و کمی بالاتر دوباره توقف کرد و تکه کلوخی دیگر به سمت سگ انداخت و نگاهی به پشت سرش کرد تا مطمئن شود آن هزاره‌مورد خطابش متوجه سخنش شده و همان راه را در پیش می‌گیرد.

غلام‌حسین او را شناخت. یکی از خدمتکاران مردی بود که وقتی امروز پس از ظهر از دربار بیرون می‌آمد، در جلوی دروازه قصر در گوشش نجوا کرده و برگه‌هایش را بدو داده بود. متحیر از این همه خفاکاری و رازداری همان راهی که بدان امر شده بود را پیش گرفت. رفت و رفت و از کنار دکان نانوانی هم گذشت تا این‌که همان مرد بدو رسید و دوباره، همان‌طور که از کنارش می‌گذشت، زمزمه کرد: «از دنبالم بیا» کمی بعد، ناگهان راهنما در کنار تاقی توقف کرد و کلماتی را با سربازانی که در آن‌جا لم داده و به بطالت وقت می‌گذرانیدند، رد و بدل کرد. سپس از زیر تاق گذشتند و قدم به کوچه‌ای باریک گذاشتند که آب‌روهای چوبی خانه‌های دوسوی آن، کثافات را به نوبت در کوچه زیر پای‌شان سرازیر می‌کردند. غلام‌حسین برای جلوگیری از افتادن آن کثافات بر سرش، یکی دو بار مجبور شد به جلو خم شده یا به سوی دیگر معبر بپرد.

پس از مدتی سفرشان به پایان رسید و مقابل دروازه بزرگی که کنده کاری شده بود، ایستادند و بعد داخل شدند.

راهنما گفت: «از زینه‌ها بالا برو، آنجا آقا را تنها خواهی یافت.» سپس ناپدید شد و در فاصله کوتاهی، دوباره سینی به دست ظاهر شد. روی قوری و گیل‌های داخل سینی، رواندازی ضخیم انداخته بود، همان‌طور که گل‌بیگم می‌کرد با این تفاوت که این روانداز، زربفت بود؛ روانداز گل‌بیگم از موی شتر بود. چایی را تقریباً در سکوت کامل صرف کردند؛ پس از آن، خدمتکار مرخص شد.

به محض آن‌که در بسته شد، غلام‌حسین پرسان گفت: «مقام شما چیست آقا، و با کی افتخار مصاحبت دارم؟»

– نام من علی‌محمدخان است و منشی و مشاور معتمد امیر هستم و مأمورم که دلیل درخواست ملاقات خصوصی با امیر را از جانب شما بررسی کنم. ملاقات‌های خصوصی با غریبه‌ها و بیگانگان به ندرت اجازه داده می‌شود، اما اگر شما و من بر سر ضرورت این ملاقات به توافق برسیم، بی‌شک اعلیحضرت اجازه آن‌را می‌دهند. با این حال، ایشان پیشاپیش باید بدانند که هدف شما از این ملاقات چیست؟ افغان‌ها بسیار بدگمانند و اگر فکر کنند که امیر مخفیانه با سران قبایل خارجی وارد مذاکره شده و توافقاتی حاصل کرده، گمان خیانت می‌کنند و اسباب زحمتش می‌شوند.

غلام‌حسین از این توضیحات قانع به نظر می‌رسید، اما تحت چنین شرایط غیر منتظره، مطرح کردن نقشه‌ها و توضیح دیدگاه‌هایش را بسیار سخت می‌دید. با این وجود، این کار را کرد، گرچه پس از آن، نه از خود و نه از آنچه گفته بود، راضی به نظر نمی‌رسید. احساس می‌کرد نقشه‌ها و برنامه‌هایش را به خوبی مطرح نکرده و نتوانسته نظر این مرد بلندقد و آرام را جلب کند. نمی‌دانست کجا، اما احساس می‌کرد جایی اشتباه کرده، یا شاید اصلاً افشای آن برنامه‌ها بالکل اشتباه بوده؟ پاسخ قانع‌کننده آسان نبود چرا که مخاطبش نه اشتیاق چندانی از خود نشان

می داد و نه جوابی. فقط در طول گفت و گو، هر از گاه چیزهایی روی برگه‌های می نوشت. فرستاده هزاره که نظرش به این نوشتن‌ها جلب شده بود متوجه شد که در هر بار، او فقط دو یا سه کلمه می نویسد.

سخنان غلام حسین که تمام شد، پرسید: «تمام چیزی که می خواستی بگویی همین‌ها بود؟»

– بله، مگر آن‌که شما راه دیگری برای خلاصی از این مشکل پیش رویم گذارید. مردم ما مردمی معقول هستند. فکر می کنید امیر به پیشنهادهای من چه پاسخی می دهند؟

منشی لبخند زد: «این‌که امیر چه می فرمایند را من نمی دانم. شما تا حال با ایشان سر و کار نداشته‌اید و نمی دانید که حتی حدس این‌که ایشان چگونه با مسائل برخورد می کنند، غیر ممکن است.»

– اما شما باید نظری داشته باشید؛ شما همیشه با امیر هستید و مکاتبات ایشان را انجام می دهید، پس باید در مورد برخورد ایشان با قدرت‌های خارجی اطلاعات زیادی داشته باشید.

– با قدرت‌های خارجی بله.

و وقتی که این جمله را می گفت، تأکید خاصی روی کلمه «قدرت» کرد. فرستاده هزاره که رنگ صورتش به سرخی گراییده بود، گفت: «منظور شما این است که من نه نماینده یک قدرت خارجی، بلکه فقط نماینده یک ملت هستم؟ ملتی که مدت‌ها پیش شکل گرفته و استقلالش را حفظ کرده، اما نباید در این چند سال آزاد می بودند و باید با امرای کابل بیعت می کردند؟»

– من این‌طور نگفتم.

– نه، اما منظورتان همین بود.

– به نظرت در ملاقات امروز امیر با شما، منظور ایشان از گفته‌هایشان چه

بود؟

غلام حسین بی حرکت مانده بود. حال همه چیز را به روشنی می دید و

می فهمید. ناگهان احساس کرد که کارها و خیال‌هایش کاملاً بیهوده و بی‌نتیجه است. ناامیدی در چشمانش موج می‌زد.

منشی که علیرغم نوشتن، تمام وقت چشم از او برنداشته بود، تمام آن چیزی را که در ذهن او می‌گذشت، دید و فهمید. منشی چیزی برای پیشنهاد دادن داشت، فقط منتظر وقت مناسب بود.

– چند لحظه پیش سؤال کردی که هیچ راهی برای خلاصی از این مشکل می‌دانم یا نه. البته که می‌دانم، یک راه بسیار ساده.

غلام‌حسین سرش را بالا آورد. رگه‌ای از امید چهره‌اش را روشن کرد، اما خیلی زود رنگ باخت.

– مردم‌تان را متقاعد کنید که مالیات پردازند، این به نفع آنان است. شما در سراسر روستاهای‌تان هیچ جاده‌ای ندارید، کل تجارت بی‌اهمیت‌تان را فقط و فقط از طریق کوره‌راه‌های مالرو انجام می‌دهید. ارتش ندارید، تفنگ ندارید تا از خود در مقابل متجاوزان خارجی محافظت کنید. امیر آرزوی قدرتمندی شما را دارد؛ امیر می‌خواهد که شما ارتشی داشته باشید. به شما اسلحه و احتمالاً پैसे خواهد داد تا هر کار می‌خواهید برای حمایت از خودتان انجام دهید.

فرستاده گفت: «شاید ما جاده نداشته باشیم، اما اگر به کار باشند، خود می‌سازیم. نفر کافی داریم، اضافه هم داریم. بعلاوه، منظورتان چیست که ما هیچ ارتشی نداریم؟ در سرزمین ما، هر مرد یک سرباز است. البته آنچه که شما در مورد ارتش می‌گویید درست است. می‌فهمم. این که ما پैसे کمی برای حفاظت از خود داریم نیز صحیح است. اما چرا اصلاً باید قدرتی بزرگ مثل امیر شما طمع تپه‌ها و سرزمین‌های لم‌یزرع ما را بکند؟»

لبخندی دیگر بر لبان منشی خودنمایی کرد: «امیر طمع سرزمین‌های شما را ندارد. او به هیچ‌وجه نمی‌خواهد در زندگی شما مداخله کند. او می‌خواهد سربازانش در روستاهای‌تان باشند تا شما را در برابر تجاوز دو کشور کافر که خاک کشور ما را محاصره کرده و می‌خواهند آرام‌آرام آن‌را تصاحب کنند، حمایت

کند. او نمی‌تواند شما را بی‌پشتوانه و بی‌مراقب رها کند چون اگر یک بار این دو کشور در میان تپه‌های شما راه پیدا کنند، دیگر امیر نمی‌تواند آن‌ها را از آنجا بیرون کند. برعکس، آنان این توانایی را خواهند داشت که امیر را بیرون کنند؛ پس آن‌ها هیچ‌وقت نباید بدانجا راه یابند. دو سنگر طبیعی خالی و بی‌دفاع هست که در عمل بر تمام افغانستان مسلط است. من می‌گویم بی‌دفاع، چون وقتی مردان چیزی از امور جنگی ندانند و ارتش یا اسلحه نداشته باشند، فرق چندانی با زنان نمی‌کنند و کاری نمی‌توانند پیش ببرند. یکی از این دو سنگر، سرزمین شماس است. دیگری را ما فعلاً با آن کاری نداریم. اگر قرار بود این دو سرزمین به همین وضع بمانند که ما نه کاری با شما داشتیم نه با تپه‌های تان و آن‌ها را برای خودتان می‌گذاشتیم. اما این دو کشور کافر هر نقطه ضعف را در این نواحی بررسی کرده‌اند، هر نقطه قوت را هم؛ آن‌ها بی‌شک برای غلبه بر کشور ما متوجه شما خواهند شد، آن هم نه برای تپه‌ها، سنگلاخ‌ها، صخره‌ها، سنگ‌ها و چراگاه‌های شما، بلکه چون سرزمین شما سرزمینی است که بر سرزمین‌های حاصلخیز دیگر مشرف است و بر آن‌ها تسلط دارد؛ اگر چند هنگ در آنجا مستقر شوند، می‌توانند جلوی پیشروی یک ارتش را از شمال به جنوب بگیرد. امیر با این ملت‌های کافر پیمان‌های تجاری دارد؛ برای آن‌ها سخت است که به دلایلی که نمی‌توانم بگویم با او به جنگ درآیند. البته این دلایل در کل ربطی هم به شما پیدا نمی‌کند. اما شما هیچ‌گونه پیمانی با آن‌ها ندارید. مادامی که خود را آزاد بخوانید، هیچ چیز نیست که مانع تجاوز به سرزمین شما و الحاق آن به خود باشد. اما اگر شما جزو قلمروی افغانستان شوید، پیمان‌هایی که از این کشور دفاع می‌کنند، شامل شما نیز خواهد شد.»

غلام‌حسین با کنجکاوی پرسید: «خوب، اگر اتحاد سرزمین ما با شما به معنای حمایت از دشمنان خارجی است، پس مالیات برای سرزمین و جاده‌ها چه ضرورت دارد؟»

– این بدین معناست که شما اگر می‌خواهید به عنوان اتباع افغان شناخته

شوید، باید از قوانین و شریعتِ افغان‌ها اطاعت کنید و مخارج و هزینه‌هایی را پرداخت کنید که دیگر افغان‌ها می‌پردازند. هیچ افغانی از مالیات معاف نیست. سپس صدایش را پایین‌تر آورد و ادامه داد: «من قرارست دوست تو باشم. راستش تا حدودی من با شما موافقم. اصرار بر مقاومت هیچ سودی ندارد. اگر همین الآن شرایط امیر را بپذیرید، ایشان شرایط را بر شما سهل خواهند گرفت. اگر مقاومت کنید، دیگر قصه، قصه آتش و شمشیر است، نابودی و بردگی. شما مردی را که با او سر و کار دارید نمی‌شناسید. برو خانه و دو روز دیگر باز نزد من بیا و از تصمیم جمعی‌تان باخبرم کن. باور کن، فقط دو چاره پیش روی دارید: صلح با مالیات یا جنگی که از آن فقط چند فراری و برده باقی خواهد ماند. دو روز بعد مرا در همین ساعت، همین‌جا خواهی یافت مگر این‌که پیغامی خلاف آن از خدمتکارم به تو رسد. خدا حافظت باشد؛ کارهای دیگری دارم که باید بدان‌ها پردازم.» دست راستش را روی سینه‌اش گذاشت و برای احترام، کمی به جلو خم شد. میهمان چاره‌ای جز ترک او ندید.

دو ملاقات دیگر صورت گرفت، لیکن هیچ‌کدام ثمری نداشتند. امیر بدو پیغام‌های خصوصی دوستانه فرستاده بود، پیغام‌هایی که بوی تطمیع و رشوت می‌داد. باری، منشی به او گفته بود: «هرکسی که مشتاق تسلیم باشد، در وقت جنگ پناهگاه مناسبی در کابل خواهد یافت و هر وقت که جنگ به آخر رسید، زمین و مایملکی را که به اجبار ترک گفته، بدو باز خواهد گشت. اگر امیر، هزاره‌ای را پیدا کند که فهم و زیرکی کافی داشته و نتایج چنین جنگی را که قطعاً بر وفق مراد این ملت بدبخت نخواهد بود، پیش‌بینی و با او همراهی کند، آن فرد وفاداری خود را ثابت کرده و نشان داده که دور از روحیه وطن‌دوستی مردم هزاره نیست. او با معرفی ملاها و رهبران شورشیان که مردم نادان را به گمراهی و بدبختی می‌کشانند، جان کشاورزان و کوهستانی‌های بسیاری را نجات خواهد داد. او را مقام و رتبه و پاداشی خواهند داد که مانندش را در رویایش هم نمی‌دید. شاید او را حاکم کند که در واقع، حاکم و ارباب سرزمین خود خواهد بود.»

این دقیقاً همان موقعیتی بود که غلام حسین آرزویش را داشت، اما شرایط بسته به آن، آن‌گونه نبودند که مردی چون او بتواند بدان‌ها گردن نهد.

– منظور شما این است که هزاره‌ای را پیدا کنید تا آن حد فرومایه و پست که به خاطر نجات مایملک و جان خود، به هم‌وطنان و هم‌کیشان خود خیانت کند و بعد، با خفت و خواری تمام، به دور از انسانیت و غرور، به زندگی ننگین خود ادامه دهد. چنین آدم‌هایی در میان هزاره‌ها یافت می‌شوند. رشوت کار زیادی خواهد کرد. من مطمئنم که چنین خائینی را بدون کدام مشکلی پیدا خواهی کرد.

منشی بی‌آن‌که تکانی بخورد، گفت: «این‌طور نگاه کردن به قضیه خوب نیست. به نظر من باید فردی را که سرزمینش را از جنگ رها می‌سازد، یک وطن‌پرست بخوانیم نه خیانتکار.»

هزاره با حرارت گفت: «پس ما به هیچ توافقی نمی‌رسیم.»

– این‌طور نگو. گذشت زمان چیزهایی را به ما نشان می‌دهد که در حال حاضر نمی‌توان دید. زمان و تغییر شرایط. وقتی به خانه بازگشتی، به این فکر کن که مردم چقدر می‌توانند بی‌فکر باشند، چقدر ملاحا بر سرشان تأثیر دارند، ملاحایی که خودشان به مراتب بی‌فکرتر و حيله‌گرت‌تر از آن‌هايند. وقتی پی ببری که این مسأله بر سر این است که مالیات ناچیزی را به امیری مسلمان پردازید یا این‌که کافران بر شما مسلط شوند، کافرانی که بچه‌های‌تان را به مدارس غیر مذهبی می‌فرستند و به زنان‌تان توهین می‌کنند و به جوانان‌تان نوشیدن مشروبات را می‌آموزند، فکر می‌کنم که آنگاه فکر‌تان را تغییر خواهید داد و آن کس را که به نجات سرزمینش از چنین مصیبت‌هایی کمک می‌کند، وطن‌پرست بخوانید و نه خائن. فردی که بازیچه‌دستان کافران باشد، خائن به خدایش است.»

غلام حسین ساکت ماند. درباره‌ی این ملاقات‌ها به آن دو فرستاده‌ی دیگر هیچ نگفت. این کار را ضروری می‌دید به خصوص که سید هم هیچ اشاره به چگونگی گذراندن وقت خود نمی‌کرد. با این‌همه غلام حسین هیچ شکی در مورد

این که او چه می کند، نداشت؛ او تمام هزاره ها و افغان های بسیاری را به شورش علیه حاکم شان تحریک می کرد.

پس از توقف یک ماهه، فرستاده های هزاره اجازه عزیمت یافتند. هدایای بسیاری از جمله اسب و شال و خلعتی بدان ها داده شد. در طول این مدت، میزبانان اسباب راحتی کامل آن ها را فراهم آوردند تا حسن نیت امیر را نسبت به آن ها نشان دهند.

حال که قصد امیر و احساسات دوستانه اش را نسبت به خود و ملت شان به تمام فهمیده بودند، بایستی با رؤسای قبایل شان مذاکره و صحبت می کردند و تصمیم جمعی شان را دوباره به اطلاع امیر می رساندند. امیر بدان ها شش ماه خزان و زمستان را فرصت داد، یعنی وقتی که کار چندانی نداشتند. پس از پایان این مهلت، اگر امیر خبری از آن ها در نمی یافت، خود سراغ شان می آمد. همین و بس.



ابره‌های تیره

تابستان جایش را به پاییز داد و پاییز به زمستان. سپس برف‌های زمستانی نیز آب شدند و رمه‌های بی‌شمار دوباره سرایشی‌های تپه‌ها را پر کردند. مراتع سبز، هوای پاک، آسمان آبی، درست مثل سال پیش و سال پیش‌تر از آن؛ به نظر نمی‌رسید چیزی تغییر کرده باشد یا اینکه احتمال تغییری رود.

در آن دره‌های دورافتاده، زمان چندان کاری از پیش نبرده برد. فقط پیرمردهایی از کارافتاده را در اینجا و آنجا، در زیر سایه آفتاب، مشغول استراحت بودند. در بعضی از خانه‌ها هم کودکی اضافه شده بود. این زاد و ولدها و مرگ و میرها حوادثی طبیعی در زندگی روزمره مردم به شمار می‌رفتند و سخن در مورد آن‌ها، بیشتر و مهم‌تر از گفته‌ها در مورد برف‌کوچ و قوت بادهای بهاری یا پاییزی نبود. این حوادث حتی برای کسانی که مستقیماً در آن دخیل بودند و از آن تأثیر می‌گرفتند نیز چندان فوق‌العاده نمی‌نمود.

تاریخ تولد اهمیتی نداشت و معمولاً کسی روز و ماه تولد کودکش را ثبت نمی‌کرد. تنها کودکانی تاریخ تولد داشتند که در سال‌هایی به دنیا می‌آمدند که برف‌های سنگین غیر معمول یا بادهای مخرب در آن سال‌ها رخ می‌دادند. دیگران چنین تاریخی نداشتند مگر این که آن را برحسب قبل یا بعد از آن واقعه غیر معمول

محاسبه می‌کردند. این‌گونه اگر از کسی در مورد سال تولد فرزندش پرسیده می‌شد، چنین پاسخی می‌شنید: «خوب، او یک یا دو سال پس از توفان بزرگ به دنیا آمد.»

- و توفان بزرگ کی بود؟

- توفان بزرگ؟ شش سال قبل از این‌که برفِ سرخ ببارد.

- برف سرخ کی بود؟

- یک سال پیش از این‌که امیر صاحب از روسیه پس بیاید.

این نزدیک‌ترین تاریخی بود که می‌توان گرفت و دقیق‌تر از آن، به ندرت

اتفاق می‌افتاد. اما از موضوع خود دور نیفتیم.

دو برادر می‌دانستند که به زودی سکوت و سکون این صحنه‌های همیشگی پایان خواهد یافت. هر دو می‌دانستند که جنگ گریزناپذیر است. یکی پر از امید بود، احساس می‌کرد نتیجه این تغییر خوب خواهد بود، قدرت و ثروت و تجمل و عیش بیشتر؛ دیگری چیزی جز فاجعه، شکست و خرابی چیزی نمی‌دید؛ یکی خود را در شهرهای اطراف و دور مشغول داشته و هر جایی که خود نمی‌توانست شخصاً برود، فرستادگانی می‌فرستاد تا مردم را تحریک کنند و غیرت مذهبی‌شان را به جوش آورند و نفرت عمیق‌شان را علیه مردی که خود را حاکم شرعی آنها خوانده بود و به فرقه دیگری نیز تعلق داشت، برانگیزانند. دیگری در خانه نشسته و به فکر فرورفته بود و از فردی مهربان، پر از قصه و حکایت و شادمانی و جنب و جوش، به مردی کج خلق، ساکت و پریشان‌حواس تغییر یافته بود و به ندرت خانه‌اش را ترک می‌گفت.

یک روز صبح همسرش به او گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ هر دفعه که این سو

و آن سو می‌روم راهم را بند آورده‌ای؟»

مرد با عصبانیت پاسخ داد: «من اینجا چه می‌کنم؟ این دیگر چه سؤال عجیبی

است که از یک مرد در خانه‌اش می‌کنند؟»

گل بیگم به نجات پدرش آمد و گفت: «پدرجان، کاش برایم یک کار می کردی!»

با اندوه گفت: «چیه! تو هم می خواهی از دست من خلاص شوی؟»
گل بیگم که سعی می کرد ادای بچه ها را درآورد، کنار پدرش نشست و دستانش را دور او انداخت و سرش را روی شانهاش گذاشت: «نه، پدر، نه. اما باید مراقب گوسفندان بود. شنیدم که پدرکلانم یک گله خوب گوسفندان کوهستانی داشت. ما هم در گله خود احتیاج به خون تازه داریم. کاش می رفتی و می دیدی که برای مبادله چه پیدا می کردی؛ به گمانم که گاوهای خوبی داشته باشند؛ یا اگر عوض نکردند، شاید یک یا دو قوچ بتوانیم بخریم.» سپس چیزی در گوش پدرش زمزمه کرد.

پدر لبخند زد و از روی نوازش کومه اش را کشید و با شوخ طبعی گفت:
«من که همه اش را برای عروسی تو نگه داشته ام.»
- عروسی من؟ خوب، حال می بینم که شما می خواهید از دست من خلاص شوید. برای این که مجازات تان کنم، مجبورید که همه اش را برای گوسفندان خرج کنید.

پدر ناگهان محکم و جدی شد و گفت: «منظورم این نبود. پیسه کمی که جمع کردیم، خیلی زود به کارمان می آید.»

دخترک که هنوز می خندید و سعی می کرد تا تغییر حالت پدرش را نادیده بگیرد، پاسخ داد: «بله، کارهای زیادی با آن پیسه از دستمان برمی آید، چون من نه فقط گوسفند، که یک شتر هم می خواهم؛ واقعاً به شتر احتیاج داریم پدر. این اواخر، دیگر حواست به حیوانات نیست.»

- گوش کن گل بیگم. من هرچی را که دلت باشد، مبادله می کنم. اگر بگویی که گوسفندها را بفروشم، برایت می فروشم، اما پیسه آن را خرج نخواهم کرد. این تصمیم جدی است.

مادر اکنون به بیرون رفته و سرگرم شنیدن ظروف غذا بود. گل بیگم با

هوشیاری اطراف اتاق را پایید تا مطمئن شود کسی در نزدیکی آنها نیست. بعد با اشتیاق تمام پرسید: «پدر، چه گپ شده؟ می‌دانم که چیزی شده. از وقتی که از کابل بازگشتی، ناراحتی و غصه داری. وقتی که رفتی بسیار شاد بودی، اما چه شد که این‌طور دلسرد و غمگین بازگشتی؟»

پدر سر دخترش را در بغل گرفت؛ نقشه‌هایش، امیدهایش، آرزوهایش، بلندپروازی‌هایش، همه را به یکباره در ذهنش مجسم کرد. حال کجایند؟ بازویش را عقب کشید و دخترش را نزدیک‌تر به خود آورد، سپس پیشانی‌اش را بوسید، اما هیچ نگفت. همانجا نشستند، در سکوتی شاد که تنها در محبت واقعی می‌توان آن‌را یافت. از عشقی که دخترش با قلب جوان و گرمش بدو ارزانی می‌داشت، لذت می‌برد. گل‌بیگم هم با اعتماد و اعتقاد کامل به نیرو و خرد پدرش، از این‌که چیزی به او نگفت دلگیر نشد، شاید نمی‌خواست دخترش را پریشان‌خاطر سازد. با این حال، خودش دلیل حال پدر را تقریباً حدس زد. ورود مادرش این افسون را به هم زد. هیچ نگفت، حتی نگاه هم نکرد، فقط همین حضورش کافی بود تا آن آسودگی و آرامش را به هم زند.

پدر گفت: «گل‌بیگم، امروز خواهم رفت تا چاره‌ای در مورد آن گوسفندان کنم. همین کار را کنم بهتر است. گذشته از آن، کارهای دیگری هم در آنجا دارم که می‌توانم انجام دهم.»

دخترش با عشق و علاقه به او نگاه می‌کرد. آن‌ها دنیای یکدیگر بودند. دختر می‌دانست که تغییر و کار بهترین چیز برای پدرش است. پدر نیز نگاه محبت‌آمیز دخترش را دید و از گرمای آن گرم و آسوده گشت.

شش هفته دور از خانه بود، شش هفته طولانی. و وقتی بازگشت، دیگر از آن سکوت و دل‌مردگی خبری نبود. برعکس، پر از جنب و جوش بود. خسر مادرش را به خانه آورده بود و او هم خبرهای بسیار بدی با خود داشت. خانه‌اش نزدیک روستایی بود نزدیک مرزهای سرزمین امیر. یک روز صبح، رئیس روستا پیغامی از سردار فرهادخان دریافت می‌کند. در پیغام آمده بود که او عنقریب

با پنجاه سوار بدانجا خواهند رسید و باید خانه‌ها و مقدمات سور و سات برای‌شان فوراً مهیا شود.

رئیس روستا که کاملاً به ضرورت زمان آگاه بود، اول فرستاده‌های خود را با عجله بسیار در تمام مسیرها فرستاد تا از روستاهای همسایه کمک بخواهند. بعد، از دست خدمتکار سردار، پاسخی مؤدبانه فرستاد به این مضمون که اکنون، فصل دشواری است برای تهیه چنان سور و ساتی در این زمان کوتاه. با این حال خدمتکارانش را خواهد فرستاد تا هرچه از دست‌شان برمی‌آید، انجام دهند و رئیس کاملاً آگاه است که در صورت عدم فراهم آمدن وسایل راحتی آن‌ها، چه توانی را پس خواهند داد.

پاسخ این پیغام محترمانه را سه سرباز با خود آوردند: «تمام وسایل لازم را برای این سه مرد مهیا کنید تا اسباب راحتی و آسایش خود را که در قریه‌تان یافت می‌شود، فراهم آورند و در همکاری با آن‌ها، عاجل و آماده باشید. اگر آن‌ها تأخیر یا هرگونه نارضایتی داشته باشند، پس از چاشت چنان پیغام‌آورانی را خواهم فرستاد که مطمئنم به حرف آن‌ها گوش خواهید کرد.»

سربازان خشن و گستاخ بودند و با خودکامگی چای و بوره و برای بعد از آن، خوراک گوشت تازه و برنج و نان دستور دادند. بعد هم قصد آن کردند که تیار شدن غذا خانه‌ها را بازرسی کنند، اما به آن‌ها گفته شد که خانه‌ها هنوز مرتب و آماده نشده‌اند.

پاسخ گستاخانه این بود: «باشد، پس آن‌ها را همین‌طور نامرتب خواهیم دید.»
میر با ادب بسیار گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید. چای را مستقیماً همین‌جا خواهند آورد. اگر تشریف ببرید تا بازگشت‌تان چای سرد خواهد شد.»
یکی از سربازان با ترشروی گفت: «بعد از آن هم می‌توانیم چای تازه داشته باشیم.»

میزبان بی‌میل‌شان پاسخ داد: «بله که می‌توانید. اما باز بازگشت‌تان به تأخیر می‌افتد. ما از سردار محترم دستور داریم که شما را به تأخیر نیندازیم.»

یکی دیگر از سربازان فریاد زد: «بسیار گپ می‌زنی. تو اینجایی که اطاعت کنی، ما اینجاییم که دستور بدهیم. حالا خانه خودت را به ما نشان بده، بعد می‌رویم و باقی خانه‌ها را می‌بینیم. بگذار آب بجوشد. وقتی برگشتیم، چای می‌خوریم.»

مرد بیچاره، افسرده و غمگین به سمت خانه‌اش راه افتاد. فهمید که مقاومت فایده‌ای ندارد و فقط باید منتظر باشد و دعا کند که زودتر دوستانش از قریه‌های همسایه برسند.

- اتاق کافی برای همه ما به سختی یافت می‌شود و تمام خانه‌ها باید تمیز شوند. آن آغل‌ها برای خودتان کفایت می‌کند. همان‌ها برای شما هزاره‌ها مناسب‌ترست، به درد ما نمی‌خورند.

میر با نزاکت گفت: «شما مطمئناً می‌توانید خانه مرا داشته باشید. به زن و بچه‌هایم می‌گویم که آن‌را همین الآن برای‌تان مرتب کنند، ولی نمی‌توانید تمام خانه‌های مان را داشته باشید؛ زنان و بچه‌ها امشب بی‌سرپناه می‌مانند و بادهای بهاری هنوز تمام نشده‌اند. آن کلبه‌ها که می‌گویید، جای رمه‌هاست؛ حتی اگر جا برای این همه نفر داشته باشند، باز نمی‌توانیم در آنجا بخوابیم.»

یکی از افغان‌ها جواب داد: «نمی‌توانید، ها، از این‌که ببینید بعضی وقت‌ها، چه چیزهایی ممکن می‌شود بسیار متعجب خواهید شد. این را می‌بینی؟» شمشیرش را بیرون کشید و ادامه داد: «بسیار عجیب است که این شمشیر چقدر زود خانه‌ها را تمیز می‌کند.»

یکی از آنها به دو همراه دیگرش زمزمه‌کنان گفت: «بسیار عجله نکنید، یادتان باشد که ما سه نفر هستیم، خدا می‌داند آن‌ها چند نفرند.» سپس بلند فریاد زد: «بیا، چای مان را همین حالا می‌خوریم و بعد از این‌که چای مان تمام شد، آن خانه‌ها باید مرتب و تیار باشند.»

اما پس از صرف چای، تمام خانه‌ها آماده نبود؛ خانه میر خالی بود: «زن و بچه‌هایم را فرستادم به خانه خواهرزنم. حالا خانه‌ام در اختیار شماست.»

یکی از افغان‌ها با چشم‌سفیدی پرسید: «و خانه‌خواهرزنت کجاست؟»
 - آنجاست، از میان دروازه که رد شویم، پایین آن راه است.
 - چرا، بر پدرتان لعنت، آن خانه را که پیش‌تر گفتم برای ما تیار کنید. برای
 چه زن و بچه‌ات را در خانه‌ای فرستادی که ما انتخاب کرده بودیم؟»
 میر بی‌هیچ مقاومتی پاسخ داد: «بالاخره آن‌ها باید یک جای سرپناه داشته
 باشند.»

دیگری گفت: «من کدام ضرورتی نمی‌بینم» و با گفتن این جمله، ضربه‌ای به
 سر مرد زد و شروع کرد به لت و کوب او: «هزاره‌هایت را هر جای که می‌خواهی
 بگذار، به ما ربطی ندارد، اما هر کدام از خانه‌هایی را که معلوم کردیم پاک و آماده
 کن.»

آن هزاره با این که بزرگ‌روستایش بود، اما چندان از این رفتار و لت و کوب
 رنجیده‌خاطر به نظر نمی‌رسید، چرا که در انتظار بود. انتظار رسیدن همسایگانش
 را می‌کشید.

یکی از سربازان که متوجه خلوتی روستا شد، پرسید: «مردمت کجایند؟ کجا
 رفتند؟»

- به تپه‌ها رفتند دنبال رومه‌های‌شان. چند نفر از بچه‌های خردتر را فرستادم
 دنبال‌شان که بیایند و در آماده کردن خانه‌ها به ما کمک کنند.

حسی از پیروزی و قوت در قلبش موج می‌زد. بله، او بچه‌ها را فرستاده بود
 تا مردانی را که برای کمک به بیرون راندن این مهمانان ناخواسته می‌آمدند، به
 عجله وادارند. سربازان افغان از فکر او چیزی نمی‌دانستند. در این بین، رئیس به
 این و آن دستور می‌داد که فلان خانه را تمیز کنند و بعد خانه‌ای دیگر را و خود را
 بسیار فعال نشان می‌داد.

با این حال، برای سربازان افغان این کارها کافی نبود و یکسره رگبار دشنام‌ها
 را به سویس روان می‌کردند، به خودش، فامیلش و اجدادش و بعد، این دشنام‌ها را
 به فامیل و اجداد زن او و دیگران نیز کشاندند. میر همچنان ساکت بود تا این که

پالاخره، یکی از سربازان از این خونسردی و تأمل او به خشم آمد و او را به روی سرک انداخت و باز به لت و کوب او مشغول شد تا این که رئیس، زیر مشت و لگد او جان سپرد. تحمل این صحنه برای زن رئیس بسیار سخت تر از آن بود که آرام بنشیند. پس تبری را از کلکین به سوی سرباز انداخت. تبر سنگین بود و پرتاب نیز به خوبی انجام شد و درست در بین شانه‌های سرباز بدبخت، نزدیک گردنش، نشست. این علامتی بود برای حمله عمومی که به زخمی شدن دو سرباز دیگر انجامید. مردان دیگر هم از قریه‌های اطراف رسیدند.

دو سرباز مجروح افغان موفق شدند به اسب‌هایشان برسند و سوار بر آن شدند و به تاخت از همان راهی که آمده بودند، گریختند. همراهشان همانجایی که افتاده بود، باقی ماند، در حالی که خون از بدنش جاری بود.

زنی پرسید: «برای چه اینجا آمدی؟»

مرد زخمی جواب داد: «به دستور سردار. به خاطر خدا و پیغمبر کمی آب بدهید.»

مردی کوچک و سنگین گفت: «آب بدهیمت؟ آب؟ اطرافت را نگاه کن و ببین که خودت چه آبی به ما دادی، به مُرده‌مان نگاه کن!» لحنش نسبت به بقیه نه خشن تر بود و نه محکم تر، فقط صورت هزاره‌گی‌اش ثابت و بی حرکت بود، بی هیچ احساسی.

زنی فریاد زد: «بله، آبش بدهید، همان آبی را بدهید که لیاقتش را دارد» و بعد دهان سرباز را با گلِ خون‌آلود اطرافش پر کردند. هیچ کاری از آن بدبخت بر نمی آمد جز مقاومتی بیهوده که هیچ ثمری نداشت. به عقب خزید؛ اما مردم به خشم آمده بودند و بر سر دشمن در حال مرگ‌شان ریختند.

آن بدبخت ناله‌کنان گفت: «باشد که شما روز قیامت در جهنم خدا عذاب ببینید، همان‌طور که امروز مرا عذاب می‌دهید. خداوند شما را گرفتار آتش خود کند.»

یکی فریاد زد: «آه، آتش! عجب فکری؛ بیایید آتشش بزنیم.» و همین کار را هم کردند؛ او را همانجا آتش زدند. اما پیروزی‌شان چندان طول نکشید.

ناگهان فریاد بود که پس از فریاد برمی آمد، فریادِ کودکان که آسمان را پر کرده بود؛ سپس فریادِ زنان.

– سگ‌ها! سگ گرگی‌ها حمله کرده‌اند! بگریزید! به خانه‌ها درآید! بگریزید!

اما کودکان از ترس بر جای‌شان خشکیده بودند و نمی‌دانستند به کدام سوی بگریزند. سگ‌ها بر آن‌ها هجوم آوردند؛ سگ‌های کلانِ افغان که در کابل پروریده شده بودند، سگ‌های گرگی که مخلوقاتی خونریزتر و بیرحم‌تر از آن‌ها نمی‌توان یافت. روی این کودک می‌پریدند و بعد روی آن یکی. تکه‌تکه می‌کردند، پاره‌پاره می‌کردند، می‌کشتند، اما از نفس نمی‌افتادند. این کاری بود که آقای‌شان آن‌ها را برایش تعلیم داده بود. سرک‌ها را خون فراگرفت. سپس صدایی دیگر بلند شد؛ صدای سم اسبان، صدای مردان، دست زدن؛ و فرهادشاه و مردانش وارد قریه شدند.

در یک نگاه همه چیز بر او روشن شد. باقیمانده‌های سوختهٔ مرد مجروح را دید، جنازه‌ها را، زخمی‌ها را، کودکان در حال مرگ را، اما اینها او را آرام نمی‌کرد. خونس به جوش آمده بود. او نه فقط در بین دوستانش، بلکه در بین دشمنانش نیز بنام بود؛ همه او را بی‌رحم‌ترین و ظالم‌ترین شیطانی می‌دانستند که شکل انسانی به خود گرفته بود.^۱

– بله، فریاد بکشید، گریه کنید، داد بزنید! کاری خواهم کرد که این گریه و فریادتان بیهوده نباشد. آن بوریا را پایین بکشید. آهای، آن علف‌ها را بیارید که خوب آتش می‌گیرند. همه را جمع کنید اینجا، تیز، آن بوریا و آتش را بیاورید. این خوک‌ها را زنده‌زنده کباب خواهیم کرد. پناهگاهی گرم برای‌شان خواهیم داد. بگذارید آنچه را که گذشت نقل نکنیم و پردای بر آن بکشیم. همین قدر

۱. یک بار از افغانی که به هیچ‌وجه با این داستان ارتباط نداشت، پرسیدم که سردار فرهادشاه چگونه فردی بود. در جواب دستانش را بالا انداخت و فریاد زد: «آه، آن جانور که اصلاً بشر نبود؛ او یک خرس بود. نه، بدتر، خرس اگر می‌کشد یا برای دفاع از خود است یا برای غذایی؛ اما او می‌کشت چون از لذت وحشت و رنج انسان لذت می‌برد. او و سگ‌هایش بهترین همدم یکدیگر بودند.»

بگویم که سرک‌های روستا را خون فرا گرفته بود، شعله‌ها و دودِ خرمن‌ها و خانه‌های سوزان، تا مایل‌ها دورتر دیده می‌شد و فریادهای قربانیان، چوپانانی را که از چرا برمی‌گشتند، به وحشت می‌انداخت. مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ معدودی فراریان نیمه‌دیوانه را می‌دیدند که به هر سو می‌دویدند؛ نمی‌دانستند به کجا، فقط می‌دویدند، نه چشمان‌شان و نه دل‌شان هیچ جایی را نمی‌دید، تمام کسان و چیزهایی که برای‌شان عزیزترین بودند، به یکباره در خون غلتیدند یا در کومه‌های آتش سوختند.

تصمیم پدر

یک روز صبح، وقتی غلام حسین از سفرش برگشته بود، ولی محمد از وزیر پرسید: «این نامه از طرف سردار فرهادشاه است، فرمانده نیروهای افغان. بخوان، ببینیم در آن چه گفته، برادر؟ گپ فرستاده‌اش را درست نمی‌فهمم. به زبانی گپ می‌زند که هیچ معلوم نیست چه می‌گوید. به گمانم نیمه‌پشتوست. یک چیزی راجع به یک دختر می‌گوید. بخوانش ببینیم چیزی از آن می‌فهمی یا نه.»

غلام حسین با نگرانی پرسید: «نامه از فرهادشاه! خدا خیر ما را پیش کند. باید همه را جمع کنیم و شورا تشکیل دهیم. از قرار معلوم، امیر آنچه را که گفته انجام خواهد داد. فاخته‌ها باید خانه‌هایی را سال‌های سال در آن‌ها لانه کرده‌اند، ترک کنند. باید جای دیگر سرپناه پیدا کنند، شاید در بین غلیواچ‌ها و عقاب‌ها.»

به تلخی سخن می‌گفت. نامه را برداشت و شروع کرد به خواندن، ابتدا بلند، ولی هرچه پیش می‌رفت، صدایش آرام‌تر می‌شد و به زمزمه‌ای شبیه می‌گشت. سپس کلمات به قدری سریع ادا شدند که قابل فهم نبودند و ناگهان خواندن متوقف شد. فقط چشمان خواننده بود که سرگردان و حیران روی کاغذ می‌لغزیدند. سرانجام کاغذ را انداخت و فریاد زد: «خدای من، این دیگر غیر قابل تصور است.»

ولی محمد با دستپاچگی دست به دامنش شد: «چه گپ شده غلام حسین؟ بگو! به خاطر خدا چه شده؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟ کدام خبر بدی است؟ آیا می‌خواهد که تابع حاکم افغان باشیم؟ بگو مرد، چه گپ شده؟»

وزیر که سراسیمگی و حیرت‌زدگی از سر و رویش می‌بارید، به سرعت پاسخ داد: «دنبال دخترم گل‌بیگم فرستاده، دنبال بچه‌ام، عشقم. آیا دختران مان باید از ما جدا و برای لذت آن‌ها بی‌حرمت شوند؟ خدای من، این جنگ نیست. پس چه هست؟»

بعد همان‌طور که کاغذ نامه را بار دیگر جلوی چشمانش می‌گرفت، شروع به خواندن کرد: «شنیده‌ام که برادرزاده‌ای رشید و زیبا داری که به گمانم نامش گل‌بیگم است. او را می‌خواهم؛ او را با پیغام‌آورم به سمت من بفرست و در این کار، هیچ شک و تأخیر نکن. به خاطر داشته باش من کسی نیستم که بخواهید نادیده‌اش بگیرید. اگر به خواسته‌ام توجه نکنید، آنگاه است که خود خواهم آمد و او را از شما خواهم گرفت یا چنان فرستاده‌هایی به سوی‌تان خواهم فرستاد که به قطع نتوانید نادیده‌شان بگیرید.»

رئیس ناگهان به بیرون، به دشت‌ها نگاه کرد و گفت: «خدای من، سگ‌ها!» گویی همین الآن نیمی از سگ‌ها را می‌بیند که برای تکه‌تکه کردن آن‌ها از تپه‌ها سرازیر شده‌اند.

– شنیده‌ام این غلام‌بچه پدر لعنت که امیر به رتبه سرداری رسانده، همیشه یک گروه از آن سگ‌ها را همراه خود دارد. چی جواب می‌دهی برادر؟

– این که یا باید سگ‌هایش را بفرستد یا خودش بیاید و گل‌بیگم را بگیرد. هیچ جواب دیگری به این درخواست نیست. کجاست پیغام‌آور؟ برویم ببینیم که اربابش چقدر از اینجا فاصله دارد؛ یا نه، صبر کن، چه فایده که از او پرسان کنیم؟ به ما هیچ نخواهد گفت. برای حال یک جواب مؤدبانه آماده کنیم تا کمی وقت پیدا کنیم. پیدا کردن چاره، وقت می‌خواهد. باید فکر کنیم و بهترین راه حل را پیدا کنیم.

رئیس با تحکم گفت: «به من گوش کن برادر. پیشنهادی دارم. این سردار مرد بزرگی است و قدرتمند. اگر من جای تو بودم، گل بیگم را به نکاح او درمی‌آوردم. شرط نکاح را مطرح کن.» هنگامی که این سخنان را می‌گفت، مخاطبش را دید که بی‌آرام و قرار این سو و آن سو می‌رود و آشکارست که به این پیشنهاد واقعی نمی‌نهد. پس ادامه داد: «گل بیگم دختر خوش قیافه‌ای است و باهوش. خودش می‌فهمد که چه تصمیمی به نفعش است. این ازدواج کل روستای مان را از آزار و اذیت سردار نجات خواهد داد. فکر خوبی است و به هر صورت کمی زمان برای مان مهیا می‌کند. من پیغامی به او می‌فرستم و موافقتم را با این پیشنهاد مطرح می‌کنم و...»

– بس است برادر، بس است. سخنانت مثل تیغی می‌ماند که قلبم را سوراخ می‌کند. این مرد که منظورش نکاح نیست. بعلاوه، زنان او از چهل نفر بیشتر است. گذشته از این، اگر هیچ همسری نداشت و می‌خواست که گل بیگم را بی‌بی خود کند، باز ترجیح می‌دادم که او را مرده بینم تا این که دست چنین کسی بدهم. فرهادشاه که انسان نیست. حیف است نام حیوان بر او بگذاریم که بی‌حرمتی به مخلوقات خداست. او یک شیطان است در لباس انسان. هیچ چیزی از انسانیت در وجودش نیست. با دستان خودم گل بیگم را می‌کشم، ولی دست او نمی‌دهم.

رئیس با بی‌صبری پرسید: «پس چه کنیم؟ چطور از این مشکل خلاصی یابیم؟ تمام روستا را که نمی‌توان قربانی فقط یک دختر کرد. پیشنهاد خودت چیست؟»

– من؟ من می‌گویم که اگر این قدر دلت می‌خواهد برای این شیطان همسری پیدا کنی، چطور است که دختر خودت شیرین را برایش بفرستی. دختر خوبی است. بگو که گل بیگم ازدواج کرده، اما افتخار می‌کنم که با مرد بزرگی مثل تو پیوند داشته باشم، پس دختر خودم را به جای گل بیگم برایت می‌فرستم.

مرد کوچک برآشفتم. کمتر پیش می‌آمد که وزیر چنین با تلخی با او صحبت کند. گفت: «او که نام شیرین را نگرفته. هیچ چیز راجع به او نمی‌داند. خوشبختانه

دختر من دختری است باحیا. من هم خصلت‌های خوبش را هر طرف فریاد نکرده‌ام، پس وقتی که خطر نزدیک می‌شود، کسی طمع او را نمی‌کند و به خیر می‌گذرد. این مغروران و متکبران هستند که گرفتار این مشکلات می‌شوند. من یک مسلمان هستم و می‌دانم که جای یک زن کجاست و همانجا هم نگاهش می‌دارم.»

مردی که خود را برادرش می‌خواند، با آرامش بیشتری گفت: «حال وقت نزاع نیست ولی محمد. تو که داستان گربه‌های امیر را می‌دانی. نگذار این میمون از دعوی من و تو نفع بگیرد. باید فکر کنیم که چطور می‌توانیم جلوی این سردار را بگیریم و بهترین جواب چه می‌تواند باشد. در این مشکل دستم به دامن توست.»
مرد کوچک کمی نرم شده بود؛ همین‌طور هم باید می‌بود. البته که باید از او مشورت خواسته می‌شد؛ مگر او رئیس نبود؟

مادر دختر با تندمزاجی گفت: «اگر گل‌بیگم را همان‌طور که گفته بودم به نکاح کدام کس در می‌آوردید، حال این مشکلات را نداشتیم. کم که خواستگار نداشت، وقت شوی کردنش هم شده. حالا باید به فکر ازدواج بچه‌های دیگرمان باشیم. اگر نمی‌خواهی که این سردار شویش شود، به یک کس دیگر بده و به سردار هم پیغام بده که گل‌بیگم شوی کرده است؛ آن وقت مشکل برای همیشه و برای همه فیصله می‌شود. آن‌گاه دیگر او شوهری خواهد داشت که مراقبتش به همو مربوط می‌شود نه ما.»

غلام‌حسین غرق در فکر، بی‌آن‌که به سخن زنش وقعی نهد، گفت: «می‌گویم که چه کار می‌کنم. محمدجان را در روستای بغل به خاطر دارید. چند وقت پیش، پدرش از گل‌بیگم برای پسرش خواستگاری کرد. البته او کسی نیست که برای گل‌بیگم می‌خواهم. هیچ در شأن ما نیستند. خودش را از زمانی که بچه بود، ندیده‌ام، اما پدرش هر چند نادان و لجوج بود، اما پیرمرد خوبی بود.»

ولی محمد به میان سخنانش پرید: «بله، اما حال که مرده است. اوایل زمستان

بود که مُرد.»

- صحیح، ولی پسرش که هنوز زنده است. همو فعلاً رئیس روستای‌شان است و اوضاعش هم نباید بد باشد. می‌گویند که پدرش شتران بسیار و تجارت خوبی داشت. فقط همین یک پسر را هم داشت، پس همه چیز باید به او رسیده باشد.

زنش با کج‌خلقی پرسید: «چطور می‌خواهی این کار را کنی؟ حال که قصد نداری از او بخواهی دخترت را به ازدواج بگیرد؟ چند ماه پیش بود که از دادن دخترت امتناع کردی و جواب ردّ دادی»

- در این باره خودت را به زحمت نینداز، زن. سر و سامان دادن این کار به یک‌باره ساده نیست. می‌دانم، اما بدان سر و سامان خواهیم داد. فکر نان چاشت را بکن. وقتی که تصمیم گرفتیم چه کنیم خبرت می‌کنیم.

سپس به سمت همراهش چرخید و گفت: «ولی محمد، شاید مادرکلان را با تفنگ و چند کالا و یک یا دو گوسفند به سراغ محمدجان بفرستم و به او بگویم که می‌تواند تمام اینها را از آن خود بداند اگر اجازه دهد که گل‌بیگم به نام او باشد و او را در خانه خود جای دهد تا زمانی که این جنگ خلاص شود. البته با این شرط که کل این قصه، صرف نیرنگی است که از شرّ سردار فرهادشاه خلاص شویم. این روزها، روزهایی است که یک مرد کارهای زیادی برای یک تفنگ می‌کند. حتی خانه‌شان را برای خریدن یک تفنگ می‌فروشند. محافظت از یک دختر جوان و زیبا برای چند ماه به ازای یک تفنگ بیشتر مردم را وسوسه می‌کند.»

ولی محمد سرش را به نشانه تأیید بالا و پایین برد: «فکر خوبی است. تو هم بسیار نقشه‌های زیرکانه در سرت داری برادر، اما این پیغام‌آور را چه کنیم؟ هنوز در خانه من است.»

- آه، پاسخ او تیار است. فعلاً این‌طور فرض می‌کنیم که محمدجان با گرفتن گل‌بیگم و شرایط من موافقت کرده است. پس به پیغام‌آور می‌گوییم که او ازدواج کرده، همین. بسیار ساده است.

– به! این چه فایده‌ای دارد؟ سردار که یک کلمه از آن را باور نمی‌کند و پیغام‌آور دیگری را در کمتر از دو روز به اینجا خواهد فرستاد، پیغام‌آوری که با خود مرگ و خرابی خواهد آورد.

– شاید این‌طور باشد، اما فکر نمی‌کنم. باید کمی خطر کنیم. به احتمال زیاد او کسی را برای تحقیق در مورد صحت گفته‌مان می‌فرستد، اما تا آن وقت پرنده من پرواز کرده و خارج از دسترس او خواهد بود. او زنی ازدواج کرده را برای حَرَمَش نمی‌خواهد. پیغام‌آور را نزد من بفرست. یا صبر کن، خودم به خانه‌ات خواهم آمد. احتمالاً تا الآن بی‌حوصله شده است.

غلام حسین همان‌طور که وارد خانه می‌شد، لبخندی زد و گفت: «روز بخیر سرباز. آیا از پیغامی که آورده‌ای هیچ خبر داری و آیا می‌توانی پیغامی شفاهی را برای اربابت ببری یا باید آن را بنویسم؟»

مرد با درستی جواب داد: «من هیچ از پیغام نمی‌دانم، فقط همین قدر می‌دانم که باید زنی را با خودم برگردانم و مراقب باشم که اسبی خوب برایش تهیه ببینید و خودش هم کاملاً پوشیده باشد. سردار هیچ چیز درباره‌ نامہ نگفت.»

– خوب، من به تو همین قدر می‌گویم که تو قرار بوده چند فرسنگ به اینجا سواری کنی تا زنی را که اربابت گفته با خود ببری، اما آن زن الآن اینجا نیست. قبلاً ازدواج کرده و با شویش در جایی دیگر زندگی می‌کند. خودم به سردار فرهادشاه نامہ‌ای می‌نویسم مبادا که پیغام کم و زیاد شود و تو هم به خاطر تأخیر مقصر دانسته نشوی. اگر شش هفته پیش تو را اینجا فرستاده بود، می‌توانستیم درباره‌ آن دختر شرایطی را مطرح کنیم که برای هر دو طرف قابل قبول باشد، اما حال شوی کرده و این فرصت هم از دست رفته است.

سرباز لبخندی زد: «از دست نخواهد رفت. اگر او دختر را بخواهد، پس از دست نرفته. سردار مردی نیست که بگذارد شوهرها در سر راهش قرار بگیرند. شش هفته که خیلی طولانی نیست. مطمئنم او خود می‌داند چطور این کار را فیصله کند.»

- خوب، وقتی که قصه شوهر فیصله شد، آن وقت ما را خبر کنید.

وزیر این جمله را که می گفت، می خندید و ظاهراً بی تفاوت بود.

ولی محمد با زیرکی گفت: «تا آن وقت هم ما در مورد شرایط فکر می کنیم.»

او هیچ گمان نمی برد که نقشه عموزاده اش سودی ببخشد، اما ارزش تلاش را

داشت. گذشته از آن، با فرستادن گل بیگم به جایی دیگر، توجه سردار هم از

روستای او به جایی دیگر جلب می شد و این تمام چیزی بود که برای او اهمیت

داشت؛ برادرزاده اش؟ هیچ اهمیتی بدو نمی داد.

غلام حسین با خوشرویی به پیغام آور گفت: «بمان، کمی چای بخور تا من

نامه را بنویسم. با این که ما در جایی پرت و دورافتاده زندگی می کنیم، اما می توانم

چایی به تو بدهم که در کابل هم یافت نتوانی. تا جایی که توانم باشد به خوبی از

تو مهمانی خواهم کرد.»

پذیرایی بسیار دلپذیرتر از آنی بود که سرباز بدان عادت داشت و در حینی که

چای توسط خود گل بیگم در قسمت پشتی خانه آماده می شد و پدرش در قسمت

جلویی خانه نامه می نوشت، پیرزنی کوچک اندام به راه روستای محمدجان درآمده

بود تا مقدمات اولیه توافق شان را با او فراهم کند. او را سوار بر بهترین اسب

غلام حسین کردند و مردی که همراهش بود، تفنگی انگلیسی در دست داشت.



نامزدی ساختگی

پیرزن با احساساتی متناقض از مأموریتش بازگشت. موفق بود، اما کاملاً از آن راضی به نظر نمی‌رسید. گفت: «آنجا خانهای نیست که گل‌بیگم را در آن بفرستی. آن مردم اصلاً در شأن ما نیستند. آن‌ها پول‌شان را با تجارت به دست می‌آورند و از رسم زندگی ما هیچ نمی‌دانند.»

دامادش جواب داد: «صحیح مادر جان. از چشم بسیاری دیگر، آن‌ها خانه و زندگی بهتری نسبت به ما دارند. لیکن ما به اندازه کافی راحت هستیم و من خانها را به خاطر سیالدری با کس دیگر تغییر نمی‌دهم، اما آخر که چه؟ هستند کسانی که بگویند غارنشینی بودم که اوضاعم بد نبوده. حالا، محمدجان خانه و زندگی‌ای دارد که به خوبی ساخته و ترتیب داده شده. همان‌طور که پدرش خدمتگزار کسی نبود، خودش هم خدمتگزار کسی نیست.»

پیرزن به نرمی گفت: «هر کاری که دلت هست بکن.»

در آن اوضاع و احوال جای اعتراض نبود.

غلام‌حسین به آرامی ادامه داد: «من گل‌بیگم را به زنی محمدجان نمی‌دهم. او فقط برای مدتی آنجا خواهد رفت تا خطر از سرش رفع شود. زحمت محمدجان هم به خاطر این مشکل خوب تلافی و جبران می‌شود. نظرش در مورد تفنگ چه بود؟ راضی به نظر می‌رسید؟»

– گفت که تفنگ خوبی است و برای کشتن این دشمنان، به دردش خواهد خورد.

– بله، برای همین کار هم هست. آن تفنگ را برای دو کار فرستادم، یکی خریدن جایی که گل‌بیگم امن باشد، دوم برای کمک به محافظ او که به خوبی از او مراقبت کند. با این حال استفاده آن بیشتر از اینهاست مادر جان. برای حفظ سرزمین مان از دست دشمنان مان به درد می‌خورد. به نظر که خوب توافقی است، نیست؟

پیرزن پاسخ داد: «بله، نقشه خوبی است و در آن کدام اشکالی نمی‌بینم، بلکه خود آن مرد است که چندان خوشم نمی‌آید.»

داماد که از این پافشاری او کمی ناراحت شده بود، پرسید: «چرا، مشکلت چیست؟ پدرش را که خوب می‌شناختم. اگر نقشه‌های دیگر برای گل‌بیگم نداشتی، شاید که حتی به نکاح همین پسر درمی‌آوردمش. درست است که این جوانک را خیلی ندیده‌ام، اما جوانک خوبی است، مطمئن باشید.»

پیرزن به آرامی گفت: «شاید باشد، به هر حال قضاوت کار من نیست. شاید خدا او را مرد خوبی آفریده باشد، اما از چهره خوب محرومش کرده.»

غلام حسین بلند خندید و با شوخی گفت: «آه، حالا فهمیدم که گپ چیست، مادر. جوانک زشت است و چندان در چشم شما زنان خوش نمی‌آید. جوانک بیچاره. به راستی که بدبخت است. حال چون چهره‌اش زشت است، نه تنها زنی خوب نمی‌تواند بگیرد، بلکه شخصیتش هم را باید بد بدانیم!» پیرزن خشنود به نظر نمی‌رسید؛ حس می‌کرد که مورد استهزا قرار گرفته، پس چیز دیگری نگفت، فقط حالتش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد قانع نشده است. به علاوه، دختر را قرار نبود که به شوهر دهند؛ فقط باید برای مدتی به خانه‌ای می‌رفت و در آنجا می‌ماند. با این حال، این نقشه را دوست نداشت. دختر را به نام مردی درآوردن که قرار نیست شویش باشد. مخالف رسم و رسومشان بود. باعث می‌شد که آن مرد و خانواده‌اش بر نوه‌اش تسلط یابند. این کار خلاف موقعیت اجتماعی‌شان بود. اما

دامادش مرد عجیبی بود با اندیشه‌های عجیب‌تر و مخالفت یا صحبت با او هیچ فایده‌ای نداشت. گذشته از همه اینها، کار گل‌بیگم فقط به پدرش ربط پیدا می‌کرد، نه به کسی دیگر. دختر او بود و تصمیم هم با او.

غلام‌حسین پیرزن را ساکت کرد، اما مشکلاتش به اینجا ختم نشد. گل‌بیگم مثل یک دختر معمولی بزرگ نشده بود. وقتی نقشه را برایش فاش کردند، آشکارا با آن مخالفت کرد و با رقت تمام به پای پدرش افتاد: «بگذار همین‌جا بمانم پدر، با تو، مرا از خودت دور نکن. اگر تو نتوانی از من مراقبت کنی، پس که می‌تواند این کار را کند؟»

- هیچ چیز و هیچ‌کس جز از دواج یا ازدواجی صوری مثل این نمی‌تواند تو را از چنگ این هیولا نجات دهد. معقول باش گلم. تو را از روی میل نمی‌فرستم. خودت می‌دانی، نمی‌دانی جانم؟ قصه مادر بزرگت را در مورد سگ‌ها که می‌دانی؟ آن‌ها مال همین مردی هستند که به دنبال تو فرستاده. اگر مستقیم درخواستش را رد کنم، آن سگ‌ها پیغام‌آوران بعدی خواهند بود؛ در نامه‌اش به کاکایت این را گفته. آن وقت است که نصف کودکان‌مان تکه‌پاره شوند. همه‌جا این گپ روشن است. ما مجبور به جنگ با این ظالم شده‌ایم. هیچ چاره‌ای نیست.

- پدر، شاید این‌طور باشد، اما مردان را چه فایده‌ای است اگر از چند سگ و گرگ بترسند، یا ببر، یا هر حیوان دیگری؟ تفنگ دارید، می‌توانید بر آن‌ها فیر کنید. به نفع کل این سرزمین است که از شر آن حیوانات خلاص شویم.

- ای کاش می‌توانستیم بر آن‌ها فیر کنیم، یا به دام بیندازیم‌شان یا به هر وسیله دیگری از بین ببریم‌شان.

پدر متفکر و حیران ادامه داد: «اما چطور؟ باید بدانی که آن‌ها حیوانات جنگلی نیستند که طبق غریزه و قوانین طبیعت عمل کنند. آن‌ها حیوانات دورگه هستند، غیر طبیعی، آموزش دیده‌اند تا خراب کنند و بکشند، آن هم با فرمان مردی که مثل خودشان غیر طبیعی است. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا می‌آیند یا کی. نه از صدای پای اسبان خبری است، نه از صفیر گلوله که رسیدن‌شان را خبر دهد. شاید در

خروس خوان بیایند، شاید در نیمروز، یا شاید هم در زمان شیردوشی. هیچ کس نمی فهمد مگر زمانی که بالای سرمان رسیده باشند. هر جایی که آنها را فرستاده‌اند، همیشه همین‌طور بوده است. اما مردان ما همگی روی تپه‌ها گرد آمده و مسلح شده‌اند. خیلی زود، صدای فریادها و فیرهای‌شان را خواهی شنید. باید که برویم و با دشمنان‌مان روبه‌رو شویم. من حتی اینجا نخواهم بود که مواظب تو باشم. تو فقط به حیث یک زن شوی کرده است که می‌توانی از بی‌حرمتی نجات پیدا کنی.»

دختر به هر دری می‌زد و از هر راهی که بلد بود به پدرش التماس می‌کرد: «پدر، این که ضرورت ندارد. وقتی افغان‌ها و ترک‌ها به غارت سرزمین‌مان بیایند، برای‌شان فرقی نمی‌کند که آیا این دختر است یا زن شوی‌دار. همه را می‌برند. این وحشی‌ها که غم این چیزها را ندارند. همه برای‌شان یکی است. وقتی گپ از غارت است، آن‌ها فرقی با کافرها نمی‌کنند.»

پدر با عشق و علاقه موهای سیاه درخشان دخترش را از روی صورتش کنار زد و با حوصله تمام گفت: «اینجاست که هم درست می‌گویی و هم اشتباه می‌کنی. در بین هر مردمی آدم‌های بد یافت می‌شود، مسلمانان هم مانند دیگران. اما بیشتر آن‌ها کمی وجدان دارند. بعلاوه، اصلاً مسأله این نیست. من با این ازدواج فرضی تو را از دست سردار آن‌ها نجات می‌دهم نه از دست مردم‌شان. این فرهادشاه، هرزه و عیاشی کامل است و اگر بشنود که تو قبلاً به تملک مرد دیگری درآمده‌ای، قلدری‌هایش را جای دیگری خواهد برد. او که تو را نمی‌خواهد عزیزم. او برادرزاده کاکایت را می‌خواهد گلم، غرور ملت‌مان را. او قصد دارد که تمام تنفر ما را برانگیزد، لایزال‌ترین احساسات ما را. او با نابود کردن شانس عزیزان‌مان از ازدواج شرعی و خوش، دست بر گرانبهاترین چیز ما گذاشته است. او می‌داند که ما اگر مرد باشیم باید از این کارش برنجیم و به خروش درآییم. این معنای خواسته اوست. او زنان ما را نمی‌خواهد. خودش زن‌های بسیار دارد. فقط می‌خواهد ما را خوار کند و به جنگ بکشاندمان تا آن‌را شورش بخواند

و این گونه، با ما چون شورشی برخورد کند و ما را به بردگی بکشاند. حال دختر عزیزم، مایه تسلایم، معقول باش. اگر می‌توانستم تو را پیش خودم نگه می‌داشتم، اما در حال حاضر بی‌زور و عاجز هستم. محرمانه به تو بگویم که احضار مردان شروع شده است. در یک یا دو هفته، هیچ‌کسی که ارزش نام وطن پرست را داشته باشد در این تپه‌ها نخواهد بود. به حیث همسر یا نامزد محمدجان گمنام و رعیت، هیچ‌کس متوجه تو نخواهد شد و ناشناخته باقی خواهد ماند. اما به حیث گل‌پیگم، دخترم، زیبای هزاره، در خانه خودت، هر بلایی ممکن است سرت بیاید. سعی کن مشکلم را بفهمی و کمک کنی که بر آن فایق آیم. نمی‌خواهم که زن این مرد شوی. نقشه‌های دیگری برایت دارم، اما سعی کن بفهمی که منظورم چیست. تو باید همدم این مردم شوی. من هم آن‌قدر برای جای‌دهی و خوراک تو به آن‌ها پیسه می‌دهم که نیازی نباشد برای‌شان کار کنی. فقط باید وظیفه و خدمت‌شان را با محبت و مهربانی بپذیری و به خاطر داشته باشی که دختر من هستی و هر دستوری را که جبرانش در توانم باشد، می‌توانی به آنانی که خدمت می‌کنند بدهی.»

دختر گریه‌ای آرام سر داد و گفت: «باشد پدر، هر چه بگویی انجام می‌دهم. این کمترین کاری است که می‌توانم برای آرامش خاطرت بکنم. اما رفتن بین این غریبه‌ها بسیار سخت است. آه، چرا یک پسر نیستم یا چرا نمی‌توانید مثل یک پسر با من رفتار کنید و بگذارید که کنار شما و کاکایم به جنگ بروم. قدیم‌ها زنان همین کار را می‌کردند، امروز چرا نه؟ به اندازه بسیاری از مردان زور دارم، جسور هم هستم.»

پدر به آرامی زمزمه کرد: «بله دخترم. هم جسارتت و هم زورت از بسیاری مردان بیشتر است. ثابت کن که آن‌قدر قوی هستی که منتظر باشی و نگاه کنی. این کار زنی شجاع مثل توست که سخت‌ترست از شور و یورش جنگ و ستیز.»

– بالاخره می‌آیی که وسایلت را برای رفتن با مادرکلانت تیار کنی یا می‌خواهی که من برایت تمام آن کارها را بکنم؟

حلیمه بود که در بین وداع شوهر و دخترش وارد شد.
 غلام حسین، غمگین و افسرده گفت: «دیر است. گل بیگم شب را با من
 می ماند. شاید تا ماهها دوباره مرا نبیند.»

دختر بلافاصله به سخن آمد: «کالاهایم را برای سفر به هرکجا و هر وقت
 تیار کرده ام مادر. آنها را در بقچه ای روی طاقچه گذاشته ام. فقط باید بفرستم شان.»
 مادرش با ترش رویی پرسید: «همه آن کالاهایم را می خواهی با خود ببری؟ مگر
 می خواهی برای همیشه در خانه این محمدجان بمانی؟ یا می خواهی به خانواده اش
 نشان دهی که غلام حسین آنقدر پیسه دارد که نمی داند با آن چه کند و آنقدر کالا
 برای دخترش می دهد که نمی داند چگونه همه شان را جان کند؟ اگر می خواهی
 پدرت هرچه را که دارد در عوض این لطف عجیبی که از آنها می خواهد، به آنها
 ببخشد، همین بهترین راه است.»

به جای دختر، پدر جواب داد: «بگذار هرچه کالا دارد بردارد. شاید به همه شان
 نیاز پیدا کند. حداقل جای شان در آنجا امن تر است تا اینجا. صبح، به جز اسب
 مادر کلان و اسب خودش، یک اسب دیگر برای حمل بقچه و بستراه اش تیار
 می کنم. دخترم نباید مثل یک گدایی گر در خانه این مردم برود. فکرت کجاست
 زن؟»

زن بیچاره که کم کم به هوش می افتاد، گفت: «به این فکر می کنم که تا وقتی
 این جنگ لعنتی خلاص شود، چیزی باقی نمی ماند. همیشه از این خانه بیرون
 می رود، اما ندیدم که چیزی داخل آید.»

شوهرش گفت: «با همه اینها هنوز زندگی مان را می گردانیم و هنوز چیزی
 برای مان مانده.» سعی می کرد سر دماغ باشد، هر چند تابه حال این گونه خود را
 شکسته و غمگین ندیده بود: «برو، برو بخواب زن و در مورد کالاهایم
 اندوخته ها چرت نزن. من از پس آنها برمی آیم. تو هوش و حواست به غذا و
 بچه هایت باشد. کار و وظیفه تو همین است. نگران بقیه چیزها نباش. آنها را به
 من بسپار.»

- یعنی وقتی که من می‌آیم ببینم گل‌بیگم برای سفر چه نیاز دارد، مراقب بچه‌ام نیستم؟ گل‌بیگم بچه‌ی من نیست؟ فکر می‌کنی که او فقط بچه‌ی خودت است؟

دختر لبخندزنان خود را در آغوش پدرش جای داد و گفت: «من نورچشمی پدر هستم، عزیزش هستم، نیستم پدرجان؟»

تنها جوابش این بود که دخترش را به خود نزدیک‌تر کرده و به تنگی بفشارد. با حسادت گفت: «مرا فراموش که نمی‌کنی جانم؟ غریبه‌ها دلت را از پدر پیرت نگیرند؟»

دختر با غرور گفت: «این غریبه‌ها؟ فراموش نخواهم کرد که آن‌ها رعیت هستند.» سپس با ملایمت بیشتری افزود: «اصلاً چطور آن‌ها، یا هر کس دیگر، می‌تواند فکر شما را از من دور کند؟ راستش شاید که شما مرا فراموش کنید پدر و به خاطر نیاورید که دختری دارید که هر روز و هر ساعت مراقب و چشم‌انتظارتان است. آیا وقتی که گلوله‌ها پرواز می‌کنند و لبه‌ی چاقوها برق می‌زنند با خود فکر خواهید کرد که من دختری دارم که اگر کشته شوم قلبش خواهد شکست. من تمام چیزی هستم که او در این دنیا دارد و تمام عشق و زندگی‌اش هستم. آیا با خود چنین فکر می‌کنی پدر؟»

- بله گل‌بیگم، خواهم گفت که: من دختری دارم جوان و زیبا، دختری که در آزادی و افتخار، در صلح و آسایش عمر درازی خواهد کرد. و بازوی من هم باید به خاطر او ضربت بزند. من این را به خاطر خواهم داشت دخترم. تو نمی‌خواهی که من یک ترسو و بزدل باشم، می‌خواهی؟

- نه پدر، نه. به خاطر همین شجاعت و بزرگی‌ات، به خاطر این‌که چنین رهبری در بین مردم مان هستی تو را این قدر دوست دارم و احترام می‌کنم. اما پدر، یک مرد همان قدر که شجاع است، می‌تواند محتاط باشد. به من قول می‌دهی که محتاط باشی؟

- بله، وظیفه‌ام است آنجا که باید محتاط و مراقب باشم. سرزمین ما نباید حتی

یک سرباز را از دست دهد، رهبر که جای خود را دارد. از احتیاطم مطمئن باش دخترکم.

و همانجا نشستند و تا دل شب گفتند و شنیدند. سحرگاه هنوز همانجا نشسته، همدیگر را در آغوش گرفته و به خواب رفته بودند.



نقش بر آب

این سفر، سفری نبود که در آن صبح آفتابی بهاری، گل‌بیگم فاصله کوتاه نوزده مایل بین روستای خودشان و روستای محمدجان را سوار بر اسب طی کند، اما رسم اقتضا می‌کرد که او سوار بر اسب باشد. عروسی بود در راه خانه شوهرش. پیرزن، مادرکلانش، نیز سوار بر اسب بود. همراهی و سواره بودن او هم الزامی بود. دو اسب دیگر هم همراهشان بود، پر از لباس، بستره، برنج، کشمش، مغز بادام و دیگر خشکبار. سه گوسفند فربه و دو خدمتکار هم در پشت سرشان روان بودند.

اما قلب دختر اندوهگین بود و مادرکلانش دلسرد و مشوش. یکسره می‌گفت: «من با این کارها موافق نیستم. تابه‌حال اصلاً چنین توافقی را به گوش نشنیدم. دختری جوان با موقعیت تو به نام مردی عامی مثل محمدجان درآید، بعد هم با این نیت که در آخر به نکاحش درنیاید. خلاف سنت است. از نجابت و نزاکت هم دور است. باورم نمی‌شود که این کار هیچ نتیجه خوبی داشته باشد. از شکستن رسوم و قوانینی که اجدادمان برایمان گذاشتند، هیچ چیز به دست نمی‌آید. هیچ نمی‌فهمم پدرت چه کار می‌کند.»

— به گمان من، پدرم کاملاً می‌داند که چه چیز درست و عاقلانه است،

درست مثل تمام کسانی که پیش از او این کار را کرده‌اند. اما مسأله این است که چرا باید چنین نقشه‌ای طرح شود. این ظالم کی هست که باید جرأت کند و پسِ دختران و زنان مردم بفرستد؟

— آه، با پدرت موافق هستم که تو را برای فرهادشاه نفرستاد. فقط خدا می‌داند که دل آن مرد از چه ساخته شده.

سپس صدایش را آرام کرد و ادامه داد: «گاهی اوقات با خود فکر می‌کنم که او اصلاً انسان نیست، شیطان است، شیطانی در لباس انسان. پدرت خوب کار کرد که تو را آنجا نفرستاد. جز بلا و مصیبت چیز دیگری نتیجه نداشت. با این حال، آنچه که باید شود، می‌شود و چون تصمیم گرفته شد که تو پیش محمدجان بروی، خوب، باید بروی، اما آنچه را که مادر کلانت برایت می‌گوید به خاطر داشته باش. هیچ‌وقت، حتی برای یک لحظه، نگذار فکر کنند که خود را در سطح اهل و خانه‌ او می‌دانی. از همان اول نشان‌شان بده که کی هستی و کی می‌خواهی باشی. تو دختر غلام حسین هستی نه نامزد محمدجان. اگر خود را با آن مردم برابر نشان بدهی، هیچ معلوم نیست که چه سوء استفاده‌هایی از تو کنند. از ابتدا بگذار که آن‌ها منتظرت بمانند، و گرنه قبل از آن‌که بفهمی چه شده، می‌بینی که منتظر آن‌ها نشسته‌ای.»

دختر با غرور پاسخ داد: «تشویش به خود راه نده مادر جان. هیچ‌وقت نمی‌گذارم خیال برابری با من در سرشان بیفتد. پدرم به خاطر این لطف که می‌کنند، تحفه‌های سخاوتمندانه‌ای فرستاده و اگر از رفتارشان با من راضی باشد، بیشتر هم می‌فرستد. خودش به من گفت.»

— مطمئناً، مطمئناً. شاید غلام حسین در این‌که فکر می‌کند بیشتر از هر کس دیگر می‌فهمد، اشتباه کند، اما تنگ‌نظر نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند او را متهم به چنین خصلتی کند. برعکس، اگر نصف آنچه که مادرت می‌گوید درست باشد، پدرت بیش از اندازه سخاوتمند است و در این کار افراط می‌کند. به کالاهای خوب بسیار خو گرفته و بسیار هم دارد.

دختر با سردی جواب داد: «سلیقه پدرم بسیار ساده است، اما می‌داند که مقام و موقعیتش چه چیزهایی را می‌طلبد و بر داشتن آن‌ها هم پای می‌فشارد.»

پیرزن از طرز نگرش و صراحت دختر یکه خورد و به نوعی نرم شد؛ مطمئن بود که مشورت‌های خوبی به نوه‌اش داده تا در طول ملاقات آتی چگونه رفتار کند. هنوز امیدهایی برایش باقی مانده که شاید همه چیز خوب پیش رود.

- گلدوزی‌ات را که گرفتی؟ باید نشان‌شان دهی چطور دخترانی با موقعیت تو سر خود را گرم می‌کنند.

بعد از وقفه‌ای ادامه داد: «گلدوزی کار زیبایی است که آن زنان بیچاره قندهاری انجام می‌دهند. خوب شد که یاد گرفتی.» اما گل‌بیگم جوابی نداد، به چند کبک فربه در سرک نگاه می‌کرد که گویا احساس کردند دشمنان‌شان، انسان‌ها، برای شکار آن‌ها نزدیک می‌شوند. آن‌قدر منتظر ماندند تا گروه کوچک به چند قدمی‌شان رسیدند، بعد پرواز کردند و چند قدم دورتر نشستند، جایی که باز از دسترس دشمنان چندان دور نبودند. گل‌بیگم با خود فکر می‌کرد: «اگر من یک کبک بودم، بال‌هایم را می‌گشودم و پرواز می‌کردم، می‌رفتم دور، دور دور، جایی که دست هیچ‌کس به من نرسد، می‌رفتم به تپه‌های وحشی که نه دامی هست و نه شکارچی‌ای. خودم را در این مسیرهای پررفت و آمد و تکراری مشغول نمی‌کردم.»

تقریباً گروه بزرگی از دوستان و وابستگان محمدجان در یک‌مایلی بیرون روستای‌شان به استقبال آن‌ها آمده بودند، همگی منتظر و آماده تا دختر را به جایی که باور داشتند خانه جدیدش است، همراهی کنند؛ دو خر با بار شیرینی و تنقلات، شاید بیش از بقیه در آن جمع به چشم می‌آمد.

پیرزن آرام در گوش نوه‌اش زمزمه کرد: «کار درست این بود که به جای آن شیرینی‌ها و خوردنی‌های جزئی، برای مان کمی غذا می‌فرستادند. اما این مردم ساده چه می‌دانند؟ شاید همین سادگی‌شان بهتر باشد که بعداً کمتر برای مان مشکل ایجاد کنند.»

گل بیگم پاسخی نداد؛ به غذا و شیرینی‌ها هم اعتنایی نکرد. همه چیز برایش نمایشی مسخره بود. به میزبانانش توجه چندانی نکرد. در همان چند نگاهی هم که رد و بدل شد، از آن‌ها خوشش نیامد. با خود می‌گفت: «چطور محمدجان جرأت کرده یک جمع عروسی به استقبالم بفرستد، مثل این‌که واقعاً فکر کرده قرار است زنش شوم؟ از همین الآن می‌خواهد اختیار را دست خود بگیرد. امتناع بعدیم از ازدواج با او، گپ تمام روستا خواهد بود، شاید هم تمام روستاهای اطراف. مطمئنم این چیزی نیست که پدرم می‌خواست.»

با این افکار ناصواب در ذهنش، جای تعجب نبود که نتوانست نظر هیچ‌کدام از محافظان جدیدش را به خود جلب کند و اثری که از خود در دل‌شان به جای گذاشت، مطلوب نبود؛ اما گل بیگم، حتی وقتی که به این امر پی برد، اهمیتی بدان نداد.

ترتیبات در خانه هم مانند جمع مهمانی و استقبال نظرش را جلب نکردند. درست است که همه چیز بسیار با عجله رخ داد، با این حال تظاهر و نمایش بسیاری به چشم می‌خورد، اما از سلیقه خبری نبود. دختر هیچ‌علاقه و تعلقی بدان خانه در خود ندید. آرزوی خانه خود را داشت. آرام در گوش مادر کلانش نجوا کرد: «برای‌شان بی‌پرده بگو که من فقط برای یک ماه دیدار اینجا هستم تا این‌که این آشوب در مملکت فیصله شود.» مادر کلان هم به آسانی تسلیم او شد، اما جرأت نکرد که اضافه کند این نام‌گذاری دختر به محمدجان، صرف حيله‌ای است برای خلاصی از شرّ فرهادشاه. با این وجود، می‌دانست که توافقی مخفی در این خصوص بین پدر دختر و خواستگار فرضی صورت گرفته است. غلام حسین به شدت او را از این‌که اشاره‌ای به این قضیه کند، نهی کرده بود و او هم هیچ‌گاه جرأت نمی‌کرد که خلاف آن عمل کند.

پیرزن سه روز کنار نوه‌اش ماند و بعد، بازدیدش تمام شد و رسم حکم می‌کرد که به خانه برگردد. گل بیگم خیلی پیرزن را دوست نداشت اما از رفتنش می‌ترسید. پیرزن از یک کارش مطمئن بود که به خوبی انجام داده و آن این‌که،

شرط کرده بود دختر به تنهایی غذایش را بخورد مگر این که خودش از دیگران دعوت کند. تقریباً طبق رسوم، همین طور هم شد؛ اما دختر خودش را کاملاً جدای از بقیه نگه داشت و به ندرت با کسی صحبت می کرد.

یک روز دسترخوانی پاک خواست تا غذایش را روی آن میل کند و در توضیح گفت: «دیدن این دسترخوان های کثیف اشتهايم را از بين می برد.» زن زیر لبی خندید و یکی برایش آورد. محمدجان نگاه کرد و چیزی نگفت. به نظر نمی رسید که از این وضع خشنود باشد، با این حال در روزهای نخست، تملکِ تفنگ او را راضی می کرد.

وداع بین مادر کلان و نوه جانسوزتر از قبلی ها بود. وقتی گل بیگم پیرزن را دید که در سرایشی مسیر از مقابل چشمانش ناپدید می شود، شروع کرد به گریه کردن. خطاب به مادر محمدجان گفت: «اهمیتی ندارد، خیلی طول نخواهد کشید و به خانه بازخواهم گشت.»

زن پیر در جواب گفت: «آن قدر هم مطمئن نباش. هنوز آخرین افغان را ندیده ایم، اما اگر دست به کار ببری، زمان زودتر می گذرد. همه مان خیلی زود پیر می شویم.»

گل بیگم با سردی گفت: «من گلدوزی ام را آورده ام. می روم و در سایه مشغولش می شوم و به سختی رویش کار می کنم تا زمان زودتر بگذرد.»

اما روزها گذشت و سپس هفته ها و هیچ نشانی از فروکش کردن شعله های جنگ نبود. شنیده بود که مردان همگی دست به اسلحه برده و تا دندان مسلح شده اند. گاهی اوقات به خود جرأت می داد و از محمدجان می پرسید که چرا او به جنگ نمی رود. اما او مردی بود تنبل و برخیزاندن او بسیار زحمت می خواست مگر وقتی که صحبت از پیسه بود. آن وقت بود که چنان نیرویی از خود نشان می داد که اطرافیان متحیر می ماندند.

یک روز به گل بیگم گفت: «سه ماه کامل است که اینجا هستی. پدرت فکر نمی کند که یک تفنگ و سه گوسفند برای این مدت کافی نیست؟»

دختر که نشسته بود، با شگفتی به بالا نگاه کرد و اوقات تلخ گفت: «فکر می‌کنم که آن‌ها بیشتر از غذای کمی که من در اینجا می‌خورم ارزش داشته باشند.» محمدجان پاسخ داد: «خوب، پس گپ این است. هموطنانم سلاح به دست گرفته‌اند و در کل کوهستان از سرزمین‌شان دفاع می‌کنند، در حالی که من مجبورم اینجا بنشینم و مراقب زن تنبلی مثل تو باشم که حتی نمی‌تواند مؤدبانه جواب انسان را بدهد، تازه در قبال این مراقبت هم چیزی نگیرم.»

گل‌بیگم، عصبانی، جواب متقابل داد و گفتگویی داغ بین‌شان آغاز شد. در نهایت محمدجان به میهمانش اطمینان داد که تا حال روزگار خوشی او بوده و این‌که در اولین فرصت به او یاد خواهد داد جایگاه اصلی‌اش کجاست. دختر خود را عقب کشید. دوری بلندمدت از خانه او را عذاب می‌داد، اما حالا که زندانبانان او (دخترک آن‌ها را این‌گونه می‌خواند) می‌خواستند به جای بی‌تفاوتی به درشتی با او برخورد کنند، مصمم شد نامه‌ای به پدرش بنویسد و او را از مخمصه‌ای که در آن گرفتار آمده، باخبر کند. وقتی که کودک بود، چقدر از آن درس‌های نگارش متنفر بود! فکر می‌کرد نشستن و تمرین تمام آن حرکات و نقطه‌های کوچک چقدر دشوار است، در حالی که دختران دیگر در اطراف تپه‌ها می‌دویدند و زیر نور خورشید بازی می‌کردند! ولی اکنون خوشحال بود و در دل، اصرار پدرش را بر یادگیری نوشتن سپاس می‌گفت. با این حال، باید چند روزی صبر می‌کرد تا قلم یا جوهری به دستش برسد.

به پدر عزیزم، غلام حسین!

بعد از سلام و اطمینان از این‌که همیشه به درگاه خداوند برای سلامتی‌ات دعا می‌کنم، برایت می‌نویسم که بدانی دیگر نمی‌توانم بیش از این زیر سقفی که برایم مهیا کردی تا سرپناهم باشد، باقی بمانم. احساس می‌کنم که یا باید اینجا را ترک کنم یا بمیرم. هیچ‌کس در اینجا کلامی محبت‌آمیز برایم ندارد، اما تحمل کرده‌ام. با این وجود، سه روز قبل، محمدجان به من بی‌احترامی کرد و از رفتارش، معلوم است که چیزهای بدتری در راه است.

بارها گفته‌اند که این روزگار خوشی‌ام است و این نامزدی طولانی باید به پایان رسد و این‌که اگر خانواده‌اش برای عروسی کدام تدارکی ببینند، محمدجان هیچ دلیلی نمی‌بیند که چرا باید معاف گردد، به خصوص که هیچ جهازی داده نشده است. شاید با خود فکر کنی که اینها فقط تهدیدهایی هستند که مرا سربه‌زیر و حرف‌شنو سازند و نشانم دهند که چه تعهد بزرگی نسبت به محمدجان دارم. اما این‌طور نیست. چیزهایی جزئی زیادی است که به سختی می‌توانم درباره‌شان بنویسم که نشان می‌دهند اگر نیایی و کودک عزیزت را از چنگ آن‌ها نجات ندهی، زجری خواهد کشید که از مرگ برایش سخت‌تر است. پس بیا و با چشمان خود ببین و اگر بعد از آن، باز فکر کردی که غم جدایی من از عزیزانم سبب مبالغه‌ام است، پس آن‌وقت هر تصمیمی را که خواهی گرفت گردن می‌نهم و طاقت می‌آورم. اما فقط یک بار بیا و ببین که چه بر سرم می‌آید. این خانه بسیار دور نیست. اگر به نکاح این مرد درآمده بودم، می‌فهمیدم که درست نیست تا کمتر از یک سال به دیدنم بیایی، اما من که به نکاح او درنیامده‌ام و هیچ‌وقت هم قرار نیست دربیایم. پس هیچ رسم یا قانونی نیست که تو را از من جدا نگه دارد.

دوستت دارم پدر و قول می‌دهم که بعد از دیدن احوالم، به هرچه تصمیم بگیری گردن نهم.

دختر غمگینت، گل‌بیگم.

گل‌بیگم پس از پایان تکلیف نگارش این نامه طولانی، تکلیفی که حتی برای دختری مثل او که با دقت آموزش دیده دشوار بود، منتظر فرصتی شد تا آن‌را به پدرش برساند.

در مورد پیغام‌بر مدت‌ها بود که تصمیمش را گرفته بود؛ چوپانی که رمه‌ها را به تپه‌های نزدیک روستای خود دختر به چرامی‌برد. در این‌باره قبلاً با او صحبت کرده و قرار بود که دختر، خود مواظب رمه باشد و چوپان با آن نامه ارزشمند به سوی خانه پدرش روان شود. پس با نوشتن و پنهان کردن آن، به سمت تپه‌هایی

که سه مایل دورتر بود به راه افتاد. چندان دور نشده بود که صدای قدم‌هایی را از پشت سرش شنید. سرش را برگرداند و محمدجان را دید که به سرعت به سویش می‌آید. لرزشی سراسر بدنش را فراگرفت. با اطمینان از این‌که او از نامه چیزی نمی‌داند آرام گرفت و این‌که اگر نمی‌توانست آن روز خود را از دستش خلاص کند، مطمئناً فردا می‌توانست این مهم را به انجام رساند. یک روز زودتر یا دیرتر فرقی نمی‌کرد.

مراقبش با عصبانیت پرسید: «کجا می‌روی؟ چه شده بی‌آن‌که به بقیه خبر دهی، از خانه بیرون می‌روی؟»

دختر هیچ نگفت، فقط به گلدوزی‌اش که به دست گرفته بود، اشاره کرد. با گستاخی پرسید: «این دیگر چیست؟ کوک زدن به کالاها و گلدوزی‌شان به درد خانه رئیس می‌خورد، اما تو مقدر است زن یک مرد فقیر روستایی شوی که به لباس‌های پررزق و برق زنش اهمیتی نمی‌دهد.»

دختر مغرورانه گفت: «من زن مقدر هیچ مردی نیستم. من دختر غلام‌حسین هستم و سزاوار پوشیدن هر گلدوزی و زردوزی که دلم بخواهد. به تو چه که دخالت می‌کنی نوکر اجیرشده غلام‌حسین؟»

مرد که به راستی به هیجان آمده بود، فریاد کشید: «نوکر اجیرشده غلام‌حسین! چطور جرأت می‌کنی که مرا نوکر اجیرشده غلام‌حسین بخوانی؟ خدای من، این کارت را تلافی خواهم کرد. حقت را کف دستت می‌گذارم. این توهینی است که نمی‌توانم تحمل کنم.» و دختر قبل از آن‌که بفهمد قصد مرد چیست، روی زمین و زیر لگدهای او افتاده بود.

مدام زیر لب می‌گفت: «دخترک مغرور خودبین.» و همان‌طور با وحشی‌گری تمام او را زیر مشت و لگد گرفته بود: «برایت یاد خواهم داد از این بعد چطور رفتار کنی، چطور سرت را پایین اندازی. برایت یاد خواهم داد که کدام کالاها برای شاهزاده خانم‌هاست و کدام کالاها برای برده‌ها؛ از امروز طور دیگری با تو رفتار خواهیم کرد.» بعد گلدوزی را از دست‌ان کم‌زور دختر قاپید و نامه را که در

گره‌های آن مخفی شده بود، پیدا کرد. با وجد فریاد برآورد: «آها! آها! چی داری اینجا؟ چی داری؟ شاید که برای سردار فرهادشاه است. با همه آرزوهایی که پدرت داشت، دلت می‌خواهد زن فرمانده افغان شوی؟ خدای من، می‌دانم که چطور چنین وطن پرستی را جزا دهم.»

دختر با شتاب گفت: «نامه برای پدرم است. می‌توانی بخوانیش. خودم نوشتم. هیچ‌کس در بین اهالی نادان خانه‌ات نیست که بتواند برایم نامه بنویسد؛ به خاطر همین است که خودم نوشتم.»

زیر لب غرید: «دروغگو، تو نمی‌توانی بنویسی. اما آن را خواهم خواند و آن وقت تو می‌دانی و من. بیا، بیا که برویم، مراقب باش که فاصله‌ات را حفظ کنی. روزهای غرورت تمام شده. حالا باید یاد بگیری که چطور تمکین کنی.»

اشک بر گونه‌های دختر جاری شد و نقشه‌اش را نقش بر آب دید. شانسش از دست رفته بود. حال باید منتظر بدترین‌ها می‌شد.

بازگشت به خانه

هیچ کس به اندازه گل بیگم از تغییر رفتار محمدجان نسبت به خود غافلگیر نشد. در طول بخش اول اقامتش، مرد چندان به او التفات نمی کرد و وقتی هم که متوجهش می شد، همیشه همراه با احترام بود.

با این احوال، چند هفته ای می شد که دختر تغییری هر چند کم را در رفتار زنان آن خانه حس می کرد. ابتدا گمان می کرد که به خاطر خستگی آنها از حضور دائمی غریبه ای در بین شان باشد؛ خسته از پذیرایی مهمانی که خود را بالاتر از آنها می پنداشت؛ خسته از محدودیت هایی که باید در محضرش رعایت می کردند.

از جنگ و از چرخش حوادث و رویدادهایی که به وقوع پیوسته بودند کاملاً بی خبر بود، از این که پدرش بدون پیسه و قدرت باقی مانده بود و تنها تعدادی از یاران وفادارش با او بودند و حالا هم در کوهستان یک فراری است با جایزه ای که برای سرش گذاشته اند. امیر اعلان کرده بود هزاره هایی که سلاح شان را زمین بگذارند، خانه و پناهگاهی در کابل خواهند داشت و به تمام کسانی که بدو کمک کنند تا این جنگ ناحق به پایان رسد، قول پاداش فراوان داد. گل بیگم اگر هم از اینها خبر می داشت، هیچ گاه تصور نمی کرد یکی از هموطنانش تن به چنین ذلتی دهد؛ او را یک وطن پرست بزرگ کرده بود و گمان می کرد که تمام مردان مانند

پدرش هستند. بنابراین این تغییر رفتار، تأثیری عمیقی بر او گذاشت و کاملاً غافلگیرش کرد. این که نسبت به او بی تفاوت باشند یک چیز بود، اما این که توسط مردی که پدرش برای قول حمایت از دخترش، بدو چنان تحفه‌هایی داده مورد لطف و کوب و بدرفتاری قرار گیرد، چیزی بود کاملاً غیر منتظره. و بعد هم نامه‌اش - نامه‌ای که به پدرش نوشته بود - چه بر سر آن آمد؟ آرزو می‌کرد که ای کاش آن را نوشته بود؟ محمدجان آخرین کسی بود که باید آن را می‌خواند.

به خانه که رسیدند، یک‌راست به اتاقش رفت و کالاهای خاکی و پاره‌اش را عوض کرد و تا فرارسیدن شب همانجا در تنهایی و سکوت نشست. دست و پاهایش از ضربات محمدجان درد می‌کرد. منتظر چرخش بعدی چرخ بختش بود، اما تغییری حاصل نشد. شب آمد و او همانجا در انتظار نشسته بود؛ انتظار.

هر از گاه صدای خنده‌های بلند و قهقهه‌ها به گوشش می‌رسید و ذهن پریشان و غضبناکش می‌دانست که دلیل همه خنده‌ها و شوخی‌ها اوست نه کس دیگر، این که تحقیرش بایستی موضوع تمام گفته‌ها و دلیل تمام شادی‌ها در بین اهالی خانه باشد. مشخص بود که اصلاً به آن‌ها اهمیت نمی‌داد و مطمئناً با آن‌ها آشتی نخواهد کرد. با وجود غروری که داشت، می‌دانست پند مادر کلانش چندان عاقلانه نبوده؛ پندی که شاید با تعصبی غیر ضروری به کار بست. در آن شب بی‌مهتاب، ساعت‌های طولانی در تنهایی نشست و خود را ملامت کرد که پیش‌تر نسبت به زنانی که در بین‌شان رها شده بود و اسباب راحتی و خوشی او را در اختیار داشتند، نگوییم مهربان‌تر که کمی ملایم‌تر و معقول‌تر برخورد نکرده بود.

بالاخره برای اولین بار پی برد که اکنون در بین مردمی است که نه تنها می‌توانند بی تفاوت باشند، بلکه همچنین کاملاً می‌توانند خصومت و کینه‌شان را آشکارا نسبت به او نشان دهند و حتی با او بدرفتاری کنند.

از طولانی شدن انتظار خوابش برد و وقتی بیدار شد، احساس کرد کدام مشکلی هست. با خود فکر کرد: «امروز همین‌جا می‌نشینم، به هر قیمتی شده، تا یکی‌شان دنبالم بیاید و بپرسد که چه گپ شده.» اما خورشید به او جش رسید و

سپس به آرامی پشت تپه‌ها آرام گرفت، با این حال کسی نیامد. به نظر می‌رسید همه وجودش را فراموش کرده باشند؛ این بیشتر غرورش را جریحه‌دار کرد تا لت و کوب.

سرانجام، از روی گرسنگی و تشنگی، از زینه‌ها پایین رفت و به اتاقی که عموماً زنان اشغال کرده بودند، وارد شد. ورودش علامتی بود برای خنده‌ها و سقلمه‌ها و شوخی‌ها.

دختر که رنگش سرخ شده بود، گفت: «گرسنه‌ام هست. غذایم کجاست؟» مادر محمدجان جواب داد: «خوب، الآن برای تو غذایی نیست. اگر غذا می‌خواستی، چرا وقتی ما غذا می‌خوریم، پایین نیامدی؟ هیچ چیز نمانده. هرچی هم که مانده بود دادیم به غلامان. فکر نکنم از آن هم چیزی باقی مانده باشد، اما می‌توانیم بروی و ببینی اگر چیزی باقی مانده است.»

دختر سرش برگرداند تا نگاهی به بیرون بیندازد. این کارش خود آغازی بود برای انفجار بلند خنده. البته که هیچ باقی نمانده بود جز تکه‌های شکسته نان. به سرعت خم شد و آن تکه‌ها را از میان باقی مانده غذا برداشت و در بین شالش پُت کرد، اما هنگامی که چرخید تا برگردد، خود را رودرروی محمدجان یافت.

— خوشحالم بعد از یک روز قهر، مجبوری غذای سگ‌ها را بخوری. همین‌طور هم باید باشد. به زودی یاد خواهی گرفت که چطور در خانه من رفتار کنی.»

آن بعد از ظهر او را مانند روز قبل به حال خود و بی‌آزار رها نکردند. هر از گاه، زنانی سرشان را از در اتاقش داخل می‌کردند و نگاهی دزدکی می‌انداختند و خنده سر می‌دادند؛ نمی‌دانست به چه می‌خندند، احتمالاً خودشان هم نمی‌دانستند.

با خود گفت: «نوزده مایل از خانه دور هستم! این وضع چیست؟ چرا باید اینجا بمانم و تمام این توهین‌ها را تحمل کنم؟ باید بگریزم؛ پدرم وقتی بداند که چه بر سرم رفته، ملامتم نخواهد کرد.» و به آزامی تکه‌های خشک نان را در

سکوت جوید. آرام آرام نوری از امید در قلبش شعله‌ور شد. او باید می‌گریخت، خیلی زود.

روز بعد بوی غذای پخته از آشپزخانه به مشامش رسید. از زینه‌ها که پایین می‌رفت، ضعف سراسر وجودش را دربر گرفته بود. سر جای همیشگی‌اش نشست. مادر محمدجان گفت: «آنجا دیگر جای تو نیست. آنجا جای آدم‌های محترم است. تو حتی نمی‌توانی خرج غذای خود را پردازی. جای تو آنجاست.» و به انتهای دیگر دسترخوان کثیفی اشاره کرد که کف اتاق پهن شده بود. پس گل‌بیگم آهی کشید و در جای جدیدش نشست و منتظر شد تا غذایی که دست به دست می‌شد بدو برسد. کنارش خدمتکار خانه نشسته بود. با این حال، هیچ نگفت و اعتنایی هم نکرد، به طوری که همگی کمی یکه خوردند. او تصمیمش را گرفته بود. به خانه می‌رفت؛ خطرناک بود اما به هر قیمتی که شده می‌رفت و دشنام‌ها را به جان نمی‌خرید. با این فکر، وقتی نوبتش رسید غذایش را خورد. دیگران بدو خیره شده بودند و زیر لب می‌خندیدند.

دیگر نمی‌توانست بدرفتاری‌ها و توهین‌ها را تحمل کند. آن شب، وقتی همه‌جا را سکوت فراگرفت، به آرامی از زینه‌ها پایین رفت و در نزدیکی‌های سحر، به نزدیکی خانه عزیزش رسید.

بعد از تمام چیزی که بر سرش رفته، از پیاده‌روی طولانی‌اش در دل شب خسته شده بود، اما دانستن این‌که به نزدیکی خانه‌اش رسیده به پاهایش قوت می‌بخشید. قلبش از فکر ملاقات پدر عزیزش و خود را در آغوشش انداختن و نقل تمام غصه‌ها و پریشانی‌هایش به سرعت می‌زد. ولی به قریه که رسید، متوجه شد مانند قبل نیست؛ نمی‌توانست دقیقاً بگوید که چه، اما چیزی کم بود. زیر لب زمزمه کرد: «واقعاً مردان برای رفتن سر کار خواب مانده‌اند؟ الآن وقت آن است که کشاورزان سراغ محصولات‌شان بروند. چقدر همه چیز مرده به نظر می‌رسد!» به خانه‌اش که رسید، نیمه‌افتان خود را در آغوش مادرش انداخت و نزدیک بود حلیمه بیچاره را نقش زمین کند. زن مسن‌تر با نگرانی و ناله پیری که

دخترش خوب می‌شناخت گفت: «ای داد خدای من، چه گپ شده؟ دیگر چه خبر بدی سر ما آمده است که این رقم اینجا آمدی؟»

دختر بی‌آن‌که نفسی گیرد پرسید: «خبر بد دیگر مادر جان؟ مگر چه خبرهای بدی هست؟ من که ماه‌هاست هیچ خبری از شما نشیده‌ام.»

– از جنگ نشنیدی؟ از خرابی‌ها نشنیدی؟ از آنانی که به زور زندانی و برده می‌شوند هیچ نشنیدی؟ خدای من، مگر تمام این وقت در آن روستا خواب بودید که هیچ خبر از جنگ ندارید؟

دختر با بی‌صبری پرسید: «از پدرم چه؟ حالش چطور است؟ به خاطر خدا بگویند که حالش خوب است.» و همان‌طور که این جملات را می‌گفت، مادرش را نیز تکان می‌داد.

حلیمه بیچاره که تقریباً به گریه افتاده بود، پاسخ داد: «از پدرت هیچ خبر ندارم، هیچ. فقط این‌که تقریباً با هر کدام از مردهای دهکده که می‌توانست اسلحه به دست بگیرد رفتند و تا حال بازنگشتند.»

بریده‌بریده پرسید: «و کاکایم؟»

– کاکایت هم با پدرت رفت. ما هم همین‌طور به حال خود رها شدیم. اگر گذار افغان‌ها به این طرف بیفتند، ما هم به سرنوشت بسیاری از قریه‌های دیگر دچار می‌شویم. خانه‌ها ویران و محصولات و کالاهای مان غارت خواهند شد. خودمان را هم به بردگی خواهند برد. این‌که راه دفاع از سرزمین نیست. فقط چند خرفت پیر و موسفید و چند رمه را یله کردند که مراقب خانه‌ها باشند، خودشان خدا می‌داند که کجا رفتند تا با دشمن بجنگند.

دختر با رقت گفت: «آه مادر، چه تجدید دیداری و چه خوشامدگویی‌ای!»

– بله دخترم، راستی چه خوشامدگویی‌ای! اما، اما یادم رفت بپرسم، تو چرا خانه برگشتی؟ سر محمدجان چه آمده؟ او هم به جنگ رفته؟ اگر رفته، چرا تو را اینجا فرستاده؟

سر آویزان دختر تکانی خورد: «مادر، محمدجان نه به جنگ رفته و نه مرا

خانه فرستاده. مادر عزیزم، ببخش مرا.» تقریباً به هق هق افتاده بود: «گریختم. حمایتم کن» و سعی کرد تا با چند کلمه تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش مادرش نقل کند.

صدای گفتگوی شان مادرکلان را نگران به سمت دروازه کشاند، اما هیچ انتظار نداشت که نوه اش را ببیند چون دیگر او را زین شوهرداری می دانست که قصه اش فیصله یافته است.

پیرزن که همه چیز را شنید گفت: «خوب، من هرگز، هرگز فکر نمی کردم که محمدجان این طور با تو برخورد کند آن هم فقط چون از بدبختی های مان آگاه شده و این که شاید جهاز گیرش نیاید. راستش همیشه گفتم که اگر تو قرار است پیش مردی بروی، باید که به حیث زنش بروی و جهازت را هم در زمان نکاحت با خود ببری. از اول با نقشه پدرت موافق نبودم و از این به بعد هم نخواهم بود. گفتم که نتیجه خوبی نخواهد داشت.»

دختر از روی خستگی گفت: «خوب، حال بگذارید داخل بیایم و استراحت کنم. سه روز است که غذایی نخورده ام و الآن است که ضعف کنم.» و این گونه وارد خانه اش شد و آرمید. خیلی زود مرواری کوچک، خواهرش، خوشحال خود را به روی او انداخت. بعد از این که نان و کشکی خورد، به خواب رفت. سرش بر دامن مرواری بود.

بیدار که شد، خبرهایی که از هر سو می رسید هیچ تسلی بخش نبودند. به نظر می رسید همه جا خبر از مرگ است، خبر از نابودی، شکست، بردگی. و هیچ خبری از پدرش نبود.

کمی که گذشت، از مادرش یک دست کالا خواست تا کالاهایش را عوض کند: «دیشب به خاطر اضطرابی که داشتم فراموش کردم چیزی با خود بیاورم. یک دست کالا بده که بسیار نیاز دارم.»

حلیمه از روی تعجب فریاد زد: «کالا؟ کالایت را عوض کنی؟ حالا از کجا برایت کالا پیدا کنم؟ وقتی که می رفتی و بقچه کلانت را با خود می بردی، چه

برایت گفتم؟ گفتم که مقداری از کالاهایت را در خانه بگذار، پدرت گفت نه، بگذار همه را ببرد. نمی‌خواهم دخترم مثل گدایی‌گر در خانه مردم درآید. حالا ببین که نتیجه‌اش چه شده؟ باز خانه آمدی و هیچ چیز نداری که جان کنی.»

دختر سرش را پایین انداخت: «گفتی مادر جان، گفتی، اما کی می‌دانست که چه بر سر ما می‌آید؟ کی می‌دانست که جنگ تا اینجا خواهد کشید و ما باید در چنین گرفتاری‌ای رها شویم؟»

- خوب، یک وقت دیگر برایت یاد خواهم داد که هر چند من در پیش چشم دیگران اهمیتی ندارم، اما بعضی وقت‌ها بهتر از عاقل‌ترین‌تان می‌فهمم. به پدرت هم یاد خواهم داد. چه می‌گویی مادر جان؟

این‌گونه، پیرزنی که مورد خطاب گرفت، سرش را تکان داد: «من می‌گویم که فعلاً غلام حسین اینجا نیست که رئیس خانه باشد. باید به گپ تو گوش کرد و به آن احترام گذاشت. اما هیچ‌کس نمی‌توانست بدبختی‌های این جنگ را پیش‌بینی کند. من همیشه گمان می‌کردم که ارتش ما در همه‌جا پیروز خواهد شد. ملاحی‌مان همیشه همین را گفته‌اند.»

گل‌بیگم گفت: «این چیزی نیست که پدرم گفت. خوب کلماتش را به خاطر دارم. حتی الآن می‌توان سخنش را بشنوم که می‌گفت ما در این جنگ پیروز نخواهیم شد.»

حلیمه با خشم فریاد برآورد: «پس این پدرت بود که این بدبختی را سرمان آورد. اصلاً چرا بدبختی و بیچارگی را برای ملت خودش پیشگویی کرد؟ من که می‌گویم این گپ‌ها با خیانت فرقی نمی‌کند.»

گل‌بیگم لبخند زد. می‌دانست که بحث با مادرش فایده‌ای ندارد. در سخنان و فریادهای بلند او دلیل و برهان یافت نمی‌شد. پرسید: «من خودم می‌روم در انبار بینم چیزی یافت می‌شود که برای خود کالایی جور کنم یا نه. بروم مادر جان؟»

با تندمزاجی گفت: «بله، برو داخل بکس را نگاه کن. هر چه را خواستی

استفاده کن. وقتی که خلاص کردی، دیگر فکر نکنم چیزی برای رفتن سر بکس باقی مانده باشد. با این وضعی که فعلاً هست، آن زمان دور نخواهد بود.»

سخنان مادرش مدام قلبش را به هم می فشرد. یا از دیدن دخترش خوشحال نبود یا اگر بود، به نحوی عجیب خوشحالی اش را نشان می داد. اگر پدرش خانه بود، چقدر وضع فرق می کرد. چه آغوش گرمی در انتظارش می بود! چه شادی و چه آسودگی ای! دختر آه کشید.

– کجاست؟ چه بر سرش آمده؟ آیا هنوز زنده است؟ خدا کند که اسیر نشده باشد؛ مرده باشد از اسیری اش بهتر است.

بعد از ظهر، همسایگان آمدند.

– گل بیگم برگشته؟ برای چه؟ فکر می کردیم که تا حال عروسی کرده و سر خانه و زندگی اش است. وقتش است که سر خانه و زندگی اش باشد.

یکی از پیرزنان با جدیت گفت: «شاید این محمدجان برای دختر غلام حسین چندان جور نباشد، اما در هر صورت وضعیتش بد نیست. حیف که با یک چنین صورت زیبا، هیچ کس طلب این دختر نمی آید.»

حلیمه آزرده خاطر جواب داد: «بسیاری آمدند. دخترم خواستگار کم ندارد، اما پدرش! راضی کردن پدرش دشوار است. حق دارد.»

شاید او گه گاه خودش شویش را ملامت کند، اما مانند بسیاری از زنان دیگر، نمی توانست همانجا بنشیند و گپ های مردم را درباره شویش، که عقل و خردش را زیر سؤال می بردند، تحمل کند.

دیگری مصرانه ادامه داد: «حال زمان آن نیست که دختران مجرد را در خانه نگه داشت. گل بیگم به نام محمدجان است. به نظر من که بگذارید به نکاح همو درآید.»

گل بیگم ساکت نشسته بود و گوش می داد. آنچه که این زنان می گفتند چونان تیرهایی در قلبش فرو می رفتند و برای اولین بار، نزدیک بود که به دانایی پدرش در چاره های که برای امنیت موقت او اندیشیده بود، تردید کند.

یک خائن

هفته‌ها از پی هم گذشتند، بی آن‌که گذشت زمان چندان تغییری در این قریه هزارگی صورت دهد. گل بیگم دوباره همان زندگی قبلی‌اش را از سر گرفت و در عین حال به تنهایی به اداره بخش مهمی از دارایی پدرش یعنی رمه‌ها پرداخت و با نیرویی که داشت، تا حدودی آسایشی را که چند ماه گذشته از خانه قدیمی‌اش رخت بر بسته بود، بدان بازگرداند.

تابستان آمد و پاییز نیز گذشت. زمستان چتر سفیدش را بر آن سرزمین افکنده بود که غروب یک روز، ناگهان غلام حسین در میان خانواده‌اش ظاهر شد گویی از یکی از سفرهای معمولش برای تهیه گوسفند یا پشم بازگشته باشد. از دیدن گل بیگم هیچ متعجب نشد. خود دختر نیز چنان از بازگشت پدرش خوشحال بود که اصلاً به فکر نقل رنج‌هایش نیفتاد. یک هزاره خیلی زود راحتی یا رنجی را که در آن بوده، فراموش می‌کند. تمام چیزی که به خاطر داشت این بود که کسی او را آزار داده و به خاطر آن، باید تاوان می‌داد. گل بیگم این‌گونه بود. وقتش که شد محمدجان باید برای توهین‌هایی که کرده مجازات شود، اما فی‌الحال، پدرش در کنارش بود و همین راضی‌اش می‌کرد.

در جریان گپ‌های زیادی که با پدرش داشت، معلوم شد که برف سنگین

سبب شده امیر سربازانش را برای زمستان به عقب بخواند و قول‌های صلح و مرحمتی به هزاره‌ها در آینده داده است، البته اگر سلاح‌شان را زمین بگذارند و رضایت دهند که سرزمین‌شان با افغانستان یکی شود.

– پدر! این امیر، این امیر آهنین بسیار قوی است. نمی‌توان در برابرش مقاومت کرد. پس چه فایده دارد که اصرار به مخالفت کنیم؟ خودت قبلاً می‌گفتی که ما پیروز نخواهیم شد. نزاع و جنگ بیشتر چه سودی دارد؟ آیا سرزمین‌مان رنج و غصه به اندازه کافی ندیده است؟

غلام‌حسین نگاهی از روی مهر به دخترش انداخت و متوجه نشانه‌های تشویق و دلواپسی شد که روی چهره جوان و باهوشش نقش بسته بود. گفت: «بیشتر از کفایت بوده، بسیار بیشتر. اما گل‌بیگم، من نمی‌توانم سرزمینم را بفروشم تا راحتی خود را تضمین کنم. ملاً هنوز به پیروزی نهایی ایمان دارد. او زمستان را در جایی اطراف کابل سر می‌کند. هزاره‌های بسیاری در آنجا هستند. اگر هر کدام از آن‌ها فقط به حیث یک فرد برخیزند، شاید شانسی داشته باشیم. کمتر خانه‌ای یافت می‌شود که در آن برده‌ای هزاره نباشد؛ کارگران و کراچی‌وان‌ها و جوالی‌ها هم هستند؛ هزاران نفر که اگر همه‌شان در شهر برخیزند، امیر را مجبور خواهند کرد سربازانش را از تپه‌ها پس بکشد تا از خانه‌اش محافظت کند. آن وقت می‌توانیم بدانجا حمله کنیم و به هموطنان‌مان در شهر کمک کنیم. اگر همه چیز به نفع ما پیش رود، ممکن است که پیروز شویم و حتی کابل را بگیریم. این نقشه‌ای کلان است. حال جنگ به هر راهی که رود، کشتار خواهد بود و لاشه‌ها که همه‌جا را پر خواهند کرد. اما اگر جنگ به ضرر ما تمام شود، به معنای نابودی تمام نژاد ما خواهد بود.»

– پدر، خطرش بسیار کلان است. تسلیم شوید. همین حال با این مرد آهنی به توافق برسید. به پرداخت مالیات و هر چه که می‌خواهد رضایت دهید به شرطی که برای نفع سرزمین خودمان مصرف شود. چرا این نزاع‌ها و خونریزی‌ها ادامه یابد؟ یک تابستان را به جنگ سپری کردیم و نتیجه‌اش را ببین. محصولات‌مان

کجاست؟ یک سال دیگر که این جنگ ادامه یابد، چنان قحطی بیاید که مثلش را هرگز ندیده‌ایم. تسلیم شو پدر، تسلیم شو.

پدر، دختر را نزدیک خود کشید و پیشانیش را بوسید: «باید صبور باشی دخترکم. باید به رهبران ملت‌مان اعتماد داشته باشی. این موردی نیست که یک نفر به تنهایی بتواند عمل کند. خیلی از امور در دست سیّد است و خیلی هم در دست مآلها. اقرار می‌کنم که خودم چندان امیدی ندارم. این مردان می‌توانند با استفاده از منصبی که دارند، بی‌آن‌که مورد توجه قرار گیرند، به هرکجا مسافرت کنند و مردم را برانگیزانند، در حالی که ما رؤسا امکان این کار را نداریم. همه باید صبر و ترک نفس داشته باشیم. کمک می‌کنی که این را با اندرز و سرمشق شدن به بقیه بفهمانم، گلم؟» و دخترک قول داد.

این‌که او بر سر قولش بود، بارهای بار در طول آن زمستان طولانی ثابت شد. بسیاری از مردان کشته شده یا از کار افتاده بودند و سرتاسر قریه را محنت و تنگدستی زیادی فرا گرفته بود به خصوص در بین کارگران و خانواده‌های‌شان. علیرغم غرولندها و گلایه‌های حلیمه، دخترش نان و غذا می‌پخت و دلبهار هم آن‌ها را به خانه‌های مصیبت‌دیدگان می‌برد. برای گل‌بیگم روزهای سختی بود، اما به گونه‌ای راضی بود و خود را برای روزهای سخت‌تری که پیش رو داشت، آماده می‌کرد.

اوایل بهار، باز خبرهای فعالیت نیروهای افغان در سرحدات سرزمین هزاره‌ها به گوش رسید و غلام‌حسین و دیگران خود را برای آن چیزی آماده می‌کردند که به اعتقاد بسیاری، جنگ نهایی بود.

دوباره فرهادشاه پیغام‌آوری را در طلب گل‌بیگم فرستاد و باز او را با این اطمینان بازگرداندند که دختر از دواج کرده و دیگر در این قریه زندگی نمی‌کند.

وقتی پیغام به غلام‌حسین رسید، به دخترش گفت: «باید آماده شوی که به خانه محمدجان برگردی. من نمی‌توانم از تو در اینجا محافظت کنم. شاید نقشه‌ام بهترین نقشه‌ای نبوده که می‌شد در ابتدا کشید، اما بهترین کاری بود که می‌توانستم

در آن لحظه بکنم و حالا، هیچ چاره دیگری نیست. هیچ کس دیگری نمی تواند از تو مراقبت کند. این بار من خودم تو را به خانه اش می برم و به او وعده تحفه هایی برای محافظتت خواهم داد که نتواند رد کند.»

گل بیگم تا جایی که توانست مقاومت کرد. گریه کرد، التماس کرد، اما فایده ای نداشت. غلام حسین تسلیم نشدنی بود. او باید به خانه مردی که به نامش بود، باز می گشت.

پدرش برای این که دلش را خوش کند، گفت: «دخترم، باید سیاستمدار باشی. نباید خود را برتر از این مردم نشان بدهی. به زنان شان در کار خانه کمک کن، به محمدجان هم در کار حیواناتش کمک کن، همان طور که به من کمک می کردی. این طور محبت در دل شان می نشیند و رفتار خوبی با تو می کنند تو هم نشان شان خواهی داد که چرا باید تو را احترام کنند.»

گل بیگم چیزی برای گفتن نداشت. چنین نصیحتی شاید یک سال پیش برایش مفید واقع می شد، اما اکنون، سودی نداشت. خیلی دیر شده بود. نفرت شدیدی از مردی که به او توهین کرده بود، در قلبش زبانه می کشید و احساس می کرد که نه با او می تواند از در آستی درآید و نه با زنان خانه اش که در روزگار سختی اش، او را به سخره گرفتند؛ با این حال، هیچ نگفت. اگر پدرش نتواند از عمق خفتی که او کشیده، آگاه شود - به خصوص زمانی که با محمدجان جنگ کرد و او نامه را از دستش قاپید - پس توضیح دادن و اعتراض کردن به راستی بی فایده بود.

واقعیت این بود که غلام حسین تمام حرف های دخترش را باور نکرده بود. به روحیه مغرورش به خوبی آگاه بود و می دانست که او از کوچک ترین توهین چطور ممکن است دلخور و رنجیده خاطر شود. علاوه بر این، بسیار مصروف بود و نمی توانست تمام حواسش را به این مسأله اختصاص دهد. وانگهی، گل بیگم در مورد موضوعی به این مهمی بسیار کم گو بود. زنان شرقی، با هر جایگاهی که داشته باشند، همیشه همین طورند. پس دختر بیچاره را دوباره به همان خانه ای بردند که از رنج و وحشت درون آن، گریخته بود.

محمدجان مدعی بود که به خاطر طرز برخورد گل بیگم بسیار مورد اهانت قرار گرفته و تأیید کرد که یک روز، وقتی از سخنان او به خشم آمده، دستش را روی او بلند کرده بود. پس عذرخواهی کرد و قول داد که دلیلی برای چنین شکایت‌هایی در آینده نخواهد بود.

وقتی موضوع گلایه‌های گل بیگم و نیز تحفه‌هایی که قرار بود به محمدجان داده شود، به کلی فیصله شد، غلام‌حسین پرسید: «سال گذشته در کدام قسمت ارتش مان خدمت کردی؟»

مرد که مورد بازجویی قرار گرفته بود، این طرف و آن طرف شد، دوسه بار تلاش کرد تا سخن بگوید، اما نتوانست. غلام‌حسین سؤالش را تکرار کرد.

محمدجان برای این که طفره رود پاسخ داد: «چطور می‌توانم هم در ارتش خدمت کنم و هم دستورات شما را برای حفاظت از دخترتان اجرا کنم؟»

وزیر با خشم اظهار داشت: «یعنی که هیچ کجا خدمت نکردی. به نظرم در روزهایی این چنین، این بهانه‌ای است ناچیز برای یک وطن پرست. جواب بده، بلند جواب بده مرد.»

مرد که کاملاً به گوشه خزیده بود با خود فکر کرد باید موضعی اتخاذ کرده و خود را در موقعیتی درست قرار دهد، البته اگر بتواند: «واقعیت این است که من کلاً با این جنگ موافق نیستم. مردم ما کارگر و فقیرند، بی آن‌که از امور جنگی سر در بیاورند. چطور می‌توان انتظار داشت که آن‌ها در برابر سربازان تعلیم‌دیده امیر کابل مقاومت کنند؟»

غلام‌حسین با تلخی گفت: «آه، حال می‌فهمم. یکی از فرستاده‌های امیر به اینجا آمده و حال تو داری دقیق گپ‌های او را برایم تکرار می‌کنی. بسیار متأسفم که مسئولیت دخترم را به گردن کسی مثل تو گذاشته‌ام، اما قسمت است. فکر کردم تو هم مثل پدرت هستی.»

— در مورد اشتباه می‌کنید. هیچ فرستاده‌ای اینجا نیامده. عقل و هوش خودم است که اینها را به من می‌گوید و می‌دانم که نتیجه این جنگ چه خواهد بود.

ارتش ما احتمالاً پیروز نخواهد شد. اگر تسلیم نشویم و شرایط نسبتاً آسان امیر را قبول نکنیم، ملتی محکوم به نابودی خواهیم بود. گذشته از آن، مگر امیر از ما چه می‌خواهد؟ که ما مالیات بدهیم تا بتواند برای کاروان‌ها و بازرگانان مان جاده بسازد و برای محافظت مان سرباز به کار گیرد. به نظر من این طرح به نفع بسیاری از ما خواهد بود.»

– بازرگانان شاید، اما ما از نژاد بازرگانان نیستیم. ما نژادی از کشاورزان هستیم، از کوهستانی‌های آزاد، و ملزم به بیعت با هیچ‌کسی هم نیستیم.
در کلامش سرزنش موج می‌زد. منتظر ماند تا محمدجان پاسخی دهد، اما او هیچ نگفت.

– می‌خواهی چهار روز بعد به گروه ما ملحق شوی و برویم و با دشمنان فرهادشاه در مرز مواجه شویم؟ قصد نداریم حمله کنیم، فقط منتظر خبرهایی می‌مانیم که امید دارم همین الآن، در جای دیگر در حال رخ دادن باشند. ما آماده می‌شویم که اگر کدام حرکتی در دیگر جهات او را مجبور به عقب‌نشینی کرد، از پشت به او حمله کنیم.

محمدجان با علاقه‌ای که پیش‌تر در او نبود، گفت: «ها، پس شما کسانی هم با مغز و هم با احتیاط دارید. اگر این‌طور است، شاید بتوانیم پیروز شویم. نقشه حمله‌تان چیست؟ اگر عملی باشد و کدام شانس موفقیت در آن بینم، شاید که به شما ملحق شدم. آنچه که من مخالفش هستم، کشتار بیهوده به خاطر هدفی بیهوده است.»

غلام‌حسین به دقت او را ورنانداز کرد. شکاک نبود، اما مردی محتاط بود.
– متأسفم که نمی‌توانم طرح حمله‌مان را برایت فاش کنم. موفقیت آن به پنهان‌بودنش بستگی دارد. اگر کسی خیانت کند و آن را برای دشمن بر ملا سازد، جان‌های ارزشمندی در سرزمین مان قربانی خواهد شد؛ جان مردانی که آزادی را اولین اصل یک نژاد شریف و اصیل می‌دانند.

– من اگر کوچک‌ترین شانس موفقیت بینم، مشتاقانه جانم را به خطر

می‌اندازم. آنچه که من بدان معترضم قرار دادن خودمان، زنانمان، کودکانمان و مالمان در معرض مرگ و نابودی مسلم است. شاید اتباع افغانستان شدن خوب نباشد، شاید آزادی‌مان از دست رود، اما برده شدن به مراتب بدتر است.

غلام‌حسین با سختی بیشتری نسبت به قبل صحبت می‌کرد: «دلایل تو بیشتر از عقل عامی‌ات است تا از سر وطن‌پرستیت. حال مطمئنم که دخترم با تو امن خواهد بود. امیر به آنانی که با او به مخالفت برنخیزند قول امنیت داده است. خود من اهمیتی به چنین امنیتی نمی‌دهم، مطمئن هستم که دخترم هم همین‌طور است. از لحظه‌ای که او را با تو می‌گذارم، به این شرط که با احترام و رفتار خود با او برخورد کنی، در عوضش پیسه و کالاهایی که بر سرشان توافق کردیم، برایت می‌دهم، البته اگر از برخوردت راضی بودم.»

محمدجان با تأثیری ساختگی پرسید: «بعد از آن هیچ‌امیدی هست که او را به نکاح خود درآورم؟»

وزیر به گرمی پاسخ داد: «نه، مؤکداً نه. این فکر را برای همیشه از سرت بیرون کن. وقتی که دخترم عروسی کند، با مردی وطن‌پرست ازدواج خواهد کرد.»

فکر نمی‌کنی سخت است که باید مدتی طولانی دختری را به نام خود داشته باشم و پس از آن، در آخر هیچ‌شانسی هم برای تملکش نداشته باشم؟

غلام‌حسین که غافلگیر شده بود به چشمانش خیره شد: «هیچ‌وقت به این‌که تو در آخر او را به نکاح خود درآوری اشاره‌ای نشده. قرارمان این بود که تو او را در خانه‌ات راه دهی به این شرط که کالاهای خاصی را در عوضش دریافت کنی. از تفنگ استفاده نکردی، پس شاید ندانی که چه تفنگی خوبی است.»

مدتی هر دو ساکت ماندند، سپس غلام‌حسین از جایش برخاست.

پس کاملاً روشن است که دخترم در اینجا به حیث مهمان تو و مادرت باقی خواهد ماند تا وقتی زمان آن برسد که بتوانم از شما تحویلش بگیرم و در عوض به خاطر این خدمت‌تان، وقتی که موعد به پایان رسید، براساس رفتاری که با او داشتید و طول مدتی که در نزدتان بوده، انعام دریافت دارید.

محمدجان کاملاً راضی به نظر نمی‌رسید. زیر لب زمزمه کرد: «قسمت، اما فکر می‌کنم پیشاپیش باید پیسه‌ای پرداخت شود.»

غلام‌حسین با قاطعیت پاسخ داد: «معامله‌ام را کردم و در آخر با تو همان کنم که تو با دخترم می‌کنی. حال برو و دخترم را صدا بزن اینجا بیاید.»

همیشه طوری صحبت می‌کرد که گویی مخاطبش باید از او اطاعت کند. حال نیز مرد مخاطبش یک‌باره اتاق را ترک گفت تا مهمانش را فراخواند. در این حین، وزیر در اتاق شروع به قدم زدن کرد. با خود گفت: «به راستی که عجب مشکل دردناکی است. هیچ راهی ندارم که خودم از او مراقبت کنم. حضورش در روستای مان نیز خطری واضح است، اما به این مرد هم اعتماد ندارم. باید قبل از این که این امانت بزرگ را در دستانش می‌گذاشتم، او را خوب می‌شناختم. گمان کردم مانند پدرش می‌باشد، ولی هیچ از وجدان و غیرت پدرش به ارث نبرده. هیچ ارزش اعتماد را ندارد. می‌ترسم که خائن از آب درآید.» و دخترش وارد شد. او را در آغوش گرفت و گفت: «خدا حافظ و نگهدارت باشد، گلم. قوی باش و باجرات همان‌طور که همیشه بودی. دخترکم سعی کن صبور باشی. به محض این که فرصت کنم، برمی‌گردم و از اینجا می‌برمت. هیچ نترس.»

دختر حتی یک کلمه نگفت. چیزی بر سینه‌اش می‌فشرد گویی که مرگی قریب‌الوقوع در راه است. پدرش که نمی‌خواست رنج و دای را طولانی سازد، سوار بر اسبش شد و رفت.

اسارت

پس از عزیمت پدر، گل‌بیگم که از سر بیچارگی تقریباً از کار افتاده بود، آرام در بین زنان دیگر می‌نشست. ذهنش چنان متأثر و خسته بود که حتی نمی‌توانست به چیزهای خوب فکر کند. هیچ‌کس با او گپ نمی‌زد و بدو توجهی نمی‌کرد؛ در حالی که پس از آنچه بین‌شان اتفاق افتاده بود، محبت‌آمیزترین کاری بود که می‌توانستند در حقش انجام بدهند، اما هیچ‌کدام از این واقعیت آگاه نبودند.

غلام‌حسین گفته بود: «ظرف چهار روز به خط مقدم برمی‌گردم.» بنابراین گل‌بیگم چهار روز را در آرامش سپری کرد. اما وقتی چهار روز تمام شد و مجال بازگشت پدر برای احوال‌گیری از دخترش گذشت، اوضاع خیلی سریع تغییر کرد. محمدجان پذیرفته بود که تمام تلاش‌های هزاره‌ها به شکست خواهد انجامید و بنابراین، برایش مسلم بود که تحفه‌ها و انعامی که غلام‌حسین بدو وعده داده، هیچ‌گاه پرداخت نخواهند شد؛ به همین دلیل در پنهان کردن نیت و شخصیتش هیچ تلاشی نمی‌کرد. خوشش می‌آمد بر سر زنی قلدری کند که از خانه‌ای راحت و آسوده به خانه او آورده شده بود، زنی که در روستای خود از موقعیت شایسته‌ای برخوردار بود. طبیعت محمدجان چنین اقتضا می‌کرد. او مانند کودکی

بود که تمام عشقش کندن بال و پر حشرات و پروانه‌هاست. این کار فقط سرگرم و مشغولش می‌کرد. اما مورد گل‌بیگم بسیار خاص بود. دلش از او و پدرش چرکین بود. چندی قبل پدر محمدجان، گل‌بیگم را از پدرش خواسته بود تا به نکاح پسرش درآورد، بخشی به این دلیل که او بی‌شک دختری بود زیبا، دختر یکی از مردان مهم این سرزمین، اما نیز به این خاطر که غلام‌حسین مردی بود ثروتمند و علاقه‌اش به دخترش بر همه روشن بود. بی‌تردید گل‌بیگم جهازی کامل و ارزشمند با خود می‌آورد.

پیشنهاد ازدواج به نحوی تحقیرآمیز رد شد. با این حال، سال گذشته، وقتی خطرها و مشکلات از راه رسیدند، وزیر به خانه‌ای روی کرد که آنرا نه لایق اقامتگاه دائمی دخترش، بلکه پناهگاهی موقت می‌دانست؛ و بعلاوه، برای توجیه ماندن طولانی او در آنجا و نیز محافظت از دستان مردی که متعرض او شده بود، تا آنجا پیش رفت که دخترش را به نام او درآورده بود.

در سرشت محمدجان، اصلاً از شرافت، خیرخواهی یا جوانمردی چیزی یافت نمی‌شد. حتی حداقل به اعتمادی که بدو شده، احترام نمی‌گذاشت. کمترین اهمیتی به خود دختر نمی‌داد جز این که بدو گفته شده بود، آشپزی او عالی است. اما او چشم‌انتظار جهاز دخترک بود و نیز لذت می‌برد به دیگران بگوید از زیبای هزاره مراقبت و محافظت می‌کند.

با این حال، تمام این خشنودی‌ها را پس می‌زد و احساس می‌کرد که بدو جور و جفا شده است. به این نتیجه رسیده بود که از گل‌بیگم کینه به دل دارد و باید تلافی آنرا بر سرش درآورد. سال گذشته، نمی‌توانست به این مقصود خود برسد چرا که در مورد عاقبت جنگ مطمئن نبود. امسال، اما احساس می‌کرد آزاد است هر کاری دلش خواست با او بکند. مطمئن بود که عن‌قریب دخترک بی‌پدر و بی‌خانه خواهد شد. پس آنوقت دختر مال او خواهد بود تا هرگونه خواست با او رفتار کند. باز هم دلش تسلی نمی‌یافت، چرا که با بدروزی و مرگ غلام‌حسین، خانه‌اش را تلاشی خواهند کرد و دارایی‌اش را به غارت خواهند برد و محمدجان،

خود را بی‌شک با زنی زیبا خواهد یافت که البته هیچ جهازی ندارد، در حالی که اگر پدرِ دختر کمی دوراندیشی داشت، می‌شد از تمام اینها خودداری کرد. بی‌شک او از آنها کینه به دل گرفته بود.

گل‌بیگم در طول اقامت دوره اولش با خود قرار گذاشت، یا حداقل مادرکلانش او را بدین قرار تشویق کرد، که به هیچ‌وجه خود را ملزم به غذا خوردن همراه با خانواده محمدجان نداند و با حاضر نشدن در زمان‌های معمول صرف غذا، گاهی میزبانانش را مجبور می‌کرد غذایش را جدا از بقیه برایش بیاورند. حال او مجبور بود که به تنهایی غذا بخورد و به خاطر تکه‌نان‌هایی که جلویش می‌انداختند، شکرگزار باشد.

یک روز محمدجان فریادزنان صدایش کرد: «برو کمی برایم آب بیاور.»
دختر از سر جایش تکان نخورد و به محکمی پاسخ داد: «من که خدمتکارت نیستم.»

مرد چون حیوانی غرید: «خوب، این‌طور است؟ پس چون خدمتکارم نیستی و مطمئناً از فامیلم هم نیستی، هیچ حقی نداری که از غذایم بخوری. می‌توانی بی‌غذای من سر کنی.»

پس تمام آن روز را گرسنه نشست و طاقت آورد، اما گرسنگی او را مجبور می‌کرد تا حدی تمکین کند. گذشته از آن، خودش نیز بی‌میل نبود که در کارهای خانه به دیگر زنان کمک کند. فقط دستورهای محمدجان بود که او را به خشم آورده بود.

یک روز صبح مشغول بافتن موهایش به شیوه زنان روستایش بود، آن انبوه طره‌های سیاهی که پدرش برآستی از آن به خود می‌بالید. در این بین بود که محمدجان صدایش کرد.

– دستم بند است، الآن نمی‌توانم بیایم.

فریادی به گوش رسید که: «زود گفتم بیا اینجا! وقتی امر کردم باید فوراً بیایی.»

همین الآن بیا اینجا»

اما دختر همچنان سر جایش نشست تا بافتن موهایش را تمام کند. گمان می‌کرد تا زمانی که در اتاقش باشد، از آزار و اذیت در امان است. اما اشتباه می‌کرد. عذاب‌دهنده‌اش هیچ شرم و باکی نداشت.

ناگهان محمدجان در بین دروازه‌اتاقش ظاهر شد و گفت: «گوش کن، دیگر از این همه غرور و مهمل‌گویی خسته شدم. دیگر بس است این کارهای بیهوده. بستن موی دیگر چه کار است؟ این کارها برای زنانی با موقعیت تو نیست. تو باید یاد بگیری که تمکین کنی و من مردی هستم که هم می‌تواند و هم می‌خواهد آن‌را به تو یاد دهد. از این‌که زخم شوی سرباز می‌زنی و پدرت هم از این‌که تو را به نکاحم درآورد سرباز زد. خوب، باشد. من زیاد در قید تشریفات نیستم. دیگر به خواسته‌های پدرت اهمیتی نمی‌دهم. او تو را اینجا برای من گذاشت تا غذا و جاییت دهم و مراقبت باشم بی‌آن‌که حتی یک دانه برنج در عوض آن بدهد؛ خواسته‌های تو هم که... تو یک زن هستی، تو نباید اصلاً خواسته‌ای داشته باشی. یا همین‌جا رضایت می‌دهی و زخم می‌شوی یا چنان با تو رفتار کنم که به پایم بیفتی و زاری کنی که زخم شوی. اما یادت باشد که اگر کار به آنجا کشید، هر چقدر که زاری و التماس کنی، بیهوده خواهد بود. این ریسمان را می‌بینی؟» ریسمانی را که در دستش بود بالا آورد و نشان داد: «ریسمان کالای خوبی است. می‌شود با آن گره زد و می‌شود با آن تازیانه زد.» و همان‌طور که سخن می‌گفت، آن‌را با ضربتی سنگین بر شانه‌ها و بازوهای دختر پایین آورد. دخترک بیچاره از جا پرید و علیرغم این‌که نمی‌خواست، اشک از چشمانش سرازیر شد. با این وجود، چیزی نگفت.

مرد ادامه داد: «حال خوب گوش کن. وقتی که صدایت کردم پایین بیایی، نیامدی و همین‌جا ماندی. خوب. اگر دلت این‌طور می‌خواهد باشد. همین‌جا باقی خواهی ماند. نمی‌خواهم مجبورم کنم، اما برای این‌که مبادا هوای ترک این اتاق به سرت بزند دست و پایت را می‌بندم که نتوانی از اینجا بیرون بروی و خوب از تنهایت استفاده کنی. وقتی عقل در سرت آمد، وقتی که خواستی تمکین کنی، اگر

خواستی نامم را صدا بزنی و اگر در خانه بودم و بیکار بودم، شاید بیایم و ببینم چه می‌خواهی.» و همان‌طور که صحبت می‌کرد روی او خم شد و سعی کرد به زور ریسمان را دورش بپیچد. گل‌بیگم قوی بود و پرجنب و جوش. علیرغم سوزش و دردِ شانه‌هایش، همچنان دست و پا می‌زد و مقاومت می‌کرد.

محمدجان فریاد برآورد و کمک خواست: «آهای، بیایید! بیایید اینجا! بالا! کمک کنید که این تخم بد را ببندیم.» و آن‌ها آمدند، خوشحال از این که دختر را در چنین تنگنا و دشواری می‌دیدند، دختری که هوای بلندش آن‌ها را به ستوه آورده بود.

این‌گونه، او را به تنگی بستند و سپس او را که از شدت درد و خستگی و حقارت رو به ضعف بود، همانجا رها کردند. نه قطره‌ای آب برایش گذاشتند، نه تکه‌ای نان. بازوهایش را چنان محکم به طرفینش بسته بودند که اگر نان و آب هم بود، نمی‌توانست دستش را به آن‌ها برساند. ساعت‌ها به آرامی می‌گذشتند.

عصر که از راه رسید، دخترک بیچاره گمان کرد که باید سالی را در همان وضع بوده باشد. تمام وقایع زندگی‌اش در مقابل چشمش رژه می‌رفتند و او متحیر از این‌که چرا خداوند چنین طالعی را برای او مقدر کرده است؛ متحیر از این‌که آیا این روز واقعاً مجازاتِ غرورش است؛ غروری که اغلب او را بدان متهم می‌کردند، اما خود چندان از آن آگاه نبود و برعکس، خود را مغرور نمی‌پنداشت: «چرا مرا مغرور می‌خوانند؟ چطور باشم که بیهوده‌تر و خودبین‌تر از زنان دیگر معلوم نشوم؟ وقتی که خانه هستم کی سخت‌تر از من کار می‌کند؟ کی مطیع‌تر از من به والدینش است؟» و اشک‌ها، دانه‌دانه از روی گونه‌هایش به روی زمین می‌افتادند. حتی زمانی که تمکین او را به این روز رساند، خفت‌آمیزترین روز زندگی‌اش، حرف‌ش‌نو بود.

بغض گلویش را می‌فشرد: «آه، پدر، می‌دانستم که چه به روزم می‌آید. می‌دانستم. می‌دانستم. سال قبل که گریختم همه چیز را دیدم و وقتی گریختم، گمان کردم دوستم داری. می‌دانم دوستم داری، اما به گیم گوش ندادی. فکر کردی

نمی‌دانم، اما می‌دانستم، آه. پدر، پدر، کجایی؟ دوری از اینجا، بسیار دور و از کشورت در برابر دشمنانش دفاع می‌کنی، کشور بیچاره‌ات که هیچ چیز نمی‌تواند نجاتش دهد در حالی که دختر بیچاره و رنجورت، از گوشت و خون خودت، اینجا افتاده در محاصره دشمنی بدتر، دشمنی بسیار بی‌رحم‌تر. پدر، پدر.» زمزمه می‌کرد، اما تنها صدای باد بود که پاسخ او را می‌گفت، بادی که از سمت کوهستان خانه عزیزش می‌وزید و موهایش را به این سو و آن سو می‌افکند، موهایی که حتی بافتنش را تمام نکرده بود. شقیقه‌هایش درد می‌کرد و سرش می‌تپید و می‌سوخت.

خورشید پشت کوه‌ها آرام گرفت و ماه برآمد. ماه زیبا و درخشان شرقی. می‌توانست صدای خنده‌های معمول زنان را در پای زینه‌ها بشنود. هر خنده‌ای قلبش را سوراخ می‌کرد. به یاد کلمات مریم پیر افتاد: «یک رانده‌شده، یک زندانی، یک برده.»

آه، حال آن پیشگویی شوم به حقیقت پیوست. آیا هیچ زندانی‌ای به این اندازه در تنگنا بوده؟ آیا هیچ برده‌ای این‌گونه مجازات شده است؟ سایه‌ای عجیب به آرامی از بین او و ماه گذشت. جغدی بود خاکی‌رنگ. این را از صدای خاص بال‌هایش فهمید. و می‌دانست که براساس خرافاتی که نژادش بدان‌ها باور داشتند، این ملاقات‌کننده شگون خوبی ندارد. سردش شد. دست و پایش کاملاً بی‌حس بودند. گویی خون در رگ‌هایش از حرکت بازایستاده بود. سرش به دوران افتاد و ناگهان، مشیت الهی دست رحمتش را بر سر او گرفت؛ هوشیاری‌اش را از دست داد و تمام رنج‌ها و دردها برای لحظه‌ای از میان رفتند، گویی که اصلاً نبودند. از حال رفت.

به هوش که آمد، حس کرد چیزی او را می‌لیسد. گاهی دستانش، گاهی گردنش و گاهی صورتش را. احساسی عجیب یافت و از جا پرید. هوا کاملاً روشن شده بود و سگ گله‌ای کلان که اغلب نوازشش می‌کرد و غذایش می‌داد، آمده بود با او همدردی کند. مسلمانان سگ را در همه‌جا حیوانی نجس

می‌پندارند. در شرق سگ یکی از معمولی‌ترین و در عین حال، مفیدترین حیوانات مردارخور است.

یک لحظه، فقط برای یک لحظه، دخترک را ترس و انزجار فراگرفت. سپس احساس تنهایی و بدبختی، وجودش را فراگرفت. روی آن موجود مطرود مانند خودش، خم شد و سرش را با گوشه لباس قهوه‌ای‌رنگ زیرش مالید، چون دستانش بسته بود و نمی‌توانست نوازشش کند.

خورشید بالا و بالاتر رفت اما باز هیچ صدایی از پایین به گوش نمی‌رسید و به نظر خالی و متروک بود. وحشت سرپایش را فراگرفت. آیا همگی رفته‌اند و او را بسته و درمانده به حال خود رها کرده‌اند تا از گرسنگی و تشنگی تلف شود؟ دروازه بیرون باید کاملاً باز مانده باشد و گرنه این سگ چگونه داخل آمده بود. از پیامد آنچه که به نظر محمدجان بوی تمکین بود، می‌ترسید، لیکن هراسش از رها شدن به حال خود چنان زیاد بود که چاره‌ای دیگر نداشت. باید صدا می‌زد؛ و صدا زد، اما چه صدایی! هیچ نیرویی برایش نمانده بود. صدا زد و باز صدا زد، اما هیچ جوابی نیامد. فقط سگ بود که اطراف دختر نفس نفس می‌زد و سپس کنارش آرام گرفت و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. دوباره، دختر صدا زد، اما باز از جواب خبری نبود.

سرانجام، از سر ناامیدی، غلت زد و مانند کرم به طرف در لولید. از زینه‌ها هم به همان‌گونه پایین رفت و از آنجا به سمت دروازه ورودی خانه. هوای تازه صبحگاهی بر پیشانی‌ش خورد و امیدی به او داد که چند لحظه پیش غیر ممکن می‌نمود. اما خیلی زود، شعله امید در درونش خاموش شد. بالای سرش، بالای همه تقلاها و کج‌شدن‌هایش، محمدجان ایستاده بود و پشت سر او هم چوپان کوچکی که قرار بود نامه‌اش را به پدرش ببرد.

– باید گرسنه‌ات باشد. بیا، بیا تا غذایت بدهم.

و به داخل رفت و کمی نان و آب گرفت و در فاصله کمی از دستان بسته

دختر قرار داد، اما ریسمان را باز نکرد.

در حالی که به سخره‌اش گرفته بود، پرسید: «چرا نمی‌خوری؟ چیه؟ این غذا را دوست نداری؟»

دختر، فارغ و آسوده از وحشت نخستینش، هیچ پاسخی نداد.

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. از این‌که در این مدت دختر وزیر چه زجرهایی کشید، چه توهین‌هایی شنید، چه تحقیرهایی شد، بهتر است سخنی نگوییم و بگذریم. او فقط یک نکته را روشن ساخت و بر سر آن ماند و آن این‌که از زن شرعی محمدجان شدن سرباز می‌زد. هنوز باور داشت که روزی خواهد گریخت، بالاخره روزی راهی پیدا خواهد کرد که به خانه پدرش بازگردد و وقتی آن روز فرارسد، می‌خواست آزاد باشد، بی‌هیچ بستگی شرعی به این مرد، تا نتواند او را به زور به بدبختی‌ای که برایش بدتر از مرگ بود، برگرداند.

هر از گاه خبرهای جنگ به گوشش می‌رسید. محمدجان سعی نمی‌کرد آن‌ها را از او مخفی کند. در واقع، بخشی از سرگرمی‌اش همین بود که محرومیت‌های هموطنانش را برای دختر نقل کند. در ابتدا، دختر پاسخی برای نیش و کنایه‌های او می‌یافت، حتی یکی دو بار هم از او پرسید که پس کی قرار است به رزمنده‌ها پیوندند، اما پس از مدتی سکوت اختیار کرد و هیچ نگفت.

یک بار محمدجان مدت سه هفته خانه نبود. آسودگی گل‌بیگم قابل وصف نبود. طعنه‌ها و خنده‌های زنان در مقایسه با چیزی که در مواجهه با محمدجان متحمل می‌شد، هیچ به شمار می‌رفت. بدترین غذا را به او می‌دادند، حتی اجازه نداشت لباس‌هایش را بشوید.

روزی مادر محمدجان پرسید: «لباس‌های پاکیزه برای چه می‌خواهی؟»

دیگری اضافه کرد: «چرا، گمان کنم چون قرار است ازدواج کند و می‌خواهد

همه چیزش برای عروسی تیار باشد. این‌طور نیست گل‌بیگم؟»

دختر هیچ نگفت.

پیرزن با بدخلقی ادامه داد: «هیچ نیست جز بیهودگی، بیهودگی‌ای که در ذاتش

است و از پدرش به ارث برده. همین دلیل بی‌آبرویش است. احمق بیچاره، نادان

ضعیف، حتی نمی‌فهمی که نفعت به کجاست؟ پدرت تا حالا مرده، مطمئن باش، مادر و کل مردمت هم به بردگی رفته‌اند و خانه‌ات خراب شده. نمی‌بینی که چه اشتباهی کردی از اول تمکین نکردی؟ چرا؟ می‌توانستی خانه‌ای خوب در اینجا داشته باشی و محمدجان هم همسری خوب برایت می‌شد اگر از اول تمکین می‌کردی و خوب رفتار می‌کردی.»

دخترک به خود لرزید.

پیرزن به خشم آمد: «بله، بلرز، مدت‌ها پیش به پسرم گفتم که چه باید بکند. باید بینات را می‌برید. باید همین کار را می‌کرد. این‌طور کمی غرور و بیهودگی‌ات را می‌گرفت.» به سمت دیگر زنان باز گشت. همگی شان می‌خندیدند و به همدیگر سقلمه می‌زدند. گل بیگم ساکت بود. می‌دانست که این زنان جرأت ندارند در غیاب آقای خانه چنین کاری کنند.

وقتی محمدجان باز گشت، خلق و خویش به‌جا بود. تحفه‌هایی برای زنان خانه آورده بود. کمی بعد هم تعدادی گوسفند و بز بسیار ارزان آورد. همسایه‌ای را قانع کرده بود که امروز و فردا افغان‌ها از راه می‌رسند و همان کاری را که با بقیه کردند با او نیز می‌کنند و حیواناتش را خواهند گرفت بی‌آن‌که چیزی در عوض بدهند. اخبار جدیدی هم از جنگ آورده بود و به نظر می‌رسید که به جای همدردی با هموطنانش در نبردی که به خاطر آزادی می‌کردند، از آنها نفرت داشت. گفت: «ملاها سعی کردند هزاره‌ها را در کابل تحریک کنند و تا حدی هم موفق شدند. هر چه باشد ملاها زور زیادی دارند، اما بعضی از هزاره‌ها که مهربانی‌های زیادی در خانه اربابان‌شان دیده بودند و می‌دانستند کجا و چه وقت زندگی آسوده خواهند داشت، خیانت کردند و نقشه را بر ملا ساختند. خدای من! باید می‌دیدید که چه کشتاری شد. ملاها را گرفتند و شکنجه کردند تا این‌که نام تمام آن‌هایی را که در توطئه دست داشتند، لو دادند. قرار بود همه هزاره‌ها در کابل قیام کنند. شورشیان را دار زدند و ملاها را تکه‌تکه کردند و برای هر هزاره یک جاسوس گذاشتند.»

خون گل‌بیگم به جوش آمده بود، اما سکوت اختیار کرد.
- پدرت مرده، کاکایت هم مرده.

باز دختر چیزی نگفت. خوشبختانه به حرف‌های او اعتماد نداشت، هر چند دلواپسی‌اش شدت یافت به حدی که غیر قابل تحمل می‌شد. ناامید نشده بود. هفته‌ها گذشتند و تقریباً تابستان رو به انتهایش بود که غلام‌حسین به خانه محمدجان آمد و دخترش را خواست. وضعیت رقت‌بارش، موهای آشفته‌اش، همه چیز را روشن ساخت. نه به سؤال احتیاج بود نه نگاه به صورت رنجور و تکیده دختر. بعلاوه، قبلاً چیزهایی را از برخورد آن خانواده با دخترش شنیده بود. آن چوپان کوچکی که مورد محبت و مهربانی دخترش بود، همان کسی که آن صبح شاهد بدرفتاری‌ها و قید و بندهای محمدجان با گل‌بیگم بود، گوشه‌ای از نامهربانی‌های محمدجان و خانواده‌اش را برای غلام‌حسین نقل کرده بود.

پدرِ مجروح خطاب به محمدجان گفت: «من هیچ چیز به تو بدهکار نیستم جز این که همین‌جا، همین‌الآن گلوله‌ای در سرت جای دهم، خائن! اما حیف است. گلوله پاداش یک سرباز است، یک مرد. تو نه سرباز هستی نه مرد. اما سخنانم را به گوش داشته باش که مُهرِ قضا و قَدَرَت زده شده و به جزایت خواهی رسید. مطمئن باش که آسوده و در بستر نخواهی مرد.»
دختر ضعیف بود و مانده. آن‌قدر خسته بود که به تنهایی نتوانست سوار اسبش شود. پدر کمکش کرد و هر دو به سمت خانه راه افتادند.

رؤیایی هشداردهنده

شبی بارانی بود. ابرهای تیره دل آسمان را پاره پاره کرده و با هم مسابقه گذاشته بودند تا هرچه زودتر ماه را در پشت خود پُت کنند. ماه دلاورانانه تقلا می کرد بگریزد و دنیای محزون زیر پایش را با نور آرامش بخشش روشن سازد، اما بی فایده بود. بالاخره مقهور شد، لیکن باز هر از گاه صورت خندان خود را نشان می داد.

قریه غرق در خواب بود. به جز وزش های پرزور باد که در هر بلندی و گوشه ای می وزید و دم های تیزش را در هر شکافی فرو می برد، صدایی شنیده نمی شد.

ناگهان غلام حسین از جا پرید و نشست. سایه ای متفاوت از سایه ابرها روی بالشش افتاده بود. این کوهستانی تیز حتی در تاریکی تفاوت سایه ها را می فهمید. با عجله نشست و در همان زمان دستش را به جستجوی تفنگش کمی آن طرف تر دراز کرد که ناگاه پی برد گل بیگم در کنارش ایستاده است.

– بخیز پدر، سریع بخیز. همین الان برادرم را بردار و بگریز.

غلام حسین سر پا ایستاد و به دنبال تپانچه ها و چاقویش برآمد. همگی مانند

تفنگش سر جای شان بودند. با هیجان پرسید: «چه گپ شده؟ کی آنجاست؟»

– نمی‌دانم. کسی را نه دیدم و نه شنیدم، اما شتاب کن، باید تا وقت هست به کوهستان بگریزی. فایده ندارد با آن‌ها دریفتی. وقت نداری حتی باقی مردها را صدا کنی. خوابش را دیدم.

غلام‌حسین دوباره نشست، تفنگش را جابجا کرد و آهی کشید، اما گل‌بیگم همان‌طور که صحبت می‌کرد، با عجله او را می‌کشید تا روی پایش بایستد.

– مزاح نمی‌کنم پدر. هشدار را جدی بگیر. خواب دیدم که توفان شده. گوش کن! می‌شنوی؟ توفانی همین رقم بود که تمام صداهای دیگر را خفه می‌کرد. بعد ناگهان صدای چیزی را در توفان شنیدم و دانستم که خانه آتش گرفته. اول آتش را روی صورتم احساس کردم و بعد تمام بدنم آتش گرفته بود؛ آتشی داغ که از درد فریاد کشیدم و از جا پریدم و گفتم که بگریز، اما تو خواب خواب بودی و وقتی بیدار شدی، فقط صدای توفان را شنیدی و نه صدای آتش را. به همین خاطر اول به من اعتنا نکردی و همانجا خنیدیدی و نشستستی، درست مثل الآن که نشسته‌ای. بعد ناگهان خروش آتش را شنیدی که بسیار از سر و صدای توفان بلندتر بود و با عجله برخاستی و برادرم را بیداری کردی. گوش کن! چی بود؟

غلام‌حسین فوراً ایستاد؛ او نیز چیزی شنید. تفنگش را گرفت و ایستاده گوش سپرد. بعد پسرش را که کنارش خوابیده بود، بیدار کرد. آرام زمزمه کرد: «صدای پای اسبان در نیمه‌شب» و به طرف دروازه رفت.

– نه، دروازه نه، از بالای بام، بالای بام بروید و از میان آغل بگریزید. تنها راه گریزتان همان است. در خوابم همین‌طور دیدم. بگریزید! بگریزید! از اسب پیاده شدند، خیلی زود به حویلی می‌رسند. باید بروید و گرنه یک نفر در مقابل صد نفر خواهید بود.

سریع به سمت دروازه دوید و آنرا محکم کرد. بعد بکسی سنگین و کلان را که وقتی دیگر به سختی می‌توانست جابجا کند، با زور تمام حرکت داد و پشت دروازه گذاشت تا راه ورودی را مسدود کنند و کمی وقت برای پدرش به دست آورد. پدرش به هشدار گوش سپرد و پسرش را با خود برداشت و گریخت.

چند دقیقه بعد، صدایی خشن فریاد کشید: «دروازه را پس کن! هو! همگی خوابید؟»

دختر خواب‌آلود گفت: «کیست این وقت شب که چنین قیل و قال می‌کند؟ داخل نمی‌توانی بیایی مگر این‌که...» با عجله سخنش را تصحیح کرد: «مگر این‌که چیزی شده باشد و چیزی بخواهید.»

— آهای، معلوم است که چیزی می‌خواهیم و آن چیز را هم خواهیم داشت. اگر دروازه را فوراً باز نکنی، خانه را بر سر تان خراب خواهیم کرد. می‌فهمی؟ و شروع کرد با قنداق تفنگ به در کوبیدن.

دختر به زاری داد زد: «یک لحظه باید صبر کنید. این قدر قیل و قال نکنید. بچه‌ها را از خواب بیدار می‌کنید. کمی صبر کنید تا لباس‌هایم را جان کنم و مادرم را صدا کنم تا بکس را از پشت دروازه برداریم. این قدر پشت دروازه زور نزنید. الآن در را باز می‌کنیم. مادر، بیا اینجا کمک کن. یکی پشت دروازه می‌خواهد داخل بیاید. کمک کن این بکس را جابجا کنیم.»

— کی هست؟ این بکس اینجا چه می‌کند؟ کجاست...

گل‌بیگم فوراً بازوی مادرش را قاپید و دستش را جلوی دهانش گرفت. دوباره، همان مرد در بیرون با تفنگ و دیگری با تنه شروع کرد به کوبیدن به دروازه. دروازه از چوب ساج بود و ضخیم. خود غلام‌حسین جورش کرده بود. هر چه کوبیدند فایده‌ای نداشت.

— صبر کنید، صبر کنید. بکس را داریم جابجا می‌کنیم ولی بسیار سنگین است؛ وقتی کمی پس زدم، در را باز می‌کنم تا یکی‌تان بتواند دستش را داخل آورد و کمک‌مان کند. اما شما کی هستید که به جای روز، نصف شب می‌خواهید به زور داخل خانه مردم شوید؟

همان صدا پاسخ داد: «وقتی داخل شدیم می‌گوییم که کارمان چیست. عجله کن و بکس را جابجا کن. برای چه آن‌را این‌طور پشت دروازه گذاشته‌اید؟»

– پدرم قبل از این که برود آن را اینجا گذاشت. نمی خواست وقتی خانه نیست، در غیابش کسی آزارمان دهد.

مرد با عصبانیت پرسید: «پس پدرت خانه نیست؟»

– نه، اینجا نیست، و گرنه بیرون می آمد و با شما گپ می زد. به جنگ رفته. همان صدا فریاد برآورد: «پرنده از قفس پرید. باز از دستش دادیم. فکر می کردم که این بار به چنگ انداختیمش. آن محمدجانِ حرامی باید گمراه مان کرده باشد. کاری می کنم که به آواز خواندن بیفتد.»

– محمدجان!

گل بیگم دستش را بر پیشانی اش زد گویی که تیری خورده: «ما در بین خود خائن داریم!»

به نظر می رسید مردان در بیرون گرد هم جمع شده و مشورت می کردند. دروازه را نمی کوبیدند، اما گپ های شان به قدری آهسته بود که دخترک نمی توانست چیزی بشنود. با خود گفت: «امیدوارم خطا نکرده باشم که گفتم پدرم خانه نیست. تا حالا باید جای امنی رسیده باشد. آن ها نمی توانند پیدایش کنند، فقط یک هزاره که راه را بشناسد می تواند آن ها را به غارها هدایت کند. اما محمدجان؟ کدام محمدجان؟ بسیاری به این نام هستند، هم در بین هزاره ها و هم در بین افغان ها. شاید که آن محمدجان نباشد.»

اما هر چه بیشتر فکر می کرد، مطمئن تر می شد مردی که این تله را برای پدرش چیده، کسی جز آن بیچاره ای نیست که پدرش بدو اعتماد کرده و بزرگ ترین گنجش را بدو سپرده بود. چه می توانست جلوی آن مرد بی ایمان را از خیانت به کشورش بگیرد؟

ناگهان، بلندتر از تمام آن صداها و زمزمه های بیرون دروازه، حتی بلندتر از غرش توفان، صدایی دیگر بلند شد و وحشت را به قلب های دو زن بیچاره انداخت که در داخل به گوش بودند. فریاد بود که پس از فریاد فضا را پر می کرد؛ شیون های مردی که از درد شکنجه فریاد می کشید، و نیز صدای ضربه هایی سنگین.

یک ضربه؛ یک فریاد.

گل بیگم گریه سر داد و گفت: «آه، دارند فلک می‌کنند. بیچاره! کی می‌تواند باشد؟ برای چه فلکش می‌کنند؟ تیز مادر جان، دروازه را پس کنیم.»
 قربانی بیچاره فریاد می‌کشید و کمک می‌طلبید: «خدا! خدا! من که شما را یکر است اینجا آوردم. خودم از آن مرد بدم می‌آید و به خاطر خودم، از روی میل او را تحویل‌تان می‌دهم. هنوز داخل خانه است. آن زنان دروغ می‌گویند. گول‌تان می‌زنند. داخل خانه است. خانه را بگردید. آنجاست.»
 دوباره صدای پای چند نفر به گوش رسید که به سمت دروازه می‌آمدند. دروازه باز شده بود و هر کس می‌توانست داخل شود.

صدایی زمخت و خشن با لحنی آمرانه پرسید: «غلام حسین کجاست؟»

– غلام حسین به سمت سربازان رفت. اینجا نیست. او را می‌خواهید؟

گل بیگم بود که با آرامش خاطر سؤال کرد و همان‌طور، آرام قدم به بیرون گذاشت و به طرف نقطه‌ای رفت که فریادهای آن بیچاره از آنجا به گوش می‌رسید. ابرهای تیره هنوز در آسمان بودند، اما ماه به روشنی می‌درخشید. فریادها او را مستقیماً به نقطه‌ای برد که جمعی کوچک، کمی دورتر در نزدیکی برج گرد آمده بودند.

– می‌گویم که خودم دو روز قبل آن مرد را تا اینجا دنبال کردم و بعد از آن که برای‌تان پیغام فرستادم، از اینجا تکان نخوردم و هر رفت و آمدی را مراقب بودم. او نمی‌تواند خانه‌اش را بدون این که من دیده باشم، ترک کرده باشد. تمام شب را در همین اتاق نشسته بودم تا این که صدای پای اسبان‌تان را شنیدم و پیش‌تان آمد. او داخل خانه است، فقط باید کامل آن را بگردید. هر چقدر خوب که پُت کرده باشند، باز پیدایش خواهید کرد. دست و پایم را باز کنید. شکنجه من بی‌فایده است. من هرچی را که بخواهید بی‌شکنجه برای‌تان می‌گویم. اگر پایم را بشکنید که دیگر به دردتان نمی‌خورم. رهایم کنید و صادقانه خدمت‌تان را می‌کنم. پایم را باز کنید که می‌شکنند.

یکی از سربازان با تحکم گفت: «سگ حقیقت را می گوید. بازش کنید. آن زنان یک جای پُت کردندش. مجبورشان می کنم که جایش را نشان دهند.»

گل بیگم به زور جلو رفت و شالش را از جلوی صورتش پس زد. درست همان لحظه که محمدجان را رها می کردند، دیدش. روی زمین نشسته بود، پاهایش در مقابلش باز و گشوده افتاده و خون از آن‌ها به همه طرف جاری بود. پایش را به خیزرانی بسته بودند که دونیم شده و در زمین فرورفته بود. کنارش سربازی با چماقی کلان در دست ایستاده بود. دختر، بیزار از منظره مردی که پیش روی نشسته و از درد و رنج حتی متوجهش نشد، وقتی به درد هر کدام از ضربه‌های آن چماق فکر کرد، بر خود لرزید.

فریادی دیگر از درد؛ این بار وقتی که بامبو را برمی داشتند. و سپس خون با سرعت جاری شد.

خائن رنجور التماس می کرد: «کمی آب بدهید.» گل بیگم از روی غریزه برگشت که برایش کمی آب بیاورد، اما حسی از تنفر و جودش را فراگرفت؛ به داخل خانه رفت و کنار خواهر کوچکش کف اتاق نشست. نه می توانست برگردد و دوباره با آن صحنه منجرکننده روبه‌رو شود و نه می توانست خود را راضی کند که کمی آب برای محمدجان ببرد. او بدترین دشمنش بود، کسی که بدو توهین و از اعتمادی که پدرش بدو کرده بود، سوء استفاده کرد. اما او بدتر از آن بود. او فقط خائن به سرزمین نبود، بلکه جاسوسی بود که دشمن را به شکار رؤسای هزاره‌ها هدایت می کرد. مگر بدتر از این هم می شد؟ با خود گفت: «بگذار همان‌هایی را که خدمت می کند، به دادش برسند. من نمی توانم.» و سپس خواهر کوچک گریانش را در آغوش کشید.

حلیمه با ترس می گفت: «هرکجا را که دل‌تان هست، بگردید. اینجا نیست. حتی یک سوراخ نداریم که موشی را در آن پُت کنیم. اینجا جایی نیست که بتوانیم چیزی را پُت کنیم. شویم دیروز اینجا بود. دیشب هم اینجا بود. باید خبری ناگهانی آمده و آخر شب رفته باشد. فکر نکنم چندان دور شده باشد. بسیار که

دور شده باشد به روستای مجاور رسیده. بیشتر وقت‌ها همانجا می‌رود. شاید هم به بعضی از مردان در تپه‌ها ملحق شده باشد. هیچ وقت به من نمی‌گوید کجا می‌رود. اگر کسی باشد که بگوید او کجاست، فقط گل بیگم است. از او پرسید. اگر کسی بداند، همو است.»

یکی از سربازان با خشونت پرسید: «کجاست دخترت؟»

آرام از گوشه‌ای گفت: «من اینجایم. چه کار داری؟»

- پدرت کجاست؟

گل بیگم قیافه‌ای حق به جانب گرفت و پرسید: «من از کجا خبر داشته باشم؟ دیشب با برادرم در همین اتاق خواب بود. وقتی که آمدید و به در کوبیدید و آن رقم هياهو درست کردید، آمدم که ببینم چه می‌خواهید، دیدم اتاق خالی است. نه پدرم بود، نه برادرم. بی‌شک که صدای آمدن‌تان را شنیده و گریخته‌اند.» و سپس حسی شیطانی بدو دست داد: «محمدجان، محمدجان می‌گوید که تمام شب را در آن اتاق پُت شده و خانه‌مان را پاییده. پدرم مثل روحی می‌ماند که فوراً غیب می‌شود. از او پرسید که پدرم کدام طرف رفته. او باید دیده باشدش. شاید پدرم به او چیزی داده که ساکت شود و چیزی نگوید. محمدجان مردی است که به خاطر پैसे، پیش هر اربابی گردن کج می‌کند؛ حال ارباب‌های شما باشند یا ارباب‌های ما، فرقی برایش نمی‌کند.»

- راست می‌گوید. خائن! کجاست؟ به خدا که تاوانش را خواهد داد. اینجا

بینیدش. باز بینیدش. بینید و بینید که صد ضربه چه از دهانش بیرون می‌کشد.»

یک زندانی!

وقتی گل بیگم آن مطلب را راجع به محمدجان و رشوتی که احتمالاً از پدرش گرفته می‌گفت، به خوبی می‌دانست که هرچند او خائن سرزمین و قادر به انجام هر جرمی است، اما در این قضیه کاملاً بی‌گناه است. او با خشم و عصبانیت و بدون فکر کردن به گفته‌هایش علیه محمدجان، نه تنها او را بیچاره کرد، بلکه روشن ساخت که به پدرش هم خیانت کرده و آماده است مخفی‌ترین و محکم‌ترین خانه‌های کوهستان را به دشمنان سرزمینش نشان دهد، آن هم نه فقط به خاطر نجات جان خود (با رفتن به کابل و پناه گرفتن در آنجا)، بلکه برای دریافت مبلغی ناچیز به حیث رشوه. و این مرد، گمان می‌کرد که می‌تواند شوی گل بیگم باشد! دخترک با به یاد آوردن وقایعی که محمدجان بر سرش آورده بود و همچنین با شنیدن فریادهای دلخراش او در زیر شکنجه بر خود می‌لرزید. با خود نجوا کرد: «سزایش همین است.» اما هنوز احساس ناراحتی و عذاب وجدان می‌کرد و می‌خواست فرار کند و خود را پُت سازد، می‌خواست سخنش را که از روی خشم ادا شده بود، پس گیرد، ولو این‌که به خاطر این کارش، دشمنش آزاد می‌شد.

ناگهان سربازی افغان داخل اتاقی شد که دختر در آن خزید و سعی می‌کرد تا

آن فریادها را از گوش‌های خواهر کوچکش دور بدارد. مرواری با شنیدن آن سر و صداها و هیاهویی که ایجاد شده بود، در بغل خواهر کلانش پناه گرفت.

سرباز آمرانه پرسید: «تو گل‌بیگم هستی زن؟»

بی‌آن‌که از جایش برخیزد گفت: «بله، من هستم. چه کار داری؟»

- وقتی با تو گپ می‌زنم برخیز و سؤالاتم را جواب بده. راست بگو. وگرنه

برایت بد خواهد شد. می‌شنوی؟

دختر برخاست، خواهر کوچک‌ترش را در لحافی پوشاند و سپس رفت و

مقابل دروازه ایستاد. به بیرون، به سیاهی شب نگاه می‌کرد.

- ازدوج کردی یا بی‌شوی هستی؟

- شوی ندارم.

صدایش به سختی شنیده می‌شد. سرباز گفت: «آن مرد در آنجا،

محمدجان...» و به جایی نزدیک برج اشاره کرد: «می‌گویند که تو زنش هستی و

به حیث پاداش برای خدماتش می‌خواهد تو را به او بازگردانیم.»

باز با همان صدای آرام پاسخ داد: «دروغ می‌گویند. چند وقت پیش که برای

دیدار به خانه‌شان رفته بودم به سرش زد که مرا به نکاح خود درآورد چون

می‌خواست جهازی را که پدرم با من می‌داد، تصاحب کند. من نه زنش هستم و

نه نخواهم بود. مرگ بهتر از این است که زن او شوم.»

- کسی هست که ثابت کند زنش نیستی؟

این بار صدایش ملایم‌تر بود. علیرغم این‌که بسیار سخت‌تر از آن بود که تحت

تأثیر محنت آشکار دختر قرار گیرد، اما نمی‌توانست نسبت به زیباییش بی‌تفاوت

باشد.

به آرامی گفت: «بگذارید او شاهدان نکاحش را بیاورد.» و احساس کرد که این

گفته حاصلی خواهد داشت، اما چه، دقیقاً نمی‌دانست.

- فعلاً که چنین کاری مقدور نیست. سر به سر من نگذار. مادر یا اقوامت

کجایند که از آن‌ها بپرسم؟

دختر با نگرانی پاسخ داد: «مادرم اینجاست، اما بسیار تشویش دارد و نمی‌فهمد که چه می‌گوید.» هیچ گمان نمی‌کرد که مادرش او را در چه دردسری خواهد انداخت.

- برو صدایش کن، یا نه، بمان، خودم می‌روم صدایش می‌کنم.
و دروازه ورودی را با لگدی باز کرد و داخل شد. با هر صدای سنگین پای سرباز، زن و بچه‌ها از ترس زیاد روی هم می‌خزیدند.
- مادر گل‌بیگم بیاید اینجا، می‌خواهم با او گپ بزنم.
زن بیچاره لرزان قدم به جلو گذاشت. زبانش بند آمده بود.
- تو مادر آن دختر هستی؟
- بله، آقا، من هستم.
- دختر شوی دارد یا مجردست؟

دختر به وسط پرید و برای این‌که پنهانی اشاره‌ای به مادرش کرده باشد گفت: «گفتم که من شوی ندارم.» اما زن بیچاره وحشت‌زده‌تر از آنی بود که آن اشاره را بفهمد.

- شوی دارد.

سپس با دیدن سرباز که به سوی گل‌بیگم چرخیده و تهدیدکنان به طرفش می‌رفت، شتاب‌زده اضافه کرد: «شوی که نه، به نام یک نفر است، یکی از همسایگان. چندوقتی در خانه‌اش به حیث نامزدش مانده بود.»
سرباز با خشونت پرسید: «یعنی چه؟ به گمانم که شما هم دل‌تان فلک می‌خواهد.» سپس به سمت گل‌بیگم چرخید: «گوش کن، اگر زن این مرد هستی که با او برو. آزاد هستی. به عوض خدماتش تو را به او پس می‌دهیم. اما اگر مجرد هستی، برو و تیار شو و با من بیا. حالا همگی‌تان زندانی هستید، بردگان امیر و باید با ما به کابل بیایید.»

لرز تمام اندام گل‌بیگم را فراگرفت. مادرش خود را به پای سرباز انداخت.
- به خاطر خدا رحم کنید، رحم کنید. من فقط چند بچه خرد دارم و یک

مادر پیر. چرا همه‌مان را به خاطر این دختر مجازات می‌کنید. چطور می‌توانیم در این هوا با شما به کابل بیاییم؟ در این توفان چطور به آنجا برسیم؟ لااقل بگذارید که امشب را همین‌جا بگذرانیم. آقا، به خاطر خدا گوش کنید و بگذارید تا صبح همین‌جا بمانیم.

اما تمام زاری و التماس‌ها فقط خشم سرباز را بیشتر کرد.
 - گفتم که بروید تیار شوید. معطل نکنید. دستور دارم که شما را همین حالا به کمپ ببرم. بی‌خود در انتظارم نگذارید.
 زن به طور رقت‌انگیزی ناله و فغان می‌کرد: «کی حالا اسب‌ها را تیار کند؟ هیچ مردی نمانده. به گمانم که به جای این‌که بمانند و از ما محافظت کنند، همگی فرار کرده‌اند.»

- اسب‌ها؟ ها، نگران آن‌ها نباش زن خوب. خودمان ترتیب آن‌ها را می‌دهیم.
 سپس در حالی که می‌خندید، اضافه کرد: «فکر کردید که تا کابل را سواره خواهید رفت؟ عجله کنید یا با همین چماق کمک‌تان خواهم کرد. ها، صدا می‌کنند، برویم، راه بیفتید!»
 - لااقل بگذارید کالاهای مان را جان کنیم. نمی‌شود که پای لخت در این تپه‌ها برویم.

- نگاه کن زن. بیرون آن دروازه. می‌روید آنجا می‌ایستید و همانجا می‌مانید تا یک نفر را دنبال‌تان بفرستم.
 و همان‌طور که صحبت می‌کرد، زن بیچاره را به بیرون هل داد. در این بین، گل‌بیگم بیکار ننشسته بود. در یک چشم به هم زدن فهمید که مقاومت بی‌فایده است. پس سریع کودکان را یکی از پس از دیگری برداشت و کالاهای‌شان را تا جایی که امکان داشت با شتاب تن‌شان داد. بعد به سمت طاقچه دوید و هرچه از کالای گرم به دستش رسید برداشت. در عین حال، مادرکلان پیرش را گفت که هرچه سریع‌تر تیار شود. اما سراسیمگی و درهم‌پرهمی وحشتناک بود: کودکان که از خواب بیدار شده بودند، گریه می‌کردند و نمی‌خواستند کمکی کنند و

گل بیگم که بیشتر نگران کالاهای گرم آنها بود، اصلاً وقت نکرد که پیش از بازگشت سربازان، کمی غذا بردارد. این بار دست‌شان شلاق و چماق بود. یکی از شلاق‌ها تهدیدکنان، اما نه سنگین، روی شانه‌های دختر جای گرفت.

- زن، گفتم برو بیرون، عجله کن.

اشک‌ها و ناله‌های بی‌امان بود که تازه شروع شده بود. در بیرون خانه، صحنه‌ای فراموش‌ناشدنی بود. گل بیگم فکر می‌کرد که فقط خودشان و خانه‌شان قربانی این سربازان هستند و خود را به خاطر این که سبب تمام این مشکلات و رنج‌ها شده سرزنش می‌کرد، اما وقتی پای به بیرون خانه گذاشت، فهمید که اشتباه کرده است. چیزی به صبح نمانده و توفان آرام گرفته بود و در مقابل دختر، تا جایی که چشم کار می‌کرد، پیکره‌هایی شب‌مانند در روشنایی تار صبحگاهی این سو و آن سو می‌رفتند؛ بیشتر آنها زنان و بچه‌ها بودند که با زور و شتاب توسط سربازان از خانه‌های‌شان بیرون رانده شده بودند.

شیرین و مادرش در آغوش یکدیگر و نیمه‌پوشیده و پای برهنه روبه‌روی دیوار ایستاده بودند. بی‌خبر بر سرشان ریخته و از بستره‌های گرم‌شان بیرون کشیده بودند. بسیاری دیگر در وضعیتی رقت‌بارتر بودند. گل بیگم بیهوده اطراف را نگاه می‌کرد تا مادرش را بیابد در حالی که غیر ممکن بود در این جمعیت متلاطم کسی را یافت.

آه، فقط گریه و شیوه، فقط هق‌هق و یأس! اینجا چه بردباری و شهامتی، آنجا چه لجاجت و بی‌تفاوتی و لاقیدی‌ای؛ اما این بچه‌های گریان و دختران نیمه‌پوشیده خواب‌آلود لرزان در معرض باد شب‌هنگام بودند که بیش از بقیه قلب گل بیگم را به درد می‌آوردند. برادر خرد و کوچک‌ترین عضو خانواده را در شالش پیچیده و بغل کرده بود. با همه‌ی هیاهو و اغتشاشی که در همه‌جا حاکم بود، آن کودک روی سینه‌ی خواهرش به خواب رفت. خواهر کوچک‌ترش که به زحمت نه‌سالش می‌شد، گل بیگم کوچک، از سر ترس دامن خواهرش را چسبیده بود، اما دیگر گریه نمی‌کرد. نگاهش به اطراف خیره بود، متحیر از این که چه اتفاقی افتاده است.

فاطمه، دختر بزرگ‌تر، به بلندی ناله می‌کرد و نمی‌دانست برای چه گریه می‌کند. ناگهان فرمان حرکت داده شد و تمام جمعیت به پایین تپه و به سوی کابل رانده شدند. جاده‌ای در کار نبود؛ فقط مسیری که طی سال‌ها، زیر لگدمال پاهای بی‌شمار شکل گرفته بود. این صداها موجود زنده، چونان گوسفندانی در امتداد مسیری مال‌رو به راه افتادند.

فریادهای زنی که گریه می‌کرد، به تلخی به گوش می‌رسید: «پاهایم، پاهایم، همه چاک‌چاک شدند. نمی‌توانم پای لخت روی این سنگ‌ها راه بروم. بچه‌هایم؟ بچه‌هایم کجایند؟ کسی بچه‌ها و مادرم را ندیده؟»

ابتدا کمی جلوتر بود، اما هرچه درد پاهایش بیشتر شد، عقب و عقب‌تر ماند. گل‌بیگم صدای مادرش را شناخت.

– مادر، اینجاییم. شیرین و عمه‌ام هم همین‌جاست. بوت‌هایت را به عمه دادم چون پاهایش چاک شده بودند. بیا، تو بوت‌های مرا بگیر. من عادت دارم که پای لخت راه بروم.

این را که گفت، بی‌آن‌که توقف کند بوت‌های بلندش را از پا کشید و به مادرش داد. زن بیچاره که به میان کودکش بازگشته بود، هقهقی کرد. چیزی نمانده بود که درهم شکند: «سردم است.»

دختر دوباره نرم و آرام گفت: «بیا، بچه را بگیر و شال را دور خودت‌ان پیچ. دیگر هر اتفاقی که افتاد اصلاً مهم نیست، حداقل همه با هم هستیم.» یکی از سربازان فریاد کشید: «هو! چرا معطل می‌کنید؟ کی راه را بند آورده؟»

تمام اینها در چند لحظه اتفاق افتاد. این‌بار شیرین از همه عقب افتاده بود و ضربتی با انتهای شلاق به پشتش نواخته شد.

گل‌بیگم که بارش سبک‌تر شده بود، حال زرنگ‌ترین و نیرومندترین جمع، هرچه در توان داشت به کار بست تا به دیگران کمک کرده و آن‌ها را دلخوش کند. یک بار این بچه را بغل می‌کرد، کمی بعد دیگری را. هوا که روشن‌تر شد،

سربازان متوجه زیبایی و نیرومندی او شدند و نسبت به بقیه، با ملایمت بیشتری با او صحبت می کردند.

اما چه صف خسته و مانده‌ای از انسان‌ها! از مردان فقط چند خدمتکار و کارگر در جمع دیده می شد. وقتی که فرمان شرکت در جنگ فرارسید، آن‌ها از بقیه جا مانده بودند. قسمت اعظم جمعیت را زنان و کودکانی تشکیل می دادند که حال، بیشتر مسیر را در سکوت طی می کردند. فقط هر از گاه، صدای ناله یا گریه کودک یا نوزادی به گوش می رسید.

همین طور به جلو راه پیمودند. باد شبانه به نسیم خنک صبحگاهی بدل شد و کمی بعد، نسیم هم از بین رفت و آفتاب با تمام قوتش نمودار گشت، اما باز جمعیت خسته در زیر نور آن پوست می انداختند و پیش می رفتند. تنها دو بار توقف کردند، آن هم برای این که سربازان غذای شان را بخورند. برخی از آن‌ها با گل بیگم ملایم تر بودند و هر بار تکه‌ای نان به او دادند که او نیز، آن‌ها را به خواهران خردترش می داد.

خورشید همان طور که بالا و بالاتر می رفت، نورش را بر سنگ‌های سفید بیابان و پوست راه‌پیمایان می تابانید و طوری آن‌ها را می پخت که گویی تازه از کوره بیرون آمده‌اند. پاهای شان تاول زده بودند. شال را روی سر و صورت شان کشیده بودند تا مگر از گرمای خورشید در امان باشند. گل بیگم به پرسه زدن با پای لخت در کوه‌ها عادت داشت، اما با آسودگی و در ساعتی که خود انتخاب می کرد. این راه‌پیمایی اجباری، با پای لخت روی آن سنگ‌های سوزان، بیش از طاقتش خسته‌کننده شد و وقتی در نیمه روز، زیر سایه چند درخت توت کنار یک جوی، دستور توقف داده شد، پاهای پردرد و چاک‌چاکش را درون آب سرد آویخت.

بچه‌ها با ولع تمام توت‌های پای درخت را خوردند و بعد، دست و پاها را در سایه باطراوت درخت دراز کردند و به خواب رفتند.

گل بیگم به یکی از سربازان گفت: «آن شاخه‌ها را کمی بیشتر تکان بده. به

خاطر خدا ببین که بچه‌های خرد چقدر گرسنه‌اند.» سرباز هم از درخت بالا رفت و اول، تا جایی که می‌توانست از توت‌ها تناول کرد و بعد مقدار زیادی با خود به پایین آورد. گل‌بیگم در کنار کودکان شروع کردن به خوردن توت و در همان حین، به یاد نان‌هایی افتاد که شب قبل درست کرده و روی تاقچه در خانه گذاشته بود. حرکت‌شان به قدری سریع اتفاق افتاد که فراموش کرد آن‌ها را بردارد، و گرنه حال که جز توت هیچ برای خوردن ندارند، چقدر به دردشان می‌خوردند.

آن‌همه توت و بچه‌هایی که به آن عادت نداشتند؛ اما باز باید برای رفع گرسنگی چیزی می‌خوردند. گل‌بیگم خوابیده بود و وقتی بیدار شد، سایه‌های درخت بلند شده و نسیم عصرگاهی دوباره شروع به وزیدن کرده بود.

- امشب کجا می‌خوابیم؟

تمام جوابی که شنید این بود: «خواهی دید.» باز پرسید: «کی به کابل می‌رسیم؟»

سرباز پاسخ داد: «خدا می‌داند. صبا، دیگه صبا، یک هفته یا دو هفته. من از کجا بدانم؟»

دختر آه کشید: «اما بچه‌های خرد؟ آن‌ها این راه‌پیمایی را طاقت نخواهند آورد. به پاهایم نگاه کن. فعلاً که بهترند، اما تا فردا شب، دیگر قادر نخواهم بود که روی زمین بگذارم‌شان و قدم بردارم.»

سرباز دوباره گفت: «کاری نمی‌توانم بکنم. اصلاً چرا بوت‌هایت را به کسی دیگر دادی؟ وقتی که راه افتادیم، بوت داشتی.»

- به مادرم دادم‌شان. نمی‌توانستم که خودم با بوت بروم و مادرم پای لخت.

مرد بی‌تفاوت پاسخ داد: «به من ربطی ندارد.»

شب را در قریه‌ای اتراق کردند و آن‌ها را در اتاق‌هایی که برای‌شان معین شده بود، تا جایی که جا داشتند، چپاندند. شبی وحشتناک بود. بسیاری از بچه‌های خرد گرم‌زده شده بودند و علاوه بر آن، توت‌ها به مزاج‌شان نساخته و آن‌ها را مریض و بی‌قرار ساخته بود.

خواهر کوچک گل بیگم همچنان گریه می کرد و آب می خواست: « کمی آب بده. آب گرم است. تشنه ام است.»

دختر کلان تر ناله می کرد: « آه خدا، عزیزم مریض است. خدایا خوبش کن.» اما آن موجود کوچک همچنان گریه می کرد: « کمی آب بده خواهرم، تشنه هستم. آب.»

دختر تمام شب را کنارش نشست و سعی کرد تا آرامش کند. دم صبح بود که خوابش برد. گل بیگم هم سرش را کنارش گذاشت و به خواب رفت. کار دیگری از دستش بر نمی آمد. خسته و مانده بود.

صبح که شد، کودک به نظر بهتر می رسید، اما بی حال بود. نزدیک نیمروز، وقتی که خورشید دوباره خشمش را با تمام زور بر سرشان خالی می کرد، حالش دوباره بد و بدتر شد. تب تجدید قوا کرده و بازگشته بود و کودک، حتی نمی توانست دست و پای خسته اش را به دنبال خود بکشد.

گل بیگم گریه و التماس می کرد: « خدایا، رحم کن.» اما نه خدایی بود، نه پاسخی، فقط سربازان که در انتهای صف شلاق های شان را بالا و پایین می بردند و بر بدن عقب ماندگان می نواختند. گل بیگم سعی کرد تا خواهرش را بغل کند و با خود بیاورد، اما پاهایش ریش ریش شده بودند و از نوبتش عقب افتاد. گویی گوسفندی است که از گله جدا افتاده، شلاقی درست بین شان هایش جاخوش کرد. بوت هایش را از مادرش پس گرفت، اما از ورم پاهایش، حتی نمی توانست آنها را بپوشد. سرانجام دوباره برای استراحت نیمروزی توقف کردند. باز گل بیگم وقت آسودگی نداشت. کودک رنجور مدام گریه می کرد و نه می خوابید و نه چیزی می خورد. اما چرا بیش از این بر وقایعی چنین دردناک و دلخراش بپردازیم؟

شب بعد، گل بیگم کوچک از تب شدید تلف شد. دو شب بعدتر هم پسرک مُرد. آه، گریه و شیوه از سرتاسر این جمع نگون بخت به گوش می رسید. کودکان بسیاری در طول این مسیر طولانی سوزان جان سپردند. مادران و بستگان به

قدری از طولانی شدن راه خسته و درمانده شده بودند که تقریباً، خدا را شکر می‌کردند که از بارشان کم شده است.

گل‌بیگم اما نه؛ قلبش شکست. به خاطر خواهر خردش، گلش، محبوبش، ماتم گرفته بود؛ با این وجود، هنوز به جلو پیش می‌رفتند.



برگزیده

در بعد از ظهر روز پنجم، تبعیدی‌های خسته، ناتوان و کثیف، کمپی بزرگ را از دور دیدند؛ خیمه‌های سفید سرتاسر دشتی پرآب را پوشانده بودند. زمین آنجا چنان غنی بود که سال به سال، محصولات فراوانی می‌داد.

از تپه‌های محل زندگی خود که سفر را آغاز کردند جمعی بودند با قیافه‌ها و کالاهای مختلف و رنگارنگ، اما وقتی آن روز عصر به کمپ رسیدند، گروهی بودند لاغر، نحیف، خسته و خاکی. برخی از پیرزنان عقب مانده بودند تا همراه کودکانی باشند که دیگر نمی‌توانستند قدمی بردارند. آن‌ها به سربازان التماس کردند که در کنار این نگون‌بختان بمانند و قول دادند پس از مرگ عزیزان‌شان به جمع بپیوندند؛ سربازان نیز آنها را به حال خودشان رها کردند چرا که یقین داشتند مرگ آنان اجتناب‌ناپذیرست و علاوه بر آن، آنان به حیث برده، چندان ارزشی هم در بازار نخواهند داشت. اگر پیرترین جمع از صف جدا می‌افتاد و از نهایت خستگی گوشه‌ای کنار جاده می‌نشست، همان‌جا رهایش می‌کردند.

بسیاری از زنان میانسال در شروع راه، اگر نه خوب‌رو، اما قوی‌بنیه و تنومند بودند. لیکن وقتی به کمپ رسیدند، به شبح‌هایی می‌ماندند که پوست آفتاب‌زده و چین‌خورده‌شان از اطراف استخوان‌های آشکار صورت‌شان آویزان بود. حتی زنان

جوان دوبرابر سنّ شان به نظر می‌رسیدند. بسیاری نه فقط رنجور، که داغدار هم بودند. گل‌بیگم در بین اینها بود؛ آرزو و عشق پدرش و خدا را شکر که حالا در امان است. فقط مرواری، عزیز و تسلی‌بخش گل‌بیگم. دلش برایش تنگ شده بود. در تمام رنج‌هایی که در این چند روز کشیده بود، فقط به خواهر خردش فکر می‌کرد، به دست نرم و گرمی که در ساعت‌های تشویق و غم مایه آرامشش بود. حال دیگر از دنیا رفته، به جایی رفته که دیگر نه خورشید می‌تواند آزارش دهد و نه سنگ‌ها پاهایش را به درد آورند، جایی که رودها و چشمه‌های فراوان تشنگی سوزانش را فروخواهند نشانند.

همان‌طور که اشک‌ریزان پیش می‌رفت، اشک‌ها یکی پس از دیگری از گونه‌های آفتاب‌سوخته و بادخورده‌اش سرازیر می‌شدند و به پایین می‌افتادند، اما گریه‌ای شنیده نمی‌شد. فقط اشک بود که جمع و سپس سرازیر می‌شد. خسته‌تر از آبی بود که ناله‌ای سر دهد. اگر لباس‌های کافی می‌داشت و در زمان فراغتش همین راه را می‌آمد، در نصف آن مدت بدانجا می‌رسید بی‌آن‌که حتی مویی از سرش کم شود. اما این پیاده‌روی خسته‌کننده و مداوم، پای لخت، زیر آفتاب سوزان نیمروزی، با کودکان بی‌کسی که دست به دامن او بودند، نیرویش را تا آخرین ذره تحلیل برد. شب به کمپ رسیدند و خوابیدند. صبح روز بعد، بجز پایش که هم آماس کرده و هم به خاطر سنگ‌ها چاک‌چاک شده بود، حالش بهتر شده و به‌هوش‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید. شیرین و بسیاری از دختران دیگر هم روحیه خود را بازیافته بودند و منتظر این‌که اتفاق بعدی چیست. در طول شب، غذای مفصلی خورده بودند و بنابراین، برای اولین بار در طول این چند روز، گرسنه نبودند. بعلاوه، از فریادهای اوامر پیشین خبری نبود و حتی برخی صحبت از فرار می‌کردند گرچه فقط در حد صحبت محض بود. کسی نه نیروی آن‌را داشت و نه شهامتش را. همگی حس می‌کردند که به شدت تحت نظر هستند. نزدیک ظهر، جنب و جوشی در اطراف کمپ آغاز گرفت. غذا توزیع می‌شد و سربازان همگی دست به کار و مشغول اسلحه‌ها و تجهیزاتشان بودند.

کسی آرام گفت: «فرمانده بیدار شده و چند لحظه بعد خواهد آمد تا زندانیان را ببیند.» و خیلی زود خبر با صدای بلند در همه طرف پخش و گمانه‌زنی‌ها شروع شد.

پس از مدتی، سربازی آمد و از اطراف حدود بیست دختر یا بیشتر را برگزید و بدان‌ها گفت که موها و خودشان را تا حد امکان مرتب کنند. شیرین و گل‌بیگم در بین این دختران بودند. قرار بود یکی از فرمانده‌ها بیاید و حدود شش نفر را برای خودش انتخاب کند. برخی از دختران چندان از خبر ناراحت نشدند و حتی شروع به خنده و شوخی با یکدیگر کردند. وقتی صحبت از ازدواج یا چیزی مربوط به آن باشد، همه هزاره‌ها همین‌گونه‌اند. فقط گل‌بیگم آزرده‌خاطر و اوقات تلخ نشسته بود. با صدای بلند و به اعتراض گفت: «اگر من یک برده‌ام، برده‌امیر می‌باشم. پس باید برده‌ خودش باشم نه هر قوماندان یا فرمانده‌ و لگردی که از راه برسد.» اما سربازان توجهی نشان ندادند.

یکی از دختران سقلمه‌ای به بغلی‌اش زد و اظهار داشت: «به احتمال زیاد که تو را انتخاب نخواهد کرد. اینجا بیست نفر هستیم و او فقط شش نفر را می‌گیرد. چرا تو را انتخاب کند؟ من دلم می‌خواهد که یکی از آن شش نفر باشم. مطمئنم که خواهم بود. دیگر از این‌همه پیاده‌روی در بیابان خسته شدم.»

با این حال، وقتی زمانش رسید، قربانی مشتاق انتخاب نشد. شیرین هم نه. اما گل‌بیگم انتخاب شد.

همان‌طور که فرمانده دور می‌شد تا انتخاب‌هایش را به زیردستش اطلاع دهد، ناگهان شوری در جان گل‌بیگم افتاد. برگشت و فریاد زد: «صاحب، صاحب، به گمانم که یکی از دخترانی هستم که شما برای خانه‌تان انتخاب کردید.» می‌خواست بگذرد، اما چیزی در صدا و رفتار دختر تحت تأثیرش قرار داد و توقف کرد.

- خوب، چطور؟

- فکر کنم که بهتر است همین حالا، قبل از این‌که اتفاقی بیفتد، بگویم که

بردن من شاید مایه دردمسرتان شود. من گل بیگم هستم، دختر وزیر، برگزیده سردار فرهادشاه.

– فرهادشاه؟

صدایش به زور درآمد. ادامه داد: «راست می گویی؟ آهای سربازان، شما چیزی می دانستید؟»

یکی از آنان که کنارش ایستاده بود با تحیر پاسخ داد: «نه صاحب، ما هیچ چیز در این باره نشنیده ایم. فقط گفته بودند که او زن یکی از جاسوسان ماست به نام محمدجان. نام فرهادشاه را هیچ کس نگرفته بود.»

گل بیگم متوجه ترسی شد که این نام بر تن تک تک آن‌ها انداخته بود. پس به آرامی گفت: «باشد. این تویی که خود را در خطر نارضایتی اش قرار می دهی. اینها...» اشاره کرد به دیگر زنان: «اینها شاهدان منند. حال هر رقم که خود مایل هستید اقدام کنید.»

– چه دلیل داری؟ کسی هست در اینجا که شهادت دهد تو را فرهادشاه برگزیده؟

– بله، این دختر عمویم شیرین است. از او پرس. مادرم هم همین اطراف است. این دختران هم خبر دارند. همه می دانند که سردار فرهادشاه دو بار از پی من پیغام فرستاده. می دانم که او کسی نیست که بگذارد کسی خلاف میلش رفتار کند. احتمالاً شما هم خبر داشته باشید، شاید هم بیشتر از من بدانید.»

سراپای دختر را ورننداز کرد. قد و ترکیب دختر را که دید، سخنش را غیر محتمل ندانست. خوب این چیزها را تشخیص می داد و وقتی زنی خوب و زیبا را می دید، زود می شناختش. به مردانش گفت: «بسیار خوب. او را کنار بگذارید تا برای فرهادشاه بفرستیمش. باشد که وقتی آنجا رسید خوشش بیاید.» و همان طور که دور می شد، زیر لب گفت: «خدای من، زن‌ها عجب سلاقی عجیبی دارند!»

پس دختر وزیر به خیمه و نزد همراهانش برگشت و آن پنج دختر دیگر، به همراه دختری که به جای گل بیگم انتخاب شد، همگی به سمت اقامتگاه قوماندان

حرکت کردند. در طول روز، این اتفاق چندین بار دیگر در کمپ تکرار شد و دختران بسیاری را که از این مسیر و آن مسیر رسیده بودند، به بردگی این و آن رفتند. در برخورد با آنها نامهربانی دیده نمی‌شد. آرام به آنها گفته می‌شد که چه کنند و آنها هم همان می‌کردند. فقط وقتی که مادران و دختران را از هم جدا می‌کردند، گریه و زاری شروع می‌شد. گاهی اوقات مادر تلاش می‌کرد تا با دخترش برود و در بعضی موارد، اگر مادر جوان بود و دختر کوچک‌تر از آن‌که بدون او سر کند، موفق می‌شد. فاطمه را در همان یکی دو ساعت نخست انتخاب کردند و به خانه یکی از رؤسای قریه‌های همسایه فرستادند. حلیمه به بلندی گریه سر داد و التماس کرد که او را نیز با خود ببرند، اما نشد. او را نمی‌خواستند. گل‌بیگم متحیر بود که چه بر سر مادرش می‌آید و چه سرنوشتی در انتظارش است. او مانند بسیاری در افغانستان، با قرار دادن خود در معرض مخمصه‌ای بسیار بدتر، برای حال خود را نجات داده بود. آری، در مقایسه با مشکلات و زحمات معمول روزمره‌ای که تهدیدش می‌کرد، شاید خود را در موقعیتی به مراتب وحشتناک‌تر در منزل هیولایی به نام فرهادشاه قرار می‌داد؛ اما هزاره‌ها و افغان‌ها، هیچ‌کدام‌شان فراتر از لحظه حال فکر نمی‌کنند. با خود فکر می‌کرد وقتی مشکلات بعدی سر برآورند، همان‌وقت برای‌شان چاره‌ای خواهد یافت. در این بین، چندساعتی امان خواهد داشت.

دم صبح روز بعد، با صدای سربازی که بیرون از خیمه او را صدا می‌زد، بیدار شد. بی‌درنگ برخاست: «چه شده؟»

– برخیز و تیار شو که برویم. دستور دارم که تو را به باغ سردار فرهادشاه ببرم. خیلی از اینجا دور نیست. قوماندان دستور دادند که یک اسب برای تیار کنیم. راستی دو دختر دیگر را هم می‌توانی با خود ببری. کی را دلت می‌خواهد ببری؟ از آن‌هایی که مانده‌اند هر کدام را خوش کردی با خود بیاور.

لبخندی بر لبان گل‌بیگم نقش بست. با خود گفت: «برگزیده فرهادشاه بودن همین است.» و با وجود تمام مشکلات و پریشانی‌هایی که در آینده پیش رو

می دید، خشنود به نظر می رسید. گذشته از همه چیز، با او باید همین طور رفتار می شد؛ مگر او دختر وزیر، دختر غلام حسین نبود؟

شیرین و مادرش کنار حلیمه و چند زن دیگر در همان خیمه بودند. دختر عمویش لابه کرد: «مرا ببر گل بیگم، تنهایم نگذار.»

حلیمه نیز دست به دامن دخترش شد: «مرا هم ببر. نمی خواهی که مرا اینجا تنها و بی کس به حال خود رها کنی. بچه ام مُرد و مرواری ام...» زن بیچاره شروع کرد به گریه کردن: «فاطمه را هم که گرفتند و بردند و تو هم می خواهی مرا ول کنی. آه که عجب موجودی بدبختی هستم. ای کاش می مردم.»

دختر سعی کرد آرامش کند: «مادر جان آرام، آرام. اگر بتوانم معلوم است که تو را با خود می برم.»

مادر شیرین هم به میان آمد: «من چه؟ به خاطر خدا مرا از خود جدا نکنید؟»

گل بیگم نگران گفت: «اگر بتوانم حتماً بگذار که از سرباز سؤال کنم.» و از خیمه بیرون رفت.

— های سرباز! گوش کن. امروز من ضعیف هستم و زندانی اما همین طور ضعیف و فقیر به دنیا نیامده ام. برای همیشه هم یک زندانی نخواهم ماند. قرار است به خانه مردی دولتمند بروم، جایی که می دانم خیلی زود موقعیتی خوب به دست خواهم آورد و اگر تو امروز، در روزگار مشکل و گرفتاریم، به من کمک کنی، در روزهای کامیابیم، تو را به خاطر خواهم داشت.

وعده و وعیدها برای افغانها اهمیتی ندارد، چرا که هیچ کس از فردایش مطمئن نیست. از این لحاظ، افغانستان بر همه سز زمینها پیشی گرفته و هیچ گاه نمی توان انتظار داشت که لحظه ای بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. با این وجود، آن سرباز مانند باقی هموطنانش در امید زندگی می کرد. شاید روزی بهتر بیاید. این تمام چیزی بود که او می خواست.

— چه می خواهی؟ هر چه که هست، زود بگو. وقت نداریم.

- می‌خواهم که مادرم را هم بعلاوه دو زن دیگری که قوماندان امر کرده، با خود بیاورم.

- آه، می‌توانی مادرت را با یکی دیگر برداری. قوماندان در مورد سنّ کدام محدودیتی نگذاشت.

دختر، غمگین گفت: «می‌بینم که نمی‌خواهی کمکم کنی. خانواده‌ام تکه‌تکه شده و هر کدام به راهی رفته‌اند و برخی هم مرده‌اند. فقط ما چهارتا مانده‌ایم و نمی‌خواهیم که از هم جدا شویم. بیا و همین لطف کوچک را در حقّ مان کن. اگر هم این کار را کنی و هم بتوانی سردار فرهادشاه را خوش کنی، یک روز با او گپ می‌زنم شاید حوالدارت کند، شاید هم بالاتر.»

- تو فرهادشاه را می‌شناسی که این رقم آسوده راجع به او گپ می‌زنی، زن؟
تابه‌حال او را دیده‌ای؟

گل بیگم جواب داد: «چیزهایی راجع به او شنیده‌ام.» و با یادآوری داستان‌هایی که از او شنیده بود، سر تا پایش لرزید. با این حال، مانند همه زنان، به قدرت خود ایمان داشت: «خبر دارم که زمانی برده بوده، اما امروز یک سردار است و موقعیت و مسئولیتی بسیار بالا دارد. این را هم می‌دانم که یک روز فرمانده کل خواهد شد و قدرت آن را خواهد داشت که آن‌هایی را که می‌شناسد، فرمانده یا حتی سردار کند.»

مرد لحظه‌ای به فکر فرورفت: «عجله کنید. مادر پیرت را هم با خودتان بردارید. احتمال دارد که او را برگردانند، اما می‌توانی فعلاً با خود برداریش تا ببینیم که چه می‌شود. اگر به خاطر آمدنش آنجا لت خورد، مرا ملامت نکنی.»

دختر با شادی گفت: «اشتباه می‌کنی، مادرم پیر نیست، فقط به خاطر سفر طولانی خسته شده، و گرنه بسیار فعال است، سخت کار می‌کند و به کار سخت عادت دارد. مطمئن باش که پس نمی‌فرستندش.» اینها را که گفت به داخل خیمه رفت، راضی از نتیجه وعده و وعیدهایش.

چندان چیزی نداشتند که تیار کنند، تنها کالای جان‌شان بود؛ بنابراین در کمتر

از پنج دقیقه در راه بودند، گل بیگم سواره، دیگران پیاده پشت سرش. سربازی دهنه اسب را گرفته بود، دو سرباز دیگر با تفنگ‌های پر پشت سر همه می‌آمدند، مبادا کسی فکر فرار کند.

گل بیگم پرسید: «چقدر راه مانده است؟» و پاسخی با ترش‌رویی شنید: «خیلی دور نیست.» سرباز نمی‌خواست به مافوقش گزارش دهند که در راه با زندانیان گپ زده یا مزاح کرده، چون در افغانستان هر مرد و زن، چون جاسوس حواسش به دیگری است، حتی هم‌زمانش. از رفاقت گروهی در افغانستان خبری نیست؛ سرزمینی است که در آن، هرکس به فکر خودش است، جایی که «شیطان عقب همه راه می‌رود»، یعنی مردی که ازو کمترین گزارش‌ها به مافوقش رسیده است. وقتی به قدری دور شدند که اثری از کمپ دیده نمی‌شد، گل بیگم مادرش را صدا زد: «مرا ببخش مادر که سواره‌ام و تو پیاده. این کار را کردم تا از کمپ دور شویم.» و همان دم خود را از روی زین به پایین پرت کرد. سرباز آزرده‌خاطر فریاد زد: «چه می‌کنی؟ برگرد سوار اسبت شو.»

گل بیگم به سمت دو مرد پشت سرش چرخید: «به خاطر خدا این مرد را راضی کنید که کمی راه بروم. دست و پایم خشک شده. بگذارید این دو نفر با هم سوار اسب شوند...» به مادر و عمه‌اش اشاره کرد: «این‌طور سریع‌تر حرکت خواهیم کرد. من و شیرین می‌توانیم به سرعت شما راه برویم و خیلی زود، شاید قبل از این که خورشید گرم شود، به مقصدمان برسیم. هم برای ما خوب است هم برای شما.» و آن‌ها نیز اجازه دادند؛ دو پیرزن سوار بر پشت اسب، دو دختر، سرزنده و چابک، از پشت‌شان قدم برمی‌داشتند. این قدم‌زدن‌ها در مقابل پیاده‌روی پنج روز گذشته‌شان هیچ بود. گذشته از آن، سی و شش ساعت استراحت کاملاً آن‌ها سر حال آورده بود.

گل بیگم آرام در گوش دختر عمویش زمزمه کرد: «نمی‌دانم که چه رقم زندگی در انتظارمان است؟ اگر قرار باشد که سرم بد بگذرد، نمی‌مانم. تو چی؟»

– راستش اگر دهان‌مان را ببندند و سرباز برای‌مان بگذارند، فکر نکنم که
شانسی برای‌مان باشد.

ناامیدی در صدایش آشکار بود.

یکی از سربازان فریاد کشید: «چه گپ است؟ آرام بگیرید و راه‌تان را بروید.»
آن‌قدر حواسش بود که ببیند در مکالمه آن دو چیزی هست که ممکن است مایه
دردسرش شود، پس بهتر دید که فریاد کشیده و مانع صحبت‌شان شود.



«باغی» افغانی

سرباز گفته بود که باغ فرهادشاه چندان دور نیست، اما با این که کمی پس از سپیده دم راه افتاده بودند، تقریباً غروب بود که مقابل دروازه‌ای بزرگ توقف کردند. هکتارها زمین را دیوار گلی ضخیمی احاطه کرده و این دروازه تنها ورودی و خروجی آن بود. قلب گل بیگم بی حرکت مانده بود. آیا داخل خانه که رفتند، شانسی برای فرار خواهند داشت؟

سرباز سه بار قنذاق تفنگش را به در کوبید و هر بار نه فقط بر کسی که باید دروازه را به روی شان باز می کرد ناسزا می گفت، بلکه همچنین طبق عادت افغانها بر پدرش، پدر کلانش، زنش، بستگان و اجدادش لعنت می فرستاد. سرانجام مردی پیر بر درگاه ظاهر شد، خشمگین به همان اندازه سرباز و شروع کرد به پس دادن ناسزاها.

– هوش در سرت هست که این چنین بر دروازه اربابم فریاد می زنی و می کوبی؟ مگر خدمتکار تو هستیم که انتظار داری هر وقت دقالباب کردی، دروازه به رویت باز شود؟ بچه کدام پدر لعنت هستی؟

سرباز با خشم پرسید: «بر پدر خودت لعنت. برای چه ما را معطل نگه داشتی؟ سگ هایت هستیم که باید بیرون دروازه بمانیم تا هر وقت دلت شد آن را

پس کنی؟» لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد: «بانویی جدید برای تان آورده‌ام که مورد التفات ارباب‌تان هست. خسته است و گرد سفر بر سر و رویش. مطمئنم که داستان خوبی از رفتارت با ما برای ارباب‌تان خواهد داشت.»

پیرمرد با صدایی آرام‌تر گفت: «سر نماز بودم کافرها.» زنی سوار بر اسب نظرش را جلب کرد: «نمی‌توانستید دلیل تأخیرم را حدس بزنید و چند لحظه بیشتر منتظر می‌ماندید؟»

سرباز که احساس کرد خودش یا سوار پشت سرش بر پیرمرد خشمگین تأثیر گذاشته، خواست که کمی بیشتر پیرمرد و اجدادش را مهمان خود کند، اما گل‌بیگم مداخله کرد: «بس است، حال که می‌دانیم سر نمازت بودی، گپ دیگری نمانده. گذشته از آن، خیلی وقت نیست که اینجا منتظریم.»

دربان به خاطر اقتداری که در صدای دختر بود، با متانت و ادب پرسید: «که هستید خانم و برای چه اینجا آمدید؟»

– من دختر وزیر غلام‌حسین هستم و اربابت مرا برگزیده. الآن هم به دستور قوماندان کمپ اسرا خدمت ایشان فرستاده شده‌ام.

و به سوی مسیری که از آن آمده بودند اشاره کرد: «تمام روز را در راه بودیم تا به اینجا رسیدیم و خسته و گرسنه‌ایم.»

پیرمرد سر تا پای دختر را پایید و گفت: «کمی عجیب است، چون من هیچ دستوری در مورد شما ندارم و نمی‌دانم چه بگویم.»

سرباز دوباره حرفش را قطع کرد: «معلوم است که ندانی چه بگویی! اگر از اول به جای خانم با من صحبت می‌کردی، همه چیز را برایت می‌گفتم. از قوماندانم برای آقای نام‌های دارم که همه چیز را درباره این زنان و این که چرا اینجا فرستاده شده‌اند، توضیح می‌دهد. به نظرم که اربابت این دختر را در خانه‌اش دیده و خوشش آمده و به دنبالش فرستاده، اما به اشتباه همراه با کل قبیله‌اش از میان کوهستان به اسارت گرفته و به کمپ ما آورده شد. وقتی هم که قوماندان فهمید که کیست و سردار در موردش چه نظر دارد، مستقیم اینجا فرستادش. این زنان هم پیش‌خدمت‌هایش هستند. نمی‌بینی، جغد پیر؟»

پیرمرد رنجیده‌خاطر پاسخ داد: «پس بیایید داخل و آن ناسزاها و لعنت‌های‌تان را همانجا پشت دروازه بگذارید. حقا که با هر نفست نشان می‌دهی از کجا آمدی؛ هر احمقی پیش از آن‌که دهانت را باز کنی، با یک نگاه می‌فهمد.» با گفتن این حرف‌ها، چفت نیمه دیگر دروازه چوبی سنگین ساجی را باز کرد و آنان را به صحنه‌ای راه داد که خاطره‌اش هیچ‌گاه از یاد گل‌بیگم نرفت، نه تا وقتی که زنده بود. باغی بود با درختان میوه و گل‌ها، اما باغی که دختر هرگز مانندش را در عمرش ندیده بود و، برخلاف همراهان نفوذناپذیرش، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. او ساعت‌ها، به واقع روزها، در امتداد دشت سنگی سوزان پیاده رفته و هر از گاهی اینجا و آنجا گذارش به جویی افتاده بود که به طور اتفاقی در کنارش چند درخت توت سر بلند کرده و با سایه دلپذیرشان مایه آسودگی او را فراهم کرده بودند. اما این‌جا کاملاً متفاوت بود. به بهشت می‌ماند. خورشید در حال آرام گرفتن بود و جریان پرتوهای طلایی‌اش را بر همه چیز می‌گستراند و با فراغت کامل، اشکال برازنده درختان جوان بادام را به رخ می‌کشید، در حالی که پشت آن، در پس‌زمینه‌ای باشکوه، درختان پهن و پیر چنار ایستاده بودند. جلوی پای گل‌بیگم، گیاهان خوشبوی یک‌ساله انگلیسی قرار داشتند و تمام فضای اطراف را از عطر ظریف گل‌های صورتی پر کرده بودند.

نفسی عمیق کشید و برگشت تا دربان را مورد خطاب قرار دهد، اما باز ایستاد، حیرت‌زده از درختان آویزان مو، درختان پیچ‌پیچ سب که اشکال عجیب و غریبی به وجود آورده و شاخه‌های‌شان را به نحوی غریب و شبح‌وار به اطراف گسترده بودند. پیرمرد گفت: «بهتر است به خانه بیایید. خانم‌ها برای امشب‌تان فکری خواهند کرد. فردا مسلماً سردار تکلیف‌تان را روشن خواهد کرد. اگر اتاقی در خانه نباشد، می‌توانم فردا برای‌تان خیمه‌ای برپا کنم، اما امشب را باید یک طور سر کنید. از آمدن‌تان خبر نداشتیم.»

سرباز خطاب به پیرمرد گفت: «یک خطی، چیزی بده که به قوماندان نشان

دهم و بگویم که این زنان را سالم به اینجا رسانده و وظایفم را انجام داده‌ام.»

- من به تو لوده بی خیر چیزی نمی‌دهم. برو هرچی دلت شد بگو. به من چه که قوماندانت با تو چه خواهد کرد و چه خواهد گفت؟
گل بیگم پرسید: «یک برگه نداری؟ قلم و جوهر چی؟ خودم می‌توانم چند خط برای قوماندانت بنویسم تا مطمئن شود که به سلامت به مقصد رسیدیم. همین را می‌خواهی، نه؟»

مرد نه خواندن بلد بود نه نوشتن، اما همیشه در جیبش یک قلم با بطری کوچکی جوهر داشت تا در صورت ضرورت، اگر مافوقش نیاز داشت، سریعاً اسباب نوشتن را فراهم کند. قلم را در بطری فرو کرد. بطری خشک خشک بود. سرباز بی‌آنکه تعجب کند چند قدمی به سوی آبراهه‌ای رفت و چند قطره آب درون بطری خشک چکاند و آنرا تکان داد. باز گل بیگم قلم را در بطری جوهر فروبرد، حال می‌توانست بنویسد. جوهر افغانی این‌گونه است؛ شبیه به نوعی رنگ که فقط باید چند قطره آب بدان اضافه کرد تا برای استفاده آماده شود.
پس از این‌که نامه را نوشت، آنرا برای سربازان خواند:

با سلام به قوماندان کمپی که امروز صبح، در سپیده‌دم، آنرا ترک گفتم. باشد که خداوند خشنودتان سازد. من و همراهانم به سلامت و راضی از رفتار سه سرباز همراه به حیث مراقبان و محافظان‌مان در طول سفر، به باغ سردار فرهادشاه رسیدیم.

گل بیگم.

دروان برگه را از دست دختر گرفت، به نوشته نگاه کرد و سپس به لباس‌های دخترک، اما نتوانست آن دو را با هم مطابقت دهد، پس برگه را به سرباز داد: «بیش از آن‌که لیاقتش را داشته باشید در این نامه هست. وظیفه‌تان را انجام دادید. حال بهتر است به سمت آقای‌تان برگردید.»

- نه، بر نمی‌گردیم. مگر مهمان‌نوازی یک افغان این رقم است؟ از صبح تا حال پیاده آمده‌ایم. نان‌مان را بده، یک جای خواب هم بده. صبح، سپیده‌دم می‌رویم. در این شب ظلمت که نمی‌توان رفت.»

پیرمرد لحظه‌ای به فکر فرورفت و در این بین، گل‌بیگم قدمی به سویش برداشت. به آرامی و با مهربانی گفت: «نان‌شان را بده. حال یکی به تو ناسزا گفته، آن دوی دیگر که گناهی ندارند. نباید که همه را با هم مجازات کنی.»

پیرمرد به دخترک نگاه کرد و چیزی در او دید که دیگران نیز پیش‌تر دیده بودند.

– شما همین‌جا بنشینید تا من بروم و ببینم که چه می‌توانم در حرم برای این نوآمده‌ها بکنم.

سپس پیشاپیش زنان به سمت سرای اصلی به راه افتاد که توسط دیوار دیگری احاطه شده بود.

به ورودی سرا که رسیدند، کنیزکی به پیشواشان آمد. پیرمرد صدایش کرد و گفت: «به بی‌بی بگو که چهار زن از کمپ به اینجا فرستاده شده‌اند. گویا از برگزیدگان آقا هستند.»

دختر بی‌آن‌که نگاهی کند، گفت: «نام خدا، با اینها چه کنیم؟ همین الآن هم به قدری شلوغ است که مانند گوسفند در حیاط می‌خواهیم.» سپس به سمت زنان تازه‌وارد چرخید و به محض این‌که آن‌ها را دید، گفت: «هزاره! خوب، آن‌ها هر کجا می‌توانند بخوابند. بگذارشان در مال‌خانه.»

مرد با خشونت گفت: «آرام دختر. مواظب گپی که از دهانت برمی‌آید باش و گرنه به زودی زبانی برای گپ زدن نخواهی داشت. نمی‌دانی که از چی گپ می‌زنی. پیغامم را به بی‌بی برسان و بگو که یکی از دُر دانه‌های فرهادشاه با همراهان آزادش از راه رسیده‌اند و این‌که باید اتاقی در سرا برای‌شان آماده شود. کوچک هم باشد کفایت می‌کند، فقط چهار نفرند. شب ناوقت آمده‌اند و باید به همان راضی باشند.»

دخترک گم شد و به زودی بازگشت.

– بی‌بی می‌گوید که درباره رسیدن هیچ زنی امری ندارد و اگر دلت

می‌خواهد جای‌شان دهی، در خانه خودت جای بده.»

پیرمرد که از خشم به خود می پیچید، گفت: «به بانویت بگو که این خانم‌ها باید به شایستگی تحویل گرفته و رفتار شوند، غذا و کالا داده شوند، و گرنه می دانم که وقتی آقا برگشت چه بگویم.» سپس خم شد و چیزی در گوش دخترک زمزمه کرد.

دخترک نگاهی به گل بیگم انداخت. گل بیگم هنوز از آنچه در اطرافش رخ می داد بی خبر و غرق زیبایی باغ در زیر مهتاب کامل بود؛ گل‌های کلان و سرخ ترخانی قد بلند کرده و گل‌های زرد و نارنجی هم کمی دورتر خودنمایی می کردند. به خصوص، درختان پهن زیبا که قمری‌ها روی شاخه‌هایش بغوغوکنان همدیگر را به خواب دعوت می کردند. هیچ وقت چنین زیبایی ندیده نبود، حتی در رؤیا نیز چنین شکوه و رنگ آمیزی را تصور نمی کرد.

کنیزک تقریباً با همان حیرت برای لحظه‌ای به این تازه از راه رسیده خیره شد. زیبایی‌اش نبود که تحت تأثیرش گذاشته بود، قدش هم نه - دختران بسیاری به بلندی او در حرم بودند - اما چیزی در آن دختر بود که او را مجذوب خود می کرد. شاید بی باکی و بی پروایی‌ای بود که از آزادی‌اش می آمد، روحی که می توانست تمام ناراحتی‌های جسمانش را با دیدن زیبایی‌های ساده طبیعت فراموش کند. شاید هم وقارش بود. خود گل بیگم کاملاً از این تأثیرش ناآگاه بود.

دخترک به سرعت داخل سرارفت و کمی بعد با پیغامی مؤدب‌تر بازگشت: «زنان باید در حیاط منتظر باشند تا اتاقی برای‌شان تیار شود. در این بین برای‌شان غذا آورده می شود تا تناول کنند. بی بی گفت که فعلاً دیر شده و فردا ملاقات‌شان خواهد کرد.»

دربان خطاب به آن‌ها گفت: «خوب است»؛ سپس با ته صدایی که آشکار بود می خواست خود شیرینی کند، ادامه داد: «هر کار از دستم برمی آمد برای تان کردم. اگر نبودم امشب را باید در سرما می خوابیدید. امیدوارم وقتی آقا برگشت، خدماتم را فراموش نکنید. به گمانم که ظرف یک هفته برمی گردد، اما نمی توان مطمئن بود، به خصوص از وقتی که این جنگ شروع شده.»

سپس رفت و زنان را در آنجا تنها گذاشت. کمی بعد، زنی آمد و آرام از کنارشان گذشت. لحظه‌ای بدتر زنی دیگر آمد و همان کار را تکرار کرد. از سر کنجکاو می‌خواستند نگاهی به تازه‌واردان بیاندازند.

حلیمه گفت: «کاش مقداری غذا بیاورند.»

شیرین دنباله سخن حلیمه را گرفت: «به قدری تشنه‌ام که چیزی نمانده هلاک شوم.» و خم شد و از جویی که داخل حیات روان بود، کمی آب نوشید. با آهی از سر حسرت گفت: «بهرتر شد. این فرهادشاه باید مرد دولتمندی باشد! خدای من، به باغش نگاه کن، به خانه‌اش، به خدمتکارانش! چقدر پیسه دارد که همه آن‌ها را نان و کالا می‌دهد!»

مادرش مؤدبانه گفت: «شاید که خدا لطف کند و در اینجا به ما آرامش دهد.»

غذا را آوردند. ظرفی بزرگ پر از قابلی به همراه دو ظرف کوچک‌تر با دو نوع سبزی مختلف. کنیزک گفت: «بفرمایید. خیلی نیست. تمام چیزی است که توانستیم تیار کنیم. دیر شده و انتظار آمدن کسی را هم نداشتیم.» دسترخوانی کثیف را روی زمین پهن کرد و زنان دور آن نشستند. هیچ‌کدامشان در زندگی‌شان چنین غذایی پیش روی‌شان ندیده بودند، خوش‌طعم، خوش‌پخت، و با این حال کنیزک پوزش خواست از این که غذا کم است:

حلیمه اولین لقمه را که فروداد، گفت: «من برای این غذای خوب همیشه

اینجا خواهم ماند و تا جان دارم کار خواهم کرد.»

مادر شیرین هم اضافه کرد: «عجب برنجی! احتمالاً کشتش فرق می‌کند.

تابه‌حال چنین برنجی ندیده‌ام.»

دو دختر چیزی برای گفتن نداشتند. در طول روز فقط یک تکه نان خورده

بودند و الآن با ولع تمام لقمه‌ها را پایین می‌دادند. پس از این که غذا تمام شد، مدتی

زیادی را همانجا منتظر ماندند. وقتی همان کنیزک قبلی به سوی آن‌ها آمد، شب

کم‌کم سرد شده و ماه در وسط آسمان می‌درخشید.

- چی! هنوز اینجا هستید؟ نام خدا، این دیگر چه رقم است؟ باید فراموش‌تان

کرده باشند. در این خانه خانم‌ها زیاد هستند، خدمتکارها کم. خدا می‌داند که کارمان به کجا خواهد کشید. بیایید، با من بیایید. به دختران گفتم که یکی اتاق‌ها را برای‌تان تمیز و تیار کنند، اما نمی‌دانم که این کار را کرده‌اند یا نه.

سه زن آواره به سختی بلند شدند. راه بسیاری رفته بودند و اکنون، تقریباً نیمه‌خواب بودند. در تاریکی شب از پشت راهنما راه افتادند و وارد درگاهی شدند و از چند زینه بالا رفتند، سپس به اتاق کوچکی رسیدند. راهنما وارد اتاق که شد، سکندری خورد و نزدیک بود به زمین بیفتد. صدایی خواب‌آلود و عصبانی بلند شد: «آه، چه می‌کنید؟ نگاه کن که پایت را کجا می‌گذاری. مگر من سگ هستم که این‌طور از رویم رد می‌شوی؟»

گوینده سخن به جای جواب، ضربه‌ای به سرش دریافت کرد.

- تو اینجا چه می‌کنی، مرا چه می‌کنی؟ مگر برای‌تان نگفتم که جای دیگری را برای خواب پیدا کنید و این اتاق را برای این بیگانه‌ها بگذارید؟

- هیچ جای دیگری نیست که برویم. همه‌جا را نگاه کردم. حتی به اندازه یک ناخن جا نیست که بخوابیم.

- پس برو و شکلت را گم کن. فقط از اینجا برو. کس دیگری هم اینجا هست؟

- بله، دو یا سه نفر. حال باید همه‌مان به خاطر این بیگانه‌های ملعون از اینجا

برویم؟

دخترک که معلوم بود نسبت به آن‌ها اقتدار بیشتری داشت، به تندی گفت:

«هرچه که برایت گفتم انجام بده و آن دوی دیگر را هم با خودت ببر. بجنب و گرنه تو می‌دانی و عصایم.»

به آرامی و ترش‌رویی برخاستند، تشک و بالش‌شان را برداشتند و رفتند.

وقتی می‌رفتند، کنیزک گفت: «بر پدرشان لعنت! حیف نانی که می‌خورند.

شما همین‌جا بمانید تا برای امشب‌تان چند بستره بیاورم. خیلی طول نمی‌کشد.» و

رفت و زود با بقچه‌ای کلان که به زور روی زمین می‌کشید، بازگشت. زنان فوراً

بستره‌ها را انداختند و طولی نکشید که هر چهارشان غرق خواب شدند.

اهلی از یک حرم افغانی

صبح روز بعد، وقتی گروه چهار نفره هزاره از خواب بیدار شدند، خورشید از دیوار دور سر اهرم بالاتر رفته و پرتوهای تیزش را به همه طرف پخش می کرد. حلیمه شال را که از روی سرش کنار زد، روشنای روز چشمان نیمه خوابش را آزرده. متعجب بانگ زد: «نام خدا! این مردم در موردمان چه فکر خواهند کرد!»

مادر شیرین با نگرانی جواب داد: «فکر خواهند کرد که راه زیادی را سفر کرده و بسیار خسته بودیم که البته همین طور هم بوده.» به خاطر نداشت که در تمام طول عمرش، تا این وقت روز خوابیده باشد.

گل بیگم خندان گفت: «چیزی نیست که بخواهند به آن اهمیت دهند. عمه، شانهات را بده، فقط تویی که شانه پیشت پیدا می شود. موهایم مثل موی شتر شده.» سپس آرام به طرف کلکین حرکت کرد و به بیرون نگاه انداخت: «همگی باید سر کار رفته باشند. حتی یک نفر در حیاط دیده نمی شود. آن طرف دیوار را هم که نمی توانم ببینم. بیا مادر، بیا نگاه کن.»

– بسیار لطف کردند که گذاشتند تا این وقت بخوابیم و بیدارمان نکردند. به نظر می رسد که قرار است با ما به طور شایسته ای رفتار شود، نه مثل برده های معمولی.

صدای شیرین بود که نیمه‌خواب‌آلود از پشت مادرش به گوش می‌رسید. گل‌بیگم ناگهان با خوشحالی و هیجان نیمه‌فریادی کشید و گفت: «چطورست برویم بیرون گردشی کنیم! بسیار دوست دارم که در بین آن درختان و گل‌ها قدم بزنم. بیا شیرین. همه رفته‌اند بیرون، چرا ما نرویم بیرون؟» خیلی زود، آن دو در محوطه‌ای بودند که حصارِ پربوته را از باغستان و باغ آن‌سویش جدا می‌کرد. گل‌بیگم به دختر عمویش گفت: «تا حال گل‌هایی مثل اینها دیده بودی؟ چه رنگ‌هایی!»

شیرین آرام و بی‌آن‌که توجهی به گل‌ها کند، پاسخ داد: «قشنگند، اما می‌دانی من از آن‌ها خوشم می‌آید. آنجا را نگاه کن. فکر کن کمی بعد چه انگورها و کشمش‌هایی خواهیم داشت. شرط می‌بندم که درختان بادام هم آن‌طرف دیوار هستند. برویم آن‌طرف ببینم چه هست.»

پس هر دو به سمت دروازه به راه افتادند، اما دروازه قفل بود.

— آه، همه رفته‌اند و دروازه را از پس ما قفل کرده‌اند، چقدر خسته‌کننده است.

گل‌بیگم لحظه‌ای به فکر فرورفت: «به گمانم که بیم داشتند فرار کنیم.»

— امکان ندارد، با آن دروان پیری که مثل سگ نگهبان در ورودی بیرون

مراقب ایستاده، مگر می‌شود فرار کرد.

— مراقب باش. همه بیرون رفته‌اند، اما یکی آنجا مواظب‌مان است. طوری

رفتار نکن که انگار قصد فرار داریم. بیا، بیا برویم و با او صحبت کنیم.

همان‌طور که از باغ می‌گذشتند، کلاغی از بالای سرشان پرواز کرد و رفت.

شیرین فوراً گفت: «خدا! چه طالع بدی! آمدن‌مان به اینجا عاقبت خوش نخواهد

داشت. این کلاغ چه بود که در این وقت از بالای سرمان گذشت گل‌بیگم؟»

— یعنی که پرنده بیچاره جفتش را گم کرده و رفت تا پیدایش کند.

علیرغم تظاهر به بی‌تفاوتی، در دل آرزو داشت که ای کاش آن پرنده از بالای

سرشان نگذشته بود: «به آن پرنده زیبا نگاه کن شیرین. چه رنگی! تا حالا چیزی

به آن قشنگی دیدی؟»

مرغ انجیر خوار بود، یا همان طور که افغان‌ها می‌خوانندش، «دخترِ صوفی».
 - آه، شاید که آن مرغ کمی از طالع بدمان را کم کند. اگر عاقبت مان خوش
 باشد، کمی زحمت را منع نیست. از این که اسیر جنگی باشم خسته شدم، تو چی
 گل‌بیگم؟ راستی، بسیار گرسنه‌ام است، کاش کمی نان و کشک داشتیم. تو هم
 دلت نان و کشک می‌خواهد؟

- بله، چرا که نه. آن‌همه گرسنگی که در این چند وقت کشیدیم، روزها طول
 می‌کشد تا جبران‌ش کنیم. برویم از آن زن پرسیم. به نظر نمی‌رسد که بد باشد و
 گویا در دامنش هم چیزی دارد. مثل این که دارد غذایی چیزی جور می‌کند.
 زنی که بدان اشاره می‌کردند، وقتی دید دختران متوجه او شده و به سمتش
 می‌آیند، نگاهش را از آن‌ها گرفت و مشغول کارش شد.

وقتی بدو رسیدند، گل‌بیگم به او خطاب کرد: «ما دیشب اینجا رسیدیم و با
 این که قبل از خواب کمی غذا خوردیم، اما الآن بسیار گرسنه هستیم.»
 زن هیچ نگفت، فقط مقداری سبزی تازه را که پاک می‌کرد، طرف‌شان
 گرفت. آب‌دار و تازه بودند و دختران خوشحال از این که بالاخره چیزی برای
 خوردن یافتند.

پس از لختی، شیرین پرسید: «آیا همگی سر کارشان رفته‌اند؟» زن فقط سرش
 را تکان داد و سریع به کارش مشغول شد.

باز گفت: «به گمانم که بیگانه است و زبان ما را نمی‌فهمد.»

گل‌بیگم ساکت بود. احساس کرد چیزی در مورد این زن، این زن خموش،
 عجیب است. ناخودآگاه به سمت دیوارها و سپس به دروازه بسته نگاه کرد. شیرین
 باز پرسید: «بقیه کی از سر کار برمی‌گردند؟ کل روز را کار می‌کنند؟» زن هم‌زمان
 هم سرش را تکان داد و هم شانه‌هایش را بالا انداخت، درست مانند وقتی که زنی
 فرانسوی می‌خواهد به طرفش بفهماند که نه چیزی می‌داند و نه اهمیتی می‌دهد.

- چرا گپ نمی‌زنی؟ اجازه نداری یا نمی‌فهمی؟ نمی‌خواهیم آزارت بدهیم.
 فقط غریبه هستیم و می‌خواهیم کمی از خانه‌ای که به آن آمده‌ایم بدانیم.

به جای جواب، زن دزدکی نگاهی به سمت خانه کرد و سپس اطراف باغ را پایید؛ سپس، وقتی مطمئن شد که کسی آن حوالی نیست، دست شیرین را گرفت، سرش را عقب انداخت، دهانش را کاملاً باز کرد و به او اشاره کرد که درونش را نگاه کند. شیرین نیز چنین کرد. ناگهان از وحشت از جای خود پرید. زن زبان نداشت. آن را بریده بودند و زخمش نیز هنوز کاملاً بهبود نیافته بود.

گل بیگم همان طور که می لرزید زیر لب گفت: «خدای من!» و زن، بلافاصله سرش را پایین آورد و دوباره مشغول کارش شد و به دختران اشاره کرد که بروند و تنهایش بگذارند. همان طور که برمی گشتند، کنیزک شب قبل را دیدند که از زینه ها پایین آمده و به سوی شان می آید.

گل بیگم خطاب به کنیزک گفت: «فکر می کردم همگی تان بیرون رفته اید. متأسفیم که تا این وقت خوابیدیم. به خاطر سفرمان بسیار خسته بودیم. هوا دیروز بسیار گرم بود.»

دختر مورد خطاب به نرمی پاسخ داد: «آه، دیشب زود به بستره تان درآمدید و به خاطر همان، امروز صبح زود بیدار شدید. چه می خورید؟ این سبزی ها چیست؟ از نوکره گرفتید؟»

شیرین به میان سخنش پرید: «از آن زن پیر در آنجا گرفتیم. عجب مخلوق بیچاره و ترسناکی است. همین پیش تر زبانش را نشانمان داد. زن بیچاره هیچ زبان نداشت.»

کنیزک نگاهی به سراپای شیرین انداخت. گل بیگم را می شناخت، اما این دختر پر حرف که بود که در وسط روز، بلندبلند از چیزهایی صحبت می کرد که حتی در نیمه شب نیز نباید زمزمه شان کرد؟

- بهتر است حواست به گپ هایت باشد و زبانت را در کامت نگه داری وگرنه تو هم یک روز خودت را مثل همان زن بیچاره خواهی یافت. بسیار گستاخ هستی. فرهادشاه می داند چطور با زبانی که بسیار گپ می زند رفتار کند. آدم های فضول را خوش ندارد.

شیرین سرخ شد و سپس زرد و نزدیک دختر عمویش رفت، گویی که می‌خواست پشتش پناه گیرد. کنیزک که متوجه این حرکتش شد، گفت: «اوه، نترس، من فقط دارم به تو هشدار می‌دهم. در این خانه سرت را پایین نگه دار، چشمان و گوش‌هایت را ببند و دهانت را هم؛ این‌طوری بسیار راحت‌تر سر خواهید کرد. بیاید، گفتید که گرسنه هستید. کمی نان و کشک دوست دارید؟ پیش‌تر نان و کشک تازه آوردند. بی‌بی هم به این زودی بیدار نمی‌شود.»

شیرین پرسید: «ناخوش است؟»

دخترک باز به او نگاه کرد، نگاهی سرزنش‌بار.

— آه، به یک نگاه می‌توانم آینده‌ات را پیش‌بینی کنم. خیلی طول نخواهد کشید که گرفتارش خواهی شد. دلت می‌خواهد که در زمان کم، بسیار بدانی و وقتی هم که تذکری به تو داده می‌شود، هیچ درکش نمی‌کنی. کمتر از یک ماه روی همان کرسی کنار نوکره خواهی نشست در حالی که زبانت را کف دست گذاشته‌اند.

شیرین باز سرخ شد و این‌بار اشک در چشمانش جمع گشت. مگر چه کرده بود که این دختر باید این‌گونه با او صحبت می‌کرد؟ سؤال بدی نکرده بود، فقط یک سؤال ساده. همانند گل‌بیگم، چشمانش ناخودآگاه به روی دیوارها کشیده شد و سپس به دروازه بسته. کنیزک این نگاه را هم متوجه شد. چون فهمیده بود که به چه سادگی می‌تواند دخترک را وحشت‌زده سازد، به غرض ادامه داد: «آه، لازم نیست که به دروازه و دیوار نگاه کنی. بلند و محکم هستند. هیچ‌کس تا حال نتوانسته از اینجا فرار کند. با این حال اگر تمایلی به فرار نشان دهید، در داخل همین سرا چیزهایی است که به مراتب بلندتر و محکم‌تر از این دیوارها هستند. باید چشمان‌مان به شما باشد.»

این‌بار شیرین کاملاً ترسیده و فقط سرش را پایین انداخته و لب و لوچه‌اش را جمع کرده بود.

گل‌بیگم عمداً لبخندی به دخترک زد، می‌دانست که قصدش چیست. او نیز با چیزی که بی‌شبهت به چشمک نبود پاسخ داد. کمی بعد، هر سه روی زینه‌ها

نشستند و شروع کردند به خوردن نان و کشک تازه رسیده. قبلاً به ندرت چنین طعمی را تجربه کرده بودند. شیرین کم کم آرامشش را به دست آورد.

نزدیک ظهر جنب و جوش در اطراف خانه زیاد شد. کنیزها و خدمتکاران زیادی از کنار دختران گذشتند و به آنها نگاه انداختند. دروان پیر از میان دروازه سنگین باغ داخل شد و در داخل یکی از اتاقها در کنار ورودی اصلی رفت. وقتی داخل می شد، کفش هایش را پشت در جا گذاشت. نامه سردار فرهادشاه در دستش بود. گل بیگم متوجه آن شد. وقتی بازگشت مستقیم به دختران آمد و آنها را مورد خطاب قرار داد: «بی بی چای می خورد اما وقتی که چای خوردن شان تمام شد، دنبال تان خواهند فرستاد. با احترام سلام کنید و همیشه منتظر باشید که اول ایشان شما را خطاب کند. بهتر است زیاد گپ نزنید.» صدایش را پایین آورد و اضافه کرد: «ایشان بانویی کلان است و خوب نیست که برخلاف خواسته هایش مجادله کنید. وقتی آقا خانه بیاید، موقعیت تان را در خانه معلوم خواهند کرد. تا آن وقت، مجبورید با هر چه پیش آمد بسازید.»

گل بیگم سپاسگزاری کرد و گفت: «از مهربانی های بسیار تشکر می کنیم.» پیر مرد کاملاً راضی و خشنود به نظر می رسید و می خواست برود که دختران شتاب زده صدایش کردند: «اجازه می دهید که امروز غروب در باغ کلان زیر درختان قدم بزنیم؟»

- بین مردان؟ معلوم است که اجازه نمی دهم.

شگفتی در صدایش آشکار بود.

- در سرزمین من، زنان هر کجا بخواهند می توانند بروند. اینجا این گونه

نیست؟

- نه، این گونه نیست، اما باز تلاشم را خواهم کرد بینم فرصتی می شود که

شما را به داخل باغ ببرم یا نه. اگر هزاره های معمولی بودید از بی بی می خواستم که

شما را برای کار همانجا بگذارد. کارگر کم داریم و در این فصل کارهای زیادی در

باغ مانده، اما ممکن است آقا خوشش نیاید.

گل بیگم با اشتیاق به میان حرفش پرید و گفت: «من دوست دارم که در باغ کار کنم. آیا می‌پرسید که اجازه می‌دهند یا نه؟»

– بسیار خوب. من باید بروم. نباید زیاد در حال گپ زدن با شما دیده شوم، اما تلاشم را می‌کنم. البته وقتی آقا آمد، انتظار دارم که خدماتم را به خاطر داشته باشید.

گل بیگم آرام و با صمیمیت پاسخ داد: «من هرگز مهربانی‌هایت را فراموش نمی‌کنم.» هنوز به باغی فکر می‌کرد که در روشنای غروب خورشید نظری بدان انداخته بود؛ اما خیلی زود خیالاتش در مورد باغ و گل‌ها و عطرهايش به فراموشی سپرده شد.

یکی از کنیزکان صدایش کرد.

– همراهانت را بردار و با من پیش بی‌بی بیا. ایشان شما را طلبیدند.

گل بیگم از زین‌ها بالا رفت تا مادر و عمه‌اش را صدا زنند.

صحنه‌هایی در حرم

وارد اتاق باریک و بلند که شدند، گل‌بیگم احساس کرد در مقابل دادگاهی فراخوانده شده‌اند. در انتهای دیگر اتاق، بانویی نشسته بود و چند زن دیگر که معلوم بود اعتبار کمتری نسبت به او دارند، دورش را گرفته بودند.

با نزدیک شدن غریبه‌ها بانو گفت: «خوش آمدید» شکل عادی و معمول خوشامدگویی در کابل همین بود، اما پس از روزهایی که پشت سر گذاشتند، لحن آن به گوش دختر بسیار شیرین آمد.

با شور پاسخ داد: «خداوند سرتان را سلامت بدارد.» و با تکانی ناگهانی به جلو رفت و دست بانو را در دستانش گرفت و به چشمانش مالید: «خداوند در صلح و صفا ننگه‌تان دارد.» خشنودی در چهره بانو مشخص بود. با توجه به چیزهایی که از دیگر دختران در مورد این غریبه شنیده بود، حرکت گل‌بیگم به معنای تمکین و انقیاد بود و کمی او را غافلگیر کرد. انتظار زیبایی مغرور را می‌کشید که ممکن بود جایش را در آن سرا بگیرد، لیکن به جای آن دختری زیبا با رفتاری کاملاً مطبوع و سربه‌زیر یافت.

- بنشین.

گل‌بیگم چرخید و به مادرش نگاه کرد: «بخشش باشد، ولی تا وقتی که مادرم

ایستاده، نمی‌توانم بنشینم.»

بانو با تعجب پرسید: «مادرت است؟»

دختر هم برای نشان دادن ادب، بنا به رسم افغانستان سخنان طرف صحبتش را

تکرار کرد: «بله، مادرم است.»

بانو به طرف زنی که کنارش نشسته بود چرخید و با صدای رسا و خنده‌ای

زیر لب گفت: «می‌توانی تصور کنی که آن زن خُسرِ مادرِ فرهادشاه باشد؟»

گل‌بیگم سخنش را شنید و سرخ و غضبناک شد: «ما خسته سفریم و شاید

شایسته موقعیتی در سرای‌تان به نظر نرسیم، اما عمه‌ام همسر میرِ سرزمین‌مان

است و مادرم همسرِ وزیر، برادرِ میر.»

بانو مغرورانه و گویی که گفته گل‌بیگم را به هیچ گرفته، گفت: «خوب است،

خوب است. دیشب را چطور سر کردید؟ از وقتی که رسیدید تا حال، از رفتار

بقیه راضی هستید؟»

به جای گل‌بیگم، حلیمه و مادر شیرین به شتاب و تقریباً با هم گفتند: «بله،

بله، بسیار راضی هستیم. از وقتی که آمدیم مهربانی‌های بسیاری در حق‌مان کردند.

به خصوص از شما به خاطر اوامری که در مورد ما کردید سپاسگزاریم.»

حلیمه آرام خطاب به دخترش ادامه داد: «چرا طوری صحبت می‌کنی گویی

که از چیزی ناراضی هستی؟» خشم در چهره‌اش آشکار بود. به واقع از غذای

خوب و معافیتی که از زمان رسیدنش برخوردار شده بود، راضی بود و

می‌ترسید که هرگونه تغییر، به بدتر شدن شرایطشان بینجامد تا خوب‌تر شدن

آن.

دختر گفت: «در مورد رفتار بقیه هیچ شکایتی ندارم.» و بعد ساکت ماند اما

سرخ‌ی روی گونه‌هایش تا مدتی همانجا باقی ماند و توانست سخنان بانو را

فراموش کند: «می‌توانی تصور کنی که آن زن، خُسرِ مادرِ فرهادشاه باشد؟» این

تنها به یک معنا بود؛ این که فرهادشاه قصد دارد گل‌بیگم را به نکاح خود درآورد،

به همسری‌اش. دختر حتی نمی‌توانست تصور کند که لحظه‌ای را با او در یک

بستر سر کند و با تکرار دوباره و دوباره این فکر در سرش، گونه‌هایش سرخ و

سرخ‌تر شد. با خود گفت: «خدایا! چه کار باید کنم؟ آیا دختری از من بدبخت‌تر هم بوده؟» اشک‌های ناخوانده در چشمانش جمع گشتند.

بانو پریشانی را در چهره دختر دید، اما نتوانست دلیلش را بفهمد.
- از دستت عصبانی نیستم. توهینی به من نکردی. لازم نیست که پریشان شوی.

همان‌وقت بود که کنیزکی با سینی چای وارد شد، اما پایش به کرسی‌ای که در جلوی در گذاشته بودند، بند شد و تعادلش به هم خورد. افتاد و فنجان‌ها و ظرف بوره نیز به همراهش روی کف اتاق پخش شدند. در دم بانو روی پاهایش پرید و مستقیم به سمت کنیزک رفت. دخترک بیچاره حتی فرصت نکرد که خود را جمع و جور کند. ضربات بی‌رحمانه پشت سرهم بر سرش، پشتش، سینه‌اش و همه‌جایش فرود آمدند. بالاخره خسته از تقلاهایش، بانو به جای خود بازگشت و نشست، اما با دیدن تکه‌ای فنجان شکسته باز به جنب و جوش آمد.

- شلاق! شلاقم را بیاورید!

دختر بیچاره گریه می‌کرد و زار می‌زد: «شلاق نه، شلاق نه! بزنید، با دست‌های‌تان، با پاهای‌تان، هر چقدر دل‌تان شد بزنید بی‌بی، اما با شلاق نه. رحم کنید، رحم!»

بانو همان‌طور که می‌زدش جیغ می‌کشید: «تخم بد، حال گریه می‌کنی؟ کاری می‌کنم که فی‌الحال به رقص درآیی.» و شلاق را از دست یکی از دختران قاپید و شروع کرد به نواختن آن.

گل‌بیگم از دیدن این منظره ناخوش شد و خواست که از آن بیچاره حمایت کند، اما حداقل یک دوچین زن به بانو کمک می‌کردند. فهمید که هرگونه تلاشی از سوی او نه تنها بیهوده خواهد بود، بلکه اوضاع را بدتر خواهد کرد. پس منتظر ماند، ساکت و وحشت‌زده. چنان بر خوردی برای لغزشی چنین جزئی!

دخترک از درد فریاد زد: «لعنت بر تو! لعنت بر پدر و مادرت. لعنت بر پدر

بچه‌هایت»

بانو نعره کشید: «آه بدبخت، چطور جرأت می‌کنی؟» و ضربه‌ای درست به صورت دخترک زد.

- خواهیم دید که کی لعنت‌شده است. همگی شنیدید که چه گفت، شنیدید؟ هم پدر فرهادشاه را دَو زد، هم خسر مادرش را. همگی شنیدید؟ یکی از گوشه‌ای جواب داد: «بله که شنیدیم، بله.» و دیگری هم از گوشه‌ای دیگر. همگی سخنش را تأیید کردند. هیچ‌کس در آن حال و هوا جرأت مخالفت نداشت، حتی اگر می‌خواستند. هر کدام‌شان می‌دانستند روزی نوبت خودشان خواهد رسید و دقیقاً همان چیز بر سرشان خواهد آمد، با این حال هیچ‌کدام برای کمک به آن بیچاره دستی پیش نکردند.

کمی بعد، اوضاع آرام گرفت، بانو آرامشش را بازیافت و به سر جایش بازگشت، ولی برای جای امر دیگری نشد. گل‌بیگم کمی ناراحت شد، چون دلش کمی چای می‌خواست. در عوض امر یافتند که روی قالیچه‌ای در انتهای دیگر اتاق بنشینند و هیچ کاری نکنند؛ در واقع، آن زنان همگی در این یک مورد شریک بودند: هیچ‌کاری نمی‌کردند.

شیرین در گوش دختر عمویش زمزمه کرد: «اینجا هیچ‌کس کاری برای انجام دادن ندارد؟»

بی‌بی متوجه زمزمه او شد و پرسید: «چه گفت؟» هیچ‌کدام از دختران پاسخی ندادند. باز با عصبانیت پرسید: «مگر نشنیدید چه گفتم؟ آن دختر چه گفت؟» شیرین به دروغ جواب داد: «گفتم بسیار لطف داشتید ما را سر کار نفرستادید.» همسر فرهادشاه با تندی گفت: «همین را گفتی؟ پس برای چه فوراً جواب ندادی؟ اینجا هیچ‌کس به خاطر صحبت کردن آزارت نمی‌دهد.»

مادر شیرین دستپاچه زمزمه کرد: «از مهربانی‌تان است، ببخشیدش.» بانو به سمت زن کناریش برگشت و چیزی در گوشش گفت و بعد، هر دو به‌خنده افتادند. هزاره‌ها آرام و ساکت، اما ناراحت و آزرده‌نشسته بودند؛ می‌دانستند که به آن‌ها می‌خندند.

بقیه آن روز را با زنان و بانوان خانه به سر بردند و در ساعت دوی صبح، هنوز در اتاق پذیرایی نشسته بودند، آرام، ساکت و بیکار. شیرین حتی جرأت نمی‌کرد صدایی از خود خارج کند.

روز بعد، به دنبال‌شان نفرستادند، روز دیگر نیز همین‌طور. غذای‌شان را به تنهایی می‌خوردند، دیگران هم کمتر بدان‌ها توجه می‌کردند. شب سوم بود که گل‌بیگم از خواب پرید.

– خدایا، چی بود؟

حلیمه نیز چیزی شنیده بود.

شیرین گفت: «گوش بدهید.» و پس از لحظه‌ای ادامه داد: «چی هست؟» به نظر می‌رسید چند نفر در یکی از اتاق‌ها با هم کشمکش می‌کنند. صداها به وضوح به گوش نمی‌رسیدند. بعد از مدتی، همه چیز آرام گرفت. سکوت محض. هر چهار زن روی بستره‌شان نشسته بودند، سراپا گوش.

کمی که گذشت، دروازه باغ زیبایی که گل‌بیگم اشتیاق گردش در آن را داشت، باز شد و کسی با سر و صدا بر در خانه دق‌الباب کرد.

– یکی‌تان در را پس کند. چه خبر است آنجا؟ قیل و قال از برای چیست؟ صدای دروان بود که فریاد می‌کشید. صدایی دیگر پاسخش را داد اما آن چهار شنونده کنجکاو نفهمیدند آن صدا چه گفت. دروان به نظر قانع شد و بدون این‌که پیش‌تر بیاید به سمت دروازه باغ راه افتاد در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد: «لعنت بر پدر این زنها! برای چه نمی‌توانند یک دم آرام بگیرند؟ همیشه قیل و قال چیزی در این خانه هست. مهم نیست، خیلی زود آقا به خانه باز خواهد گشت و آن وقت، مجبور می‌شوند که آرام بگیرند. آقا بس‌شان است. زنان هیچ وقت به اندازه وقتی که بیکار می‌شوند، مشکل‌ساز نیستند.»

هزاره‌ها نشسته و به صدای قدم‌های پیرمرد گوش می‌کردند که باز می‌گشت. دروان که رفت، همگی برگشتند و به یکدیگر نگاه کردند. صدای قدمی از زینه‌های منتهی به اتاق‌شان شنیده شد. گل‌بیگم به دیگران اشاره کرد که دراز

بکشند و خود را به خواب بزنند؛ همین کار را کردند و فوراً در اتاق به آرامی باز شد و کسی با احتیاط دزدکی سرش را داخل آورد، چند لحظه بی‌آن‌که حرکت کند یا چیزی بگوید به همان حال ماند و بعد، آرام دوباره در را بست و رفت. بی‌بی بود. هزاره‌ها همان‌طور خاموش مانده بودند؛ با این‌که نمی‌دانستند از چه می‌ترسند، اما هیچ‌کدام جرأت نداشتند حرکت یا صحبت کنند. سرانجام به همان حال خواب‌شان برد.

صبح که بیدار شدند، حادثه شب بیشتر مانند یک رؤیا به نظرشان می‌رسید. حلیمه گفت: «به نظرم که چیزی نبود.»

شیرین با نگرانی پرسید: «فکر نمی‌کنید به آن کنیزک ارتباط داشته؟ هیچ‌وقت آن صحنه را فراموش نمی‌کنم، تو چی گل‌بیگم؟»
دختر عمویش کمی آزرده‌خاطر جواب داد: «ساکت. به خاطر خدا دهانت را ببند. چه فایده گپ زدن از چیزهایی که به تو ربطی ندارند؟»

— چرا به من ربط ندارند؟ نمی‌توانم آن دخترک را فراموش کنم، نوکره بیچاره را هم. هر دو برده هستند و ما را هم برده می‌خوانند گل‌بیگم. همان چیزی که برای آن‌ها اتفاق افتاد ممکن است یک روز سر ما هم بیاید. همیشه داستان‌های ترسناک از فرهادشاه شنیدیم، ولی مثل این‌که بی‌رحمی و بی‌عدالتی فقط محدود به ارباب این خانه نمی‌شود.»

گل‌بیگم با ترش‌رویی گفت: «نگاه کن، اگر تو می‌خواهی این چیزها را بگویی لطفاً برو و با کسی دیگر گپ بزن. در یک‌چنین خانه‌ای حتی دیوارها گوش دارند و هر چه می‌گویی، شاید یک لحظه بعد، وقتی بی‌بی بیدار شود، به گوشش برسد. آنوقت به خاطر پر حرفی‌هایت نه فقط خودت را بلکه ما را هم گرفتار می‌کنی. نمی‌خواهم دیگر از آنچه در این خانه می‌بینی و می‌شنوی با من سخن بگویی.»

شیرین تقریباً به گریه افتاده بود: «تو حتی از من که ادعای شجاع بودن ندارم بیشتر ترسیدی. فکر می‌کنی چه اتفاقی برایم می‌افتد؟»

— من بیشتر از تو نمی‌دانم. فقط می‌دانم که اگر می‌خواهی همه‌مان را گرفتار

بدبختی و مشکلات کنی، به همین سخن‌چینی و پرحرفی ادامه بده. اگر هم نمی‌خواهی که این کار را کنی، پس ساکت شو و گپ نزن. یادت نیست که آن کنیزک چند روز قبل به تو چه گفت؟ فقط من نیستم که عادت‌های بدت را یادت می‌آورم، بلکه حتی غریبه‌ها هم در اولین نگاه این عادت‌هایت را گوشزد می‌کنند. - آه، چقدر بی‌رحمی که اینها را یادم می‌آوری. به گمانم هیچ‌وقت از شرشان خلاص نتوانم شد. اصلاً برای چه ما را اینجا آوردی؟ همه این بدبختی‌ها به خاطر تو هستند.

حلیمه با ناسپاسی کامل دنبال حرف شیرین را گرفت: «راست می‌گوید، چه مجبورت کرد که به آن مرد بگویی برگزیده فرهادشاه هستی؟ بسیار گستاخ بودی که دروغ گفتی.»

- راست گفتم و شما هم می‌دانید که راست گفتم. بعلاوه، از شما نخواستم که دنبالم بیایید. خودتان خواستید که بیاورم‌تان. دو روز پیش نبود که به بی‌بی گفتی از اینجا و رفتاری که دارند راضی هستید؟ چه شده که نظرتان عوض شده؟ مادر دختر با نادیده گرفتن این حقیقت مسلم که با انتخاب خود آنجا آمده، گفت: «این‌که پرسیدن ندارد. دو روز قبل هیچ از رسم و رسوم این خانه نمی‌دانستیم.» بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «دو روز پیش صدای آن فریاد را نشنیده بودیم.»

مادر شیرین پرسید: «فریاد بود؟ یک چیزی مرا بیدار کرد اما نمی‌دانم که دقیقاً چه بود. شاید اصلاً فریاد انسان نبوده. صدای شغال بوده؟»

گل‌بیگم که مورد خطابش عمه‌اش بود، هیچ نگفت. نظرش در این مورد هر چه بود نمی‌خواست با دیگران در میان بگذارد. گذشته از آن، صبح وقتی از خواب بیدار شد، چیزی دید که دیگران متوجهش نشدند. او هم به کسی چیزی نگفت و در اولین فرصت آن‌چه را که دیده بود، پاک کرد. نشانه‌ای آشکار بود از بوت زناهای روی آستانه چوبی در اتاق. لکه‌ای که از آن رد پا به جا مانده بود، بی‌شک از خون بود.

ردی از آن نگاه وحشت زده‌ای که گل‌بیگم در روزهای وحشتناک در خانه محمدجان داشت، به چشمانش بازگشته بود، اما فقط آن نبود، برق تصمیمی قاطع نیز در چشمانش می‌درخشید.

شیرین به خاطر نطقی که دختر عمویش پیش‌تر برایش کرده بود، دلگیر بود و مانند همیشه به او ملحق نشد؛ گل‌بیگم ماند و افکارش که چندان خوشایند باشند. وقتی حلیمه ناگهان دستش را روی شانهاش گذاشت، از جا پرید.

- گل‌بیگم، تو ما را اینجا آوردی، خودت هم باید به فکر راهی برای گریزمان باشی. مثل زندانی‌ها ما را اینجا بند کرده‌اند. دور و برمان را هم مردمی گرفتند که معلوم است هر کاری از دست‌شان برمی‌آید. از خانه محمدجان بسیار بدتر است. تو بلدی چه رقم مردم را نرم کنی. بیا و ما را از اینجا بیرون کن، وگرنه از ترس دیوانه خواهیم شد.

دختر به مادرش نگاه کرد. افسوس‌ی در جانش جا خوش کرد، هم برای خودش و هم برای مادرش.

- گوش کن مادر جان، تا حال تمام کاری که از دستم برآمده کرده‌ام، اما الآن نمی‌دانم که چه کنم. به نظر می‌رسد که فرهادشاه به فکر ازدواج با من است. خودت می‌توانی راهی پیدا کنی که قبل از بازگشتش مرا از اینجا فراری بدهی؟ این چند روز فقط فکر کردم و فکر کردم، ولی به هیچ راهی نرسیدم که از موفقیتش مطمئن باشم.

حلیمه که این‌بار واقعاً نگران سلامتی خود شده بود، بیش از قبل مهربانی و محبت نشان داد. مدتی را مادر و دختر در این مورد مشورت کردند. وقتی بحث‌شان تمام شد، به نظر می‌رسید ناراحتی گل‌بیگم کمتر شده. به جز نشستن و انتظار کشیدن، که فکر می‌کرد سرنوشتش است، باید کاری می‌کرد؛ فکر‌هایی از این خانه وحشت جانی تازه بدو بخشید.

حمام زنانه

صبح روز بعد، به نظر می‌رسید بخت به گل‌بیگم روی کرده است. کنیزکی که روز رسیدن‌شان ملاقات کرده و صبح روز بعد بدن‌ها نان و کشک داده بود، بالا آمد و صدایش کرد: «بی‌بی حمامش را تمام کرده و مشغول آرایش است و مرا دنبال تو فرستاده. می‌خواهد به تنهایی با تو صحبت کند.» بعد به نجوا در گوشش گفت: «حال وقتش است که از بی‌بی کالای نو طلب کنی. بسیار بدن‌ها احتیاج داری.»

پس دختر با اشتیاقی که او را به لرزه انداخته بود، دنبال راهنمایش راه افتاد. کالا نمی‌خواست، رهایی می‌خواست، اما چطور باید آن را طلب می‌کرد و به دست می‌آورد؟

از یک چهاردیواری گذشتند و زینه‌هایی را بالا رفتند. سپس به اتاقی رسیدند که برای داخل شدن به آن باید خم می‌شدند؛ ارتفاع در بسیار پایین و کف اتاق بتونی و بسیار داغ بود، هوا هم پر از رطوبت.

روبروی در ورودی، در چوبی و زمخت دیگری ایستاده بود که آن‌سویش، اتاقی کوچک بود و از درونش بخار و گرمای بسیار بیرون می‌زد.

گل‌بیگم قبلاً حمام ترکی ندیده بود. گیج و مبهوت، ولی نه هراسان. صدا یا

هر چیزی که شب قبل شنیده بود، باز به گوشش رسید و ناخودآگاه چرخید و به سمت دری نگاه کرد که کنیزک از آن خارج می‌شد.
- خوش آمدی.

بانوی خانه بود که با مهربانی خوشامد می‌گفت.

گل بیگم وقت ورود نه متوجه او شده بود نه متوجه همراهانی که احاطه‌اش کرده بودند. سرش را کمی پایین آورد و جواب داد: «تشکر. بخیر هستید؟» ناگهان همان لحظه به یاد آورد که تمام آینده خودش و همراهانش به این گفت‌وگو بستگی دارد.

بانو گفت: «راحت باش. به گمانم تابه‌حال حمام ندیده‌ای. اگر دوست داری

می‌توانی پیش از آن که بیایی و گپ بزنی، بروی و اطراف را نگاهی بیندازی.»

دختر که به نوعی قوت قلب یافته بود، به نرمی پاسخ داد: «بله، به نظر جایی عجیب می‌رسد. در هوای سرد باید بسیار خوشایند باشد.» این را گفت و به سمت اتاق جلویی راه افتاد. وقتی آنجا رسید، چیز زیادی برای دیدن نبود، فقط اتاقی گرم، تقریباً تاریک، و پر از بخار. حفره‌های عمیق و تاریک در دیوار بود. گل بیگم دستش را درونش فروبرد و سپس، به سمت مخزن آب گرمی آمد که خدمتکاران از آن آب روی سر بانوانشان می‌ریختند.

وقتی چشمانش به تاریکی عادت کرد، در زیر حفره دیوار شیئی برنجی با دستگیره‌ای را دید. متحیر از این که چه می‌تواند باشد، خم شد و دستگیره را چرخاند و فوراً آب از شیرها جاری شد.

- چه رفاهی! واقعاً که مردم راحت و دولتمندی هستند. دسته‌ای کوچک را

می‌چرخانی و آب گرم می‌آید، بعد دسته‌ای دیگر و آب سرد. واقعاً فوق‌العاده است. خوشحال از کشفی که هیجان‌زده‌اش کرده بود، با گونه‌های که به خاطر گرمی هوای اطراف سرخ شده بود، به سمت اتاق بیرونی راه افتاد و به بانو ملحق شد که همچنان روی زمین در میان رمز و رازهای یک حمام افغانی نشسته بود.

بانو که کاملاً حواسش به خودش بود، متوجه حضور دختر شد و سرش را

بلند کرد. با خود فکر کرد: «این دختر بسیار زیباست.» و از این فکر چهره‌اش درهم رفت. افکار بسیار و آشفته‌ای از پی هم به ذهنش خطور کردند. این تازه از راه رسیده چه موقعیتی را خواهد گرفت؟ سابق بر این، از زمان ازدواج با سردار، خودش بانوی اول این خانه و مسلط بر دیگر همسران و بردگان بوده؛ تسلطی که چندان با ملایمت و مهربانی همراه نبوده است. این دختر جدید چه جایگاهی را به دست خواهد آورد؟ زیبایی‌اش را نمی‌شد انکار کرد. لیکن در آن سر همیشه برافراشته، قدم‌های سبک و هیئت برازنده‌اش چیزی بیش از زیبایی بود. بی‌بی تمام اینها را دید و از ترس از دست دادن موقعیتش به لرزه افتاد: «بی‌شک زیباست، اما برای مردان، زیبایی همه چیز نیست. شاید مدتی را بر سرمان آقایی کند، اما برای ماندن در آن جایگاه فقط زیبایی کافی نیست. این دختر یک روستایی ساده است. چی می‌داند؟ من هنرها و نیرنگ‌هایی بلدم که او از آنها هیچ نمی‌داند. خیلی زود، وقتی هیجان و شور تازگی‌اش به پایان رسید، فوراً حسابش را تصفیه می‌کنم. او نمی‌تواند رقیبی برای من باشد.»

گل‌بیگم همچنان ایستاده و به بانو خیره شده بود. به نظرش همه چیز فوق‌العاده بود و هیچ تصویری از حسادت که در وجود زن پیش رویش شعله‌ور کرده بود، نداشت؛ زنی که با ظاهر ساده و معصومش با کاسه‌های روغن، پودر، سرخاب و سرمه‌اش سرگرم بود.

- چشمانت را سرمه نمی‌کشی؟ هیچ در بین مردم از آن استفاده می‌کنند؟

گل‌بیگم مؤدبانه پاسخ داد: «گمان نکنم. قبلاً سرمه ندیده‌ام.»

- حنا چی؟ به دستانتان حنا می‌زنید؟ خدای من، خیلی چیزها را باید به تو

بیاموزم. می‌گویم شب دست و پاهایت را در حنا بگذارند تا برای حمام فردا تیار شوی. خوشتر خواهد آمد به زنان هم می‌گویم که شستشویت کنند و مالشت دهند.

گل‌بیگم سرخ شد و با عجله گفت: «خودم می‌توانم همه کارهایم را بکنم.

لازم نیست کسی را به خاطر من معطل کنید. به این چیزها عادت ندارم.»

زن مسن تر خندید: «شاید روزهای قدیم که در میان کوهستان‌تان بودید، این‌طور بوده، اما حال در اینجا آن‌گونه نخواهد بود. قرار است یکی از زنان فرهادشاه باشی و باید رسم و رسوم این سرزمین را یاد بگیری و از آن‌ها پیروی کنی.»

گل‌بیگم خودش را جمع کرد. الآن همان لحظه‌ای است که انتظارش را می‌کشید، لحظه‌ای که باید نهایت تلاشش را برای آزادی می‌کرد، حال یا برنده می‌شد یا برای همیشه بازی را می‌باخت.

– بی‌بی، من نمی‌توانم زن فرهادشاه شوم. دلایلی دارم که نمی‌توانم زن هیچ مردی شوم، اما می‌ترسم به شما بگویم. ممکن است خشمگین شوید. بانو شتاب‌زده گفت: «آه، می‌خواهی بگویی که در نکاح یا به نام مرد دیگری هستی. اشکالی ندارد. این چیزها برای فرهادشاه اهمیتی ندارد. در مورد این جزئیات خیلی دقیق نمی‌شود؛ بعلاوه تو یک برده هستی، یک اسیر جنگی. فی‌الحال ضرورتاً هیچ‌کدام از پیوندهای قبلی‌ات اعتبار ندارند. حتی بادین‌ترین کسان هم آن پیوندها را معتبر نمی‌دانند. بگذریم که هیچ‌کس فرهادشاه را بادین نمی‌داند.»

دختر به جلو خم شد و چیزی در گوش بانو نجوا کرد: «من قبلاً یک بار ازدواج کرده‌ام، اما به خانه پدرم بازگشتم.»

بانو به خنده افتاد: «خوب، این‌طور است. پس چرا تو را به اینجا فرستادند؟ کی تو را اینجا فرستاده؟»

– مرا سربازان به اینجا فرستاده‌اند و از آن‌وقت تا حال منتظر بودم تا به شما بگویم. آه، بی‌بی؛ وقتی شوهرم مرا به خانه فرستاد، مرا لت و کوب کرد و هیچ نمی‌توانید تصور کنید که چقدر رنج کشیدم. زیبایی‌ام بلایی شده به جانم، فقط گرفتارم می‌کند.» سپس در مقابلش به زانو افتاد و از ترس این‌که زمان برای گفتن همه چیز نباشد، با عجله ادامه داد: «من به یک نقشه فکر کرده‌ام و به گمانم که شما هم خوش‌شان بیاید. چیزهایی از فرهادشاه و عادت‌هایش می‌دانم.»

بانو با زمزمه‌ای تقریباً غیر قابل شنیدن به میان حرفش پرید: «خوب، پس چیزهایی می‌دانی، ولی مطمئناً همه چیز را نمی‌دانی. او بدتر از آنی است که تعریفش را می‌کنند، بدتر از آنی که حتی بتوان تصور کرد. یک هیولاست. چیزی که تو می‌گویی برایش هیچ اهمیتی ندارد. او تو را به خاطر زیباییت خواهد خواست.»

قلبش از سر حسادت تیر کشید.

- گوش کن بی‌بی، در این خانه تو قدرتمندترین هستی. تا وقتی که آقا برگردد تو هر کاری که دلت خواست می‌توانی بکنی. ما را از اینجا بفرست و به همه زنان بگو که من زشت و نامرتب بودم و نمی‌توانستم کار کنم، کلاً بی‌ارزش بودم. اصلاً ما را به یکی دیگر بفروش.

لبخندی از سر رضا بر لب بانو نقش بست: «نمی‌توانم آن کار را کنم. آن قدرها هم که فکر می‌کنی اختیار ندارم. لیکن می‌توانم کار دیگری بکنم و نهایت تلاشم را برای کمک به شما می‌کنم. نمی‌خواهید اینجا بمانید و دل‌تان است که جایی دیگر بروید؟»

- خوش دارم جایی بروم که یک خدمتکار باشم نه یک همسر. می‌دانم که همسر بودن چی بر سرم می‌آورد. به اندازه کافی بر سرم رفته. رحم کن بی‌بی. اگر می‌توانی همه‌مان را از اینجا بیرون کن و جای دیگری بفرست.

- تا وقتی که فرهادشاه نیامده کاری نمی‌توانم کنم، ولی احتمال دارد که امروز عصر بیاید.

قلب گل‌بیگم از سر تشویق و تقریباً ناامیدی به درد آمد. بانو ادامه داد: «از رسیدنت باخبر شده و امروز صبح امرش رسیده که کالاهای خوب جانت کنیم و تیار کنیم که فردا از ما تحویل می‌گیرد. پس می‌بینی که فکر گریزتان کاملاً بیهوده است. بعلاوه دروان پیر هیچ‌وقت اجازه خروج‌تان را نخواهد داد.»

دختر خندید و چشمانش به رقص آمدند: «بی‌بی، دروان را به خودم بسپار.

می‌توانم نرمش کنم.»

بانو نگاهی به او انداخت و نور پیروزی را در چشمانش دید. نظرش عوض شد، چرا که قدرت این زن را در عمق وجودش احساس کرد.

- چیزی را که گفתי باورم نمی‌شود. نقشه همه چیز را کشیدی، دروغ... گل‌بیگم نگذاشت حرفش را تمام کند: «بی‌بی، آنچه که به تو گفتم به ضرر خودم است نه تو. من جوانم، زیبایم، چرا نباید ازدواج کنم و شاد و خوش، بانوی اول این خانه نباشم؟ سنم بسیار کمتر از شماست.» بانو رویش را برگرداند و با نگرانی گفت: «اما به جایش گمنامی و احتمالاً بدرفتاری در بین خدمتکاران را از من می‌خواهی؟»

دختر آهی کشید و جواب داد: «همین‌طور است. دلم می‌خواهد به خانه‌ای بروم که بتوانم کار کنم، خانه‌ای که هیچ‌کس در آن به من توجه نکند. به نظرتان دروغ می‌گویم؟» باز به دخترک نگاه کرد.

- دختر عجیبی هستی، ولی به اندازه کافی متقاعدم کردی. برو، برو و هر کار دلت خواست بکن، فقط اول باید منتظر اوامر فرهادشاه باشی. جرأت نمی‌کنم که بی‌صلاح او در این موضوع اقدام کنم. امکان ندارد.

- پس بی‌بی این کار را کن؛ همه‌مان را مثل کارگران عادی بفرست تا در باغ بزرگ علف و سنگ بکنیم. به فرهادشاه بگو که فهمیدی ما می‌خواستیم برای جایگاهت، هم او را و هم خودت را فریب بدهیم. که ما هیچ‌کس نیستیم و تا آمدنش ما را به جای اصلی‌مان فرستادی، به باغ برای کار کردن در بین کارگران عادی. می‌توانم خودم را طوری جور کنم که حتی خودتان مرا نشناسید. بعد، وقتی که تمام این چیزها را برای آقا روشن کردی و گفתי که ما بی‌فایده و بی‌ارزش هستیم، خودش زود ما را از این‌جا بیرون خواهد کرد. مطمئنم که نانخور اضافی در خانه‌اش نمی‌خواهد.

بانو که غافلگیر شده بود، کمی مکث کرد و بعد به سخن آمد: «می‌فهمی که می‌خواهی چه کار کنی؟ فکر نمی‌کنم که بدانی چه بر سرت خواهد آمد. اگر

فرهادشاه شما را از اینجا بیرون کند، شما را به زندان کابل خواهد فرستاد. بگذریم که قبل از آن خوب لت و کوبتان می‌کند. هیچ می‌دانی زندان کابل کجاست؟»
گل‌بیگم را ترس فراگرفت. از زندان کابل هیچ تصویری نداشت. احساس می‌کرد که هیچ چیز نمی‌تواند از چیزهایی که در این باغ زیبا دیده و شنیده بدتر باشد. لیکن باز مانند باقی هزاره‌ها، به فکر خلاصی از مشکل حاضر بود و آینده و مشکلاتش را برای همان آینده گذاشت. در آن لحظه، فقط به خلاصی از مشکلی فکر می‌کرد که فی‌الحال گرفتارش بود.

– بی‌بی، می‌دانم که تقدیرم چه باید باشد، چون می‌دانم که تقدیرم چه بوده. می‌دانم زیباییم و می‌دانم که اگر فرهادشاه یک بار نظرش به من افتد، مشکلاتم بسیار بیش‌تر خواهد شد. امیدوارم از این گیم ناراحت نشوید، ولی ممکن است که حتی برای مدتی مرا بالاتر از شما جای دهد. بگذارید قبل از این که چنین اتفاقی بیفتد، بروم. ما را به باغ بزرگ بفرستید تا در آنجا به کار مشغول شویم.

– اما زنان دیگر چه؟ همراهان خودت و زنان من؟

– همراهان من دلشان به ترک کردن اینجاست و در مورد زنان شما، بگو که در گفت‌وگوی طولانی که با من داشتی، حقیقت را در مورد ما فهمیدی و این که برای مجازات، می‌خواهی از دست ما خلاص شوی.

بانو به خنده افتاد و گفت: «در بین آن‌ها زنان بسیاری هستند که این تنبیه را تنبیهی عجیب خواهند خواند.»

گل‌بیگم پیش رفت و دست بانو را گرفت: «هرچه اتفاق افتاد، موفق شدم یا ناکام ماندم، می‌خواهم که همین الآن، پیش از آن که آینده برای هر دوی ما معلوم شود، به خاطر لطفی که کرده و به درخواستم گوش دادید، تشکر کنم. با دیگران هر طور که بودید، به من مهربانی‌های بسیار کردید و به خاطر همین از شما ممنونم. اگر می‌توانستم، خدمت‌تان می‌کردم.»

برای لحظه‌ای وحشت‌های آن خانه، صحنه لت و کوب کنیزک، همگی فراموش شدند. فقط سپاسگزار دست کمک‌کننده‌ای بود که به سویش دراز شده

بود. در آن لحظه به هیچ چیز دیگری توجه نداشت. فقط به فکر فرار بود و حتی برای لحظه‌ای در مورد نیت بانو تردید نکرد. زن فرهاد، بانو، نمونه کامل یک زن افغان بود: تنبل، خوش‌گذران، خائن، دمدمی مزاج، قادر به ناشنیده‌ترین بی‌رحمی‌ها، اما در عین حال بخشنده، دارای رفتاری شایسته دربار، و مشتاق به کمک به دیگری (البته تا زمانی که خودش را در خطر نیندازد)؛ اشتیاقی که به واسطه آن جایگاه و اختیارش را به نمایش می‌گذارد. دختر نیز به نوعی قدرت تملق را به خوبی نشان داد. آنچه که گفت و کرد مستقیماً از ته دلش آمد و هیچ حرکت یا سخن اضافه و ساختگی در کار نبود. همسر فرهادشاه این را احساس کرد و از آن خوشش آمد. گفت: «آسوده باش و هرگونه تغییر در رفتارم را نسبت به خود سوء تعبیر نکن. از این به بعد، مجبورم که تظاهر کنم. تو هم همین‌طور.» در این هنگام کنیزک وارد شد.

– این دختر را از جلوی چشمانم دور کن! بیرش.

بانو بود که با شور و هیجان فریاد می‌کشید و از جایی که نشسته بود، برمی‌خاست. سعی می‌کرد هر دو، هم دختر و هم کنیزک را از اتاق بیرون اندازد.

گل‌بیگم با تعجب کامل به او خیره شد؛ دگرگونی بسیار سریع رخ داد. باز جلوی چشمش زنی را دید که آن کنیزک بیچاره را به خاطر حادثه‌ای جزئی لت و کوب و شلاق زده بود. دوباره تمام وحشت و ترس قبلی به سراغش آمد. با عجله سرپا ایستاد.

بانو فریاد می‌زد و کنیزک را خطاب می‌کرد: «شنیدی که چه گفتم؟ آن‌ها را ببر بیرون دروازه باغ. اینها چند کارگرند که خود را دختران میر و وزیر معرفی کرده‌اند. بفرست‌شان به همان‌جایی که تعلق دارند و سر کاری بگذارشان که برای‌شان به دنیا آمده‌اند» سپس اضافه کرد: «دروان را هم پیشم بفرست.»

کنیزک به سمت بانویش پیش رفت و آرام گفت: «صاحب، خوب فکر کنید. امروز فرهادشاه پس می‌آیند. او را که می‌شناسیند. یکی دو روز جلویش را بگیرید،

اما بعد اگر این دختر را ببیند، خدا می‌داند که جایگاهش چه خواهد بود؟ اگر الآن با او بدرفتاری کنید، ممکن است فردا سرتان تلافی کند. مراقب باشید. دخترک بسیار زیباست.»

بانو به غرش درآمدی بود: «زیبا؟ بر پدر زیبایی‌اش لعنت. همان کاری که می‌گویم بکن. از پیش چشمانم دورش کن. چطور جرأت می‌کنی که نافرمانی کنی. برو، دروان را هم به اینجا بفرست. می‌دانم با او چه کار کنم. بی‌شک که او هم فریب اینها را خورده.»

یک برده

تغییر رفتار بی بی چنان سریع بود که گل بیگم برای لحظه‌ای احساس کرد تقاضایش احمقانه بوده و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست حرفش را پس بگیرد. با این حال، خیلی زود فهمید اگر مادر و بستگانش کنارش ایستاده و طبق نقشه او رفتار کنند، تحمل ناراحتی‌ها و سختی‌های حال برایش آسان‌تر شده و در آینده نزدیک به نتیجه دلخواه دست خواهد یافت. کنیزک پرسید: «چه گفتی، چه کردی که بی بی را خون جگر ساختی؟ بسیار بی‌عقلی کردی. حال که این رقم شده، مجبورم کمتر به شما توجه کنم و الا خودم گرفتار می‌شوم، لیکن هر کاری که از دستم برآید می‌کنم تا وقتی ارباب برگردد، مورد التفات و محبتش قرار بگیری. فقط باید قول بدهی که لطف مرا فراموش نکنی. من بیشتر از آنی که فکر می‌کنی، در اینجا اعتبار و نفوذ دارم.»

گل بیگم تنها توانست بگوید: «هرگز محبتت را فراموش نخواهم کرد، اما خواهش می‌کنم که همراهانم را پیشم نفرست.»

– باشد. هر وقت بتوانم این کار را می‌کنم، ولی اول باید دروان را پیش بی بی

بفرستم. فعلاً همان کنج بنشین، پاس‌تر اگر بتوانم پیشت می‌آیم.

گل بیگم همان‌طور که به او گفته شد، عمل کرد و ظاهراً خفت و رسوایش

به خبر مهم حرم تبدیل شده بود. هر از گاه یکی دو دختر می آمدند و با تمسخر به او نگاه می کردند، می خندیدند و می رفتند. بعد دوباره می آمدند، نگاه می کردند، می خندیدند و می رفتند.

کمی بعد دروان از دروازه باغ وارد شد و به اتاقی بزرگ رفت و به دنبالش، بی بی و چند نفر از ندیمه هایش هم بدو پیوستند. این همان اتاقی بود که اول بار، از هزاره های نوآمده در آن پذیرایی کرده بودند. دختر نمی دانست که در آنجا چه می گذرد، لیکن در همین حین، مادر و دو همراه دیگرش به وی ملحق شدند. شروع کرد به توضیح دادن نقشه اش به آنها.

- تنها کاری که باید بکنیم این است که به هر قیمتی شده از اینجا خارج بشویم و اگر شما نقشه های مرا بی گپ و پرسان دنبال کنید، موفق خواهیم شد. ولی برای فعلاً از جزئیات نقشه ام سؤال نکنید که اینجا، دیوارها گوش دارند.

با این حال، جرأت نمی کرد به آنها بگوید که بی بی به خاطر خواسته های خود خواهانه خود می خواست با او طرح دوستی بریزد. در آن هنگام که حتی نمی دانست در چند ساعت آینده چه سرنوشتی در انتظارش است، نمی توانست به هیچ یک از آنها اعتماد کند مبادا رازش برملا شود. مدتی که گذشت، دروان از اتاق خارج شد و به سمت آنها آمد و خطاب به گل بیگم گفت: «چه مسخرگی در سرت هست؟ شاید بی بی را فریب داده باشی، اما من را نمی توانی فریب دهی. فعلاً بی بی دستور داده که بفرستمت در باغ کار کنی. خودت هم دلت به همین کارست. یک جایی، تکه زمینی برایت می دهم که کسی نتواند آزارت دهد، لیکن انتظار دارم که بعد، در روزش، این لطف مرا به یاد داشته باشی.»

و این گونه آرزوی گل بیگم تحقق یافت و رفت تا در میان گل های زیبا و رنگارنگ و در زیر سایه گسترده درختان کار کند، اما قلبش پر بود از امید و ترس و دلهره شومی که هیچ زیبایی قادر به رفع و تسکین آن نبود. با این وجود، پس از مدتی احساس آرامش کرد. هوای ملایم و مطبوع در میان زلف هایش می پیچید و

پیشانی داغ و سوزانش را خنک می‌کرد و صدای ملایم قمری‌ها ذهن مشوشش را آرام می‌ساخت.

کمی که گذشت، شیرین پرسید: «گل‌بیگم، می‌خواهی که ما را از اینجا بیرون ببری و بگریزانی؟»

دختر عمویش پاسخ داد: «با من گپ نزن و هیچ سؤالی نپرس، فقط همراهم بیا نزدیک جوی آب برویم و مقداری گل روی صورت‌مان بمالیم تا اگر فرهادشاه ما را دید، فکر کند که پیر و زشت هستیم و به سر کارهایی بفرستدمان که پست‌تر بوده و خطر کمتری داشته باشد.» بعد برای این‌که دختر عمویش را ترسانده و وادار به اطاعت از خود کند، کنایه‌وار گفت: «اینجا جای کسانی نیست که نمی‌توانند جلوی زبان خود را بگیرند؛ چون کسانی هستند که این کار را برای‌شان انجام دهند و جلوی زبان‌شان را بگیرند.»

نه تنها شیرین، بلکه زن عمویش هم تحت تأثیر رفت. زن عمویش به شدت نگران بود که اگر دخترش نتواند جلوی فضولی و زبانش را بگیرد، چه بر سرش خواهد آمد. به دخترش گفت: «با گل‌بیگم برو و همان کاری را که گفت بکن. به خاطر خدا هم که شده دهانت را بسته نگه دار و ما را گرفتار قیل و قال نکن. خدا را شکر که از آن سرای خارج شدیم. حال بینیم که می‌توانیم از دیوارهای باغ رد شویم یا نه.»

وقتی که دختران از لب جوی بازگشتند، به سختی می‌شد آن‌ها را شناخت. گل‌بیگم با مهارت تمام، گل‌خاکستری چسبناکی را که ناخودآگاه با خود از حمام بی‌بی آورده، به صورت‌های‌شان مالیده بود.

مادرش گفت: «خدا!!!!!!!!!!!!!!» و حرف را همان‌طوری کشید که سایر افغان‌ها در هنگام ابراز تعجب آن‌را ادا می‌کنند: «زیبایی چقدر ناچیز و پست است که یک مقدار گل می‌تواند آن‌را چنین بی‌جلوه کند.»

در اواخر عصر، صدای سم اسبان، عوعوی سگ‌ها و زوزه کوتاه و گوش‌خراش خاص سگ‌های گرگی خوفناک فرهادشاه، به گوش رسید. زمان

آرمون بزرگ و خطرناک فرامی‌رسید. پایان آن چه می‌شد؟ در بالای سر دختر، لمبری‌ها در آشیانه‌شان بال‌بال می‌زدند و با هم جنگ می‌کردند و پره‌های‌شان را به پایین می‌ریختند. به نظر می‌رسید در هیچ جای این سرزمین، حتی در این باغ بهشتی مملو از رایحه‌های مطبوع گل‌های رنگ‌رنگ نیز صلح و آرامش نیست. اندکی بعد، خیمه‌ها در هر سمت باغ برافراشته شدند و اردوگاه منظمی زیر درختان شکل گرفت. تنها ارباب و تعدادی زن وارد حویلی اصلی شدند. به راحتی می‌شد تشخیص داد که آن زنان، اسیرانی هزاره بودند.

وقتی همه چیز دوباره آرام گرفت، دروان آمد و به گل‌بیگم گفت: «امشب گپ زدن با فرهادشاه در مورد تو هیچ فایده‌ای ندارد و سرش با بی‌بی و باقی زن‌ها گرم است و برای‌شان چیزهایی را که از جنگ آورده نشان می‌دهد و از دلاوری‌ها و کارهای بزرگی که کرده تعریف می‌کند. بعلاوه، خسته است و زود می‌خوابد. لیکن این چه بلایی بود که بر سر خود آوردی؟» پیرمرد با مشاهده تغییر حالت چهره دختر ادامه داد: «این‌طور می‌خواهی خود را محبوب و نورچشمی فرهادشاه کنی؟»

گل‌بیگم که گویی ناگهان الهامی بدو شده، گفت: «من می‌خواهم که به کابل و نزد امیر بروم. اگر به من کمک کنی، فراموش نخواهم کرد.»

مرد با تعجب نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت: «آرزوها و جاه‌طلبی‌های بزرگی در سرت هست. پیش امیر که رفتی چه می‌خواهی کنی؟»

دختر در حالی که آه می‌کشید، جواب داد: «خدا می‌داند. لیکن شاید شانس آن‌را بیابم که نظرش را جلب کنم.»

دروان گفت: «من که هیچ امکانی برایت نمی‌بینم. هیچ راهی هم به نظر نمی‌رسد که بتوانم کمکت کنم.»

گل‌بیگم خواهش کرد و گفت: «من از شما کمک نمی‌خواهم، فقط مانع نشوید و اگر فرهاد به من اشاره کرد، بگویید که به نظرتان من زشت هستم. ببینید که چقدر کثیف و پیر و ازکارافتاده به نظر می‌رسم.»

- می بینم که چهره خود را چه جور کردی. اما اگر من به فرهادشاه بگویم که تو زشت هستی، بسیاری از زنان هستند که گفته‌ام را انکار خواهند کرد. تو که قصد نداری مرا گرفتار کنی؟

بعد رفت و سرپناهی برای گذران شب آن چهار زن فراهم کرد و برای مدتی نه چندان طولانی، آن‌ها را تنها به حال خودشان گذاشت. خورشید تازه در افق ظاهر شده بود که گل بیگم را به داخل سرای احضار کردند. وارد آن‌ها شد خود را در حیاط بیرون حمامی که روز قبل بی بی را در آنجا ملاقات کرده بود، یافت. لحظه‌ای بعد، خود بی بی هم با عجله، اما بی سر و صدا وارد شد.

- فرهادشاه الآن خواب است. دیشب که بازگشت بسیار خوش بود. مستقیم از کابل به اینجا آمده و در آنجا، مورد مرحمت خاص امیر قرار گرفته و نشان و خلعت از او دریافت کرده. دیشب از تو پرسید و من هم همان چیزی را که قبلاً بر سرش توافق کرده بودیم، برایش گفتم. بیشتر از آن‌که عصبانی به نظر برسد، متحیر بود. بعد از آن، از او خواهش کردم که برای مجازات به خاطر سوء استفاده از سادگی ما و دروغ و توهینی که کردی، برای مجازات تو را به زندان کابل بفرستیم. او در جواب گفت که هر طور دلم هست کنم چون برای حال آن قدر دختر در اختیار دارد که نمی‌داند با آن‌ها چه کار کند. به خاطر همین، فی الحال سوار اسب شو و به کابل برو. من هر کاری که در توانم بود برایت کردم. یکی از خدمتکاران را گفتم که تو را ببرد و اسبی را که با خود آوردی می‌توانی سوار شوی. فرهادشاه متوجه غیبتش نخواهد شد. راحت هم بسیار طولانی است. خدا حافظت باشد و فراموش نکن که من، وقتی که بسیار نیازمند بودی، کمکت کردم.

گل بیگم در کمال تعجب و کمتر از یک ساعت در راه کابل بود. خدمتکاری دهنه اسبش را گرفته بود و سه زن دیگر دنبالش می‌کردند. از پی آن‌ها نیز سربازی مراقب بود و همراهشان می‌آمد. دروان به خدمتکار دستور اکید داده بود که اسب را به خانه ارباب بازگرداند، شاید که از آن مطلع شود. و آن را طلب کند.

بعدها، گل‌بیگم به واسطه یکی از بردگان هزاره که فرهادشاه در آن شب با خود آورده بود، از سرنوشت شومی مطلع شد که او و همراهانش، با دخالت به موقع بی‌بی، از آن نجات یافته بودند. وقتی فرهادشاه از خواب بیدار می‌شد، متوجه گشت که کارهای زیادی دارد و برای استراحت و تفریح، زمان کم. اول، هزاره‌هایی را که از اعتماد و سادگی بی‌بی سوء استفاده کرده بودند، به یاد نیورد. بعدتر که به یادشان افتاد، دستور داد تا آنها را احضار کنند: «یادشان خواهم داد که دیگر فکر فریب من را نکنند. هو! آن سگ‌ها کجایند؟ بیاورشان تا کمی تفریح کنیم. می‌خواهیم ببینیم که این زن‌های هزاره چطور می‌دوند؟»

لیکن بی‌بی در پاسخ گفت: «تو خودت دستور دادی که آنها را به زندان بفرستیم. خیلی وقت می‌شود که آنها را روانه کردیم. وقتی که خودت حکم کردی، جرأت نکردم که مخالفت کنم و آنها را اینجا نگه دارم.»

فریاد فرهادشاه بلند شد: «خیلی وقت می‌شود که آنها را روانه کردید؟ چرا دروغ می‌گویید؟ هنوز دو روز نمی‌شود که به خانه آمده‌ام. چطور می‌گویید خیلی وقت پیش؟»

همسرش به احترام گفت: «باید می‌گفتم بلافاصله پس از این که دستور دادید.»

زن در مقابل شویش با زن جسوری که گل‌بیگم را شدیداً مجذوب خود ساخته بود، بسیار فرق داشت.

فرهادشاه دوباره با عصبانیت و ناراحتی به خاطر از دست دادن اسباب تفریحش، پرسید: «تو به چه حقی آنها را به کابل فرستادی؟»

زن چهره‌ای نادم به خود گرفت و جواب داد: «من گمان کردم که شما به من اجازه دادید.» و بحث در همین جا به پایان رسید. در آن هنگام گل‌بیگم هم به کابل رسیده بود.

باز یک راهپیمایی و سفر طولانی دیگر در زندگی آن چهار نفر به پایان خود رسید. ماجرای دیگری از سر گذرانده شد و اکنون در زندان شلوغ کابل به سر

می بردند. دختر با خود می گفت: «خدا را شکر که هنوز برده کسی نیستم.» اما این ذلت و خواری چندان از او دور نماند.

یکی از تاجران شهر دستور خرید برده‌ای را داشت و بدین منظور، گل بیگم را برگزید. دختر تا جایی که در توانش بود، مقاومت کرد. اما مقاومت از سوی او، یک برده، چه فایده‌ای می توانست داشته باشد؟ چوبی سنگین روی شانه‌هایش نواخته شد، ضربهای که تا روزها از یاد گل بیگم نرفت. او، دختری خسته، آشفته و با ظاهری ناخوش، را به جلو راندند. نقشه‌ای در ذهن داشت. دختر خود را آنچنان خرفت و پردر دسر نشان می داد که هر کس او را به عنوان برده برمی گزید، پس از مدتی او را سبک مغزی قلمداد می کرد و به زندان بازمی گرداند. این گونه آزادی خود را به دست می آورد. نقشه‌اش را به هیچ کس نگفت. همان روز اول، زن عمویش را انتخاب کردند و بردند، ولی شیرین و حلیمه همچنان در زندان باقی ماندند. خانه جدیدی که گل بیگم به آن داخل شده بود، از هر لحاظ با خانه فرهادشاه فرق می کرد و از نظر تجمل و منزلت قابل قیاس نبود. نان را از بازار می آوردند که خیلی مطبوع و خوش طعم نبود. نانواها آرد را با چیزهای دیگر مخلوط می کردند و کیفیت نان بسیار پایین می آمد. کیفیت برنج هم پایین بود و شیر نیز طعم و بوی دود می داد. دختر با دیدن آن‌ها حالش بد می شد و هیچ رغبتی بدان‌ها نداشت. کار زیادی برای انجام دادن نبود. بانویش مهربان بود، اما ابله و نادان؛ با خود می گفت: «بسیار تعجب است که آقا از این دختر خوشش آمده. خدای من! گمان نکنم که تمام آب دریای کابل بتواند گل و لای را از سر و صورتش بشوراند.» سپس رو به طرف گل بیگم می کرد و می گفت: «دختر، تو باید بروی حمام. پیسه‌اش را من می دهم. این طور که نمی توانی پیش آقا بروی.» اما گل بیگم فقط زل می زد و ظاهر احمقانه‌ای به خود می گرفت. پیش‌تر توانسته بود با استفاده از ترس و حسادت از عهده همسر فرهادشاه برآید، اما در اینجا، در مقابل موجود صبور و وظیفه‌شناسی که اکنون بانویش بود، به نظر نمی رسید که کارگر باشند.

زن خطاب به شویش گفت: «آقا، این کنیزکی که شما فرستادید، به درد هیچ کاری نمی‌خورد. به گمانم دیوانه باشد.»

تاجر با بی‌تفاوتی گفت: «آه، این حرف‌های بی‌معنی چیست که می‌زنی. خوب، خوب را بگیر، آنوقت می‌بینی که چه اثری خواهد گذاشت. این زن‌های وحشی هزاره را که تازه می‌آوری، با حیوان‌های بی‌مغز هیچ فرقی نمی‌کنند. با خوب زود مطیعش می‌کنی.» ولی حتی در همان زمان که اربابش مشغول صحبت بود، گل‌بیگم از عمد پایش را به گلدان بزرگی که بیرون کلکین بود، بند کرد. گلدان از روی دیوار افتاد و پارچه‌پارچه شد. دختر هیچ عذری نخواست و حرفی هم نزد. تنها تکه‌ای از گلدان را که هنوز در آن آب بود، برداشت و مززه کرد.

زن خشمگین و به اعتراض گفت: «اه، موجود کثیف! آخرین قطره باقیمانده را هم کثیف کرد. برو گمشو دیگر نبینمت. فقط به درد آن می‌خورد که کالاهای مان را از انبار به دکان ببرد. آقا، شاید این دختر به درد جوالی‌گری بخورد، اما به درد خدمتکاری خانه نمی‌خورد.»

تاجر او را برای یک ماه نزد خود نگه داشت، اما در پایان فهمید که نه برای خانه‌داری مناسب است و نه به درد کار در انبار و دکانش می‌خورد. پس گل‌بیگم را پس از لت و کوبی مفصل، پس به زندان فرستاد.

مادرش و شیرین هنوز همانجا بودند. برده‌های هزاره در آن زمان آنقدر فراوان بودند که برای همه‌شان ارباب یافت نمی‌شد. شیرین که از بیکاری و بطالت در زندان راضی بود، از تکه گلی که گل‌بیگم برایش گذاشته بود، نهایت استفاده را برد. هیچ‌یک از افرادی که به زندان می‌آمدند، علاقه‌ای به او نشان نمی‌دادند. گل‌بیگم هنگامی که بازگشت، بسیار سرخوش بود. حس می‌کرد بالاخره، روزی، راهی برای فرار به تپه‌های سرزمین محبوبش و به سوی پدرش خواهد یافت. فقط باید تحمل می‌کرد، صبر می‌کرد و نقش فعلیش را ادامه می‌داد.

با این وجود، کمی بعد از بازگشتنش و با وجود ظاهر کثیفش، باز انتخاب شد. جنرالی پیر از اندام قوی و پرتحرک و صورت لاغر و برازنده دختر، که هیچ

گلی قادر به پنهان کردن شان نبود، خوشش آمد. همسری نداشت و سال‌ها بود که به همان وضع باقی مانده بود. پس وقتی قصد خودش مبنی بر گرفتن کنیزکی هزاره را به دوستانش گفت، در میان‌شان قیل و قال بسیاری شد. لیکن گل‌بیگم از تمام اینها بی‌خبر بود. او تنها قصد داشت که مانند ارباب‌های قبلیش با او رفتار کرده و نقطهٔ ضعف جنرال را یافته و نسبت به خود متنفرش سازد. ارباب جدید دختر، سال‌های زیادی را در هند سپری کرده و به جویدن فوفل عادت کرده بود و دائماً باقیمانده‌اش را در سراسر خانه تُف می‌کرد. گل‌بیگم از این عادت نفرت داشت، پس خود نیز شروع به انجام آن کرد؛ پس از مدتی، دختر در این عادت از خود جنرال پیشی گرفت. بعلاوه، از قبول عادت و رسوم پاکیزگی رایج در کابل سرباز زد و هیچ فایده در تحصیل آسایشی که در سرزمینش بدان عادت داشت، ندید. طولی نکشید که جنرال نیز او را به زندان بازگرداند. اکنون زندان به نوعی خانه‌اش شده بود.

وقتی یکی از خدمتکاران او را به جلو هُل می‌داد و از خانه بیرون می‌برد، جنرال خطاب به دختر گفت: «زمانی خواهد رسید که حتی از آنجا (زندان) هم بیرون‌ت خواهند انداخت. ما در کابل به حیوان‌ها نیازی نداریم. ما آن‌ها را می‌فرستیم تا پیش هموعان‌شان در کوه‌ها زندگی کنند. زمستان بعد، خوراک خوبی برای گرگ‌ها خواهی بود.»

گل‌بیگم فقط به او زُل زد، گویی که اصلاً نمی‌فهمد مرد دربارهٔ چه سخن می‌گوید، اما در دل به خوبی متوجه منظورش شد. مشتاق و چشم‌انتظارِ زمستانی با گرگ‌های تپه‌های سرزمینِ مادریش بود. او از انسان‌ها خیلی بیشتر از حیوانات وحشت داشت.

ارباب گل بیگم

قصه خانه جنرال باب میل گل بیگم خلاص شد، اما آزمونی دیگر، آزمون نهایی، به زودی فرامی رسید. سرمنشی امیر در زندان قدم می زد تا چهار کنیز را انتخاب کند؛ «چهار دختر که خدمتکار خوبی باشند».

– دوتا را برای دیگران می دهم و دوتا را برای خود نگه می دارم.

گل بیگم و دختر عمویش در میان برگزیدگان بودند و با فریادها و ناله های همیشگی به سمت مقصدشان راهی شدند. لیکن اکنون گل بیگم چیزهایی از خرامش و جسارتِ ملکه وارش را بازیافته بود. می دانست که سرنوشتش در دست خودش است. ده روز کافی بود تا دوباره به زندان و نزد مادرش بازگردد. از همین روی، با نگاه به تجربه های پیشین، باز بازی حماقت، نامرتبی و شلختگی را آغاز کرد.

خیلی زود مسن ترین این جمع چهار نفره به جلال آباد فرستاده شد تا به حیث خدمتکار در خانه مولوی سرمنشی کار کند (او تقاضای زنی مسن را کرده بود). یکی از سه دختر باقیمانده هم کاملاً بی مصرف می نمود.

زن سرمنشی از روی گلایه و شکوه گفت: «نمی توانم سر گل بیگم کار کنم. بسیار بی مصرف است. تنبل است. فقط می خورد و می خوابد. آن قدر کثیف و

نامرتب است که حتی حاضر نیستم چیزی به دستش بدهم یا بگذارم به چیزی دست بزند.»

خانهٔ سرمنشی بسیار مرتب بود. هرکس در آن وظیفهٔ خاص خود را داشت. تنبلی و بطالت یکی از اعضا، وظیفهٔ دیگران را افزایش می‌داد. صاحبخانه فقط یک زن داشت و به او نیز بسیار وفادار بود. به آرامی گفت: «باشد جانم. او را پیش میر صاحب می‌فرستیم که قول همسری را برایش داده بودم. اگر دخترک خدمتکار خوبی نیست، شاید همسر خوبی باشد. معمولاً همین‌طور است، مگر نه؟ اگر بخواهی می‌توانی فی‌الحال پیش میر صاحب بفرستیش. کارهایت را با دختر که خلاص کردی بگو تا خودم باقی کارها را انجام دهم.»

کنار آمدن و مطیع ساختن گل‌بیگم آسان نبود. حاضر نبود به لغمان برود و به نکاح مردی درآید. می‌خواست همانجایی که هست بماند. زن سرمنشی نمی‌دانست چه کند و گفت که وقتی شویش به خانه بازگردد، با او در این باره گپ خواهد زد. در این مدت، گل‌بیگم هم باید سر کارش برمی‌گشت.

وقتی موضوع با سرمنشی در میان گذاشته شد، کمی ناراحت گشت؛ از زنش ناراحت بود که نتوانسته از عهدهٔ یک کنیزک برآید. از کنیزک نیز عصبانی بود که جرأت کرده با بانویش مخالفت کند؛ این امر بسیار غیر معمول بود. سرمنشی هیچ‌گاه با کنیزکان و خدمتکاران زن گپ نمی‌زد، ولی این بار دستور داد تا دخترک را پیشش بیاورند. وقتی گل‌بیگم حاضر شد، در مقابل ارباب و آقای زانو زد. در دست مرد عصای ضخیمی بود که هنگام راه رفتن از آن استفاده می‌کرد. هیچ‌وقت نشنیده بودند در این خانه از آن عصا برای زدن کسی استفاده شده باشد، اما حال ممکن بود که چنین شود و البته، دلیل مناسبی هم داشت. مورد او، مورد خاصی به شمار می‌رفت؛ او یک بردهٔ سرکش بود.

با عصبانیت پرسید: «این کارها چه معنی می‌دهد گل‌بیگم؟ کار نمی‌کنی و وقتی هم برایت پیشنهاد ازدواج می‌شود، آن هم با یک ملا، نمی‌خواهی خانه‌ام را ترک کنی.» صاحب‌منصب از روی چوکی که بر آن نشسته بود، برخاست و به

سمت دختر آمد. دختر خودش را کمی جمع کرد، اما منشی از او گذشت و از روی تاقچه تکه کاغذی برداشت. باز سر جایش برگشت و شروع کرد به تازدن کاغذ در حاشیه‌ها و تیار شد برای نوشتن.

دختر متوجه ماجرا شد؛ مرد قصد داشت فرمانی، حکمی، مجوزی یا چیزی شبیه به آن بنویسد؛ کاغذ مصیبت‌باری که قرار بود او را از آنجا نزد شویی ببرد که هر چند نمی‌شناختش، اما از همین حال نفرتش را به دل گرفته بود. خود را به پای سرمنشی انداخت و به آرامی التماس‌کنان گفت: «آقا، برای یک بار هم که شده به گپ‌های من گوش کنید.» سرمنشی مکثی کرد و گفت: «خوب، بگو!»

همان‌طور که زانو زده بود، ادامه داد: «آقا، فقط می‌خواستم بگویم که یقیناً بد رفتار کرده‌ام و حَقَم است که مرا از اینجا بیرون کنید. من خودم را کثیف کردم و احمق جلوه دادم، ولی ببینید که چقدر قوی و توانا هستم. از شیرین‌دخترِ کاکایم پرسید، من باهوش‌ترین دختر در بین کل هزاره‌ها هستم. می‌توانم پخت و پز کنم، نان بپزم، دوخت و دوز کنم، دیگ و کاسه بشویم، هر کاری که زن‌های دیگر می‌توانند، من دوبرابرش انجام می‌دهم.»

- خوب چرا خودت را چنین به تنبلی و بی‌عاری زدی؟

- برای تان می‌گویم آقا. همان‌طور که می‌بینید من الآن کثیف و نامرتب هستم و این را انکار هم نمی‌کنم. اما آقا، من دختر وزیرم که برادر میرِ هزاره‌هاست. قبلاً مرا زیباترین و باهوش‌ترین دختر کل سرزمینم می‌شناختند. بی‌شک این مسأله مرا مغرور کرده و باعث شده بود که برده بودن بسیار سرم گران تمام شود. صاحب، قبل از این که شما به سراغم بیایید، بسیاری دیگر مرا انتخاب کردند، اما هر بار که می‌دیدم می‌توانم فریب‌شان دهم، عذری جور می‌کردم و آن‌ها هم یکی بعد از دیگری، مرا پس به زندان می‌فرستادند. بعضی‌ها هم پیش از روانه‌کردنم، لت و کوبم می‌کردند که البته اصلاً برایم اهمیت نداشت. چیزی که بیشتر از همه چیز از آن می‌ترسیدم و می‌ترسم این هست که یکی مرا به حیث برده یا کنیز به نکاح خود درآورد و این ترسی است که همه لحظات عمرم با من بوده است.

سرمنشی در میان صحبت‌های دختر، آرام و کوتاه گفت: «من هیچ کنیزی را به حیث زن خود نگه نمی‌دارم.»

دختر سری تکان داد و گفت: «نه آقا، می‌دانم که شما این کار را نمی‌کنید. شما کاری به برده‌های زن‌تان ندارید. حتی با آن‌ها گپ نمی‌زنید. به همین خاطر است که نمی‌خواهم شما را ترک کنم. خواهش می‌کنم آقا، مرا از اینجا بیرون نکنید. یک شانس دیگر به من بدهید. یک شانس دیگر.» و دوباره به پای سرمنشی افتاد، به طوری که پیشانی‌اش به زمین خورد: «یک هفته، یا حتی یک روز فرصت بدهید آقا.»

سرمنشی که به نظر هم کنجکاو می‌رسید و هم تحت تأثیر قرار گرفته بود، کاغذ را کنار گذاشت و گفت: «به خانم بگو که اینجا بیاید. اگر او حاضر شود که یک بار دیگر تو را امتحان کند، من گپی ندارم. اما تو برده‌ او هستی نه من، پس ماندنت کاملاً به نظر او بستگی دارد. تا حالا کار نمی‌کردی که نظرش را به خود جلب کنی، حال من با او گپ می‌زنم که به تو فرصتی دیگر بدهد. بینم که چه می‌کنی. حال برو.»

سرمنشی همان‌طور که می‌نوشت، آرام سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت: «گل‌بیگم دختر عجیبی است، می‌گویند که از خانواده‌ محترم و اصیلی است.» زنش چند لحظه پیش از آن‌که شویش حرفی بزند، وارد اتاق شده و آرام روی فرش کوچکی در گوشه‌ اتاق نشسته و منتظر مانده بود تا متوجه حضورش شود.

حتی تصور هم نمی‌کرد که مانع سخن گفتن سرمنشی شود، اما حال که مرد شروع به صحبت کرده بود، خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسید. جواب داد: «بله، بقیه هم در مورد گل‌بیگم همین را می‌گویند. آن دختر دیگر هم که صورت پختی دارد، دختر عمویش، می‌گویند که دختر میر است!»

– یک فرصت دیگر به او بده و بگذار یک هفته یا ده روز دیگر همین‌جا

همانند، ببینیم چه می‌شود. شاید هم عاقلانه‌تر باشد که هر دو را برای یک ماه یا شش هفته نگه داریم تا ببینیم که هر کدام برای چه کاری مناسب‌ترند. فعلاً که تو ناخوش هستی و کارهای زیادی هست که می‌توانند انجام دهند.

زن سرش را پایین انداخت. بیشتر مواقع، زنان شرقی بسیار باحیا و متواضع می‌باشند، اما در مورد برخی مسائل از ما هم رک‌تر هستند.

– دوست ندارم که هیچ‌کدام از آن زن‌ها کنارم باشند.

– صحیح، شاید این‌طور باشد، لیکن اگر آن‌ها تمام کارهای خانه را انجام دهند، سردار و باقی خدمتکاران وقت‌ی کافی پیدا می‌کنند که صرف به کارهای تو و دستورات تو بپردازند.

زن که تسلیم شده بود، جواب داد: «هر طور که دل شماست.»

سرمنشی گفت: «نه، هر طور که دل خودت هست. برای من هیچ فرقی نمی‌کند، فقط به فکر راحتی تو هستم.»

زنش باز اعتراض کرد و اضافه داشت: «باید میرصاحب را هم در نظر داشته باشیم. او این دختر را دیده و به گمانم که چشمش را گرفته.»

سرمنشی در حالی که می‌خندید گفت: «خدای من! چه سلیقه‌ای!» فهمیده بود که همسرش تا اندازه‌ای از گل‌بیگم خوشش نمی‌آید و نمی‌خواهد که به حیث خدمتکار در اطراف خودش و شویش باشد، اما شوهران شرقی عادت ندارند که حتی کوچک‌ترین خواسته‌های‌شان اجابت نشده بماند؛ او هیچ‌وقت در هیچ موردی با زنش مخالفت نکرده بود و زنش نیز همیشه تمام خواسته‌های او را به حیث قانون و حکم قلمداد می‌کرد.

سرمنشی گفت: «من خودم با میر گپ می‌زنم. برو و میر را اینجا بفرست، یا نه، بهتر است که تو اینجا بمانی، چون هوا گرم است و بستن کلکین‌ها ناراحتت می‌کند. من می‌روم و در سراچه^۱ با او گپ می‌زنم.» و بعد از اتاق خارج شد.

۱. اتاقی در بیرون حویلی که مردها در آن می‌نشینند و دور هم جمع می‌شوند.

سرمنشی وارد اتاقی شد که به سادگی فرش شده بود و چند مرد چهارزانو روی زمین نشسته و با هم گپ می‌زدند یا چیزی می‌نوشتند و انتظار ورودش را می‌کشیدند. سرمنشی همان‌طور که وارد می‌شد، با خنده خطاب به میر صاحب گفت: «میر، کنیزکم، گل بیگم، نمی‌خواهد که زنت شود. من نمی‌توانم مجبورش کنم. حال باید چه کنیم؟»

– مخالفت؟ چطور می‌تواند مخالفت کند؟ مگر برده نیست؟

سرمنشی که همچنان می‌خندید جواب داد: «پس می‌خواهی به زور ببریش؟ برای مردی به سن و سال تو بسیار عجیب است. چند سال داری میر؟»
پیرمرد با عصبانیت گفت: «فعلاً سنّ من اهمیت ندارد. تو به من قول یک دختر دادی. من او را دیدم و خوشم آمد. حال باید به وعده‌ات وفا کنی.»
سرمنشی دوست داشت کمی سر به سر میر صاحب بگذارد و مزاح کند؛ چیزی هم بهتر از این موضوع پیدا نمی‌شد.

– دختر خوش‌قیافه‌ای است و از نظر هزاره‌ها بسیار زیبا حساب می‌شود، لیکن بسیار قوی و بزرگ است و تو نسبتاً پیری دوست خوبم. من اگر جای تو بودم خیلی اصرار نمی‌کردم. ممکن است برایت خطر داشته باشد.
این کنایه‌ها و اشاره‌های مداوم به سنّ او اسباب ناراحتی‌اش شد. مردی بود که هر چند شصت تابستان و شاید هم بیشتر را پشت سر گذاشته بود، اما همچنان سالم و سرزنده بود و از برخاستن و حرکاتش گمان می‌رفت که نهایتاً چندسالی از دوران اوج میانسالی‌اش گذشته باشد. رنگ چهره‌اش روشن بود و چشمانش برق می‌زد. اندامش تناسب خود را حفظ کرده و ریش بلند و انبوهش هم مشکی تیره‌رنگ شده بود.

میر صاحب از جایش بلند شد و با عصبانیت لنگ آبی تیره‌اش را روی شانه‌ش چپش انداخت و گفت: «تو خودت دختر را دیدی و بنی‌شک از او خوشت آمده. من به خاطر این تو را سرزنش نمی‌کنم. آن دختر، دختری است که احتمالاً هر مردی از او خوشش می‌آید؛ ولی تو را بدین خاطر سرزنش می‌کنم که وعده‌ات

مثل دود یا بخار بی مصرف است، که هر هوا و هوس نفسانی، تو را به یک سمت می برد.»

مرد جوان تر پاسخ داد: «نه، این طور نیست. بنشین چون می خواهیم جدی گپ بزنیم. باور کن من هیچ علاقه خاصی به آن دختر ندارم. اما چون از من خواسته که حمایتش کنم، به او قول دادم که فرصتی دیگر در اختیارش بگذارم.»

– تو به او قول یک فرصت دیگر را دادی؟ چطور توانستی این کار را کنی؟
تو قول او را به من داده بودی!

– اما من دختران زیادی در خانه دارم و هر کدام را که بخواهی، می توانی داشته باشیم. آن ها همه برای من به یک اندازه ارزش دارند و می توانی یکی را برای خود انتخاب کنی.

– من هم همین کار را می کنم و گل بیگم را انتخاب می کنم.

میر صاحب دوباره با بی صبری لنگش را روی شانهاش انداخت، البته این بار دیگر از جایش بلند نشد. سر منشی هم کمی عصبی به نظر می رسید. در کل کشور، شش نفر یافت نمی شد که جرأت کنند مقابل صاحب منصب چنین اعتراض و مخالفت از خود نشان دهند؛ حال این مرد که بود که جرأت چنین کاری می کرد؟ درست که او یک ملا بود، اما باز یک روستایی بود که موقعیت کنونیش را هم تا حدودی به خاطر لطف سر منشی داشت.

تِه عصایش را چندین بار روی زمین کوبید و بعد، چند دقیقه همان جا ساکت نشست. بعد با بی حوصلگی یکی از خدمتکارانش را صدا زد تا با او صحبت کند. گفت: «این فرش را می بینی؟» و با گفتن این جمله، با عصایش ضربه ای محکم به فرش نواخت: «این فرش هم خفت برای من است و هم برای تو. پر خاک است. ببرش بیرون و با چوب خوب خاکش را بگیر و زمین زیرش را هم خوب پاک کن و آلا، گوش کن بین چه می گویم، آن ضربه هایی که باید به فرش می زدی، همه نصیب شانهاست خواهند شد. می فهمی که چه می گویم مردک پست؟»

خدمتکار سلام داد و رفت. این لحنی نبود که به حسب عادت از دهان ارباب

مهربان و مؤدبش شنیده شود. خدمتکار که رفت، سکوت دوباره حکمفرما شد. سرمنشی دیگر با عصایش به فرش نمی‌زد و با چند مردی که منتظر دستوراتش بودند شروع کرد به گپ زدن و انجام دادن کارهایش.

مرد ریزاندامی با ریش بلند سفید از گوشه‌ای برخاست و اتاق را ترک گفت بی‌آنکه بدو توجهی شود. حکیم بود و احتمالاً جای دیگری کار داشت. کسی متوجه رفتنش نشد و اگر هم متوجه می‌شدند، بدون شک گمان می‌کردند که برای دیدار از فرد ناخوشی رفته است.

رقیبان

اتاق که خلوت تر شد، میرصاحب باز پرسید: «دخترک چه می شود؟» صاحب فعلی گل بیگم با بی میلی، گویی که تاکنون صحبتی در مورد گل بیگم نشده، گفت: «دخترک؟ اگر بخواهی می توانی راضیش کنی. اگر خودش حاضر باشد که با تو برود، هیچ کاری ندارم، می توانی ببریش. اما اگر راضی نباشد، کاری نمی توانم بکنم. در خانه من، هیچ زنی با زور یا به اجبار بیرون برده نمی شود. متوجه منظورم که می شوی؟»

پیرمرد با نیشخند پرسید: «تو که او را به زور از زندان به اینجا نیاوردی؟» - من او را انتخاب کردم و او هم آمد. نمی گویم که گریه نکرد. همه آنها با صدای بلند گریه می کردند و به خاطر سرنوشتشان می نالیدند. لیکن من به هیچ وجه سرشان اجبار نکردم. حال که فکر می کنم می بینیم گل بیگم از بقیه ناراضی تر بود، اما با چنان غرور خاص و محکمی راه می رفت که هیچ نیازی نبود مجبور به رفتنش کنیم.

پیرمرد باز از روی زیرکی لبخندی زد و گفت: «شاید از پوست تیرهات خوشش آمده بود.» سرمنشی به خاطر طعنه به رنگ تیره پوستش دلگیر نشد. از نژاد راجپوت بود و به دودمان و نژاد اصیلش می بالید. رنگ پوستش نشانی از

تولدش بود و نشانی از اجدادش. هیچ دلیلی نداشت که به خاطرش خجالت بکشد یا شرمنده شود. همان‌طور که برمی‌خاست گفت: «بعضی از دختران از مردان تیره‌پوست خوش‌شان می‌آید و بعضی‌ها از سفیدپوست. باید ببینیم که گل‌بیگم کدام را انتخاب می‌کند.»

میرصاحب هم از جایش بلند شد. گفت: «با هم منصفانه رقابت می‌کنیم. دختر باید به اینجا بیاید و همین‌جا باید انتخاب کند که می‌خواهد با تو بماند و برده‌ات، صورتیت باشد، تویی که هم‌رنگ و هم‌نژادش نیستی، یا...»
 سرمنشی که کمی سر ذوق آمده بود، به میان پرید و پرسید: «پس یعنی تو هم‌نژادش و یک هزاره‌ای؟» حالا دیگر خیلی عصبانی نبود.

رقیبش چندان به حرف او توجه نکرد و ادامه داد: «یا این که ترجیح می‌دهد با من که زنی ندارم و کودکی هم در خانه‌ام نیست، ازدواج کند؛ بعلاوه من برگزیده‌ی خدایم تا بنده‌ی خاص و مفسر دینش باشم. من خود را صرف خدمت به خالقم کرده‌ام، برخلاف تو که خود را وقف خدمت به یک پادشاه زمینی و فانی کرده‌ای.»

سرمنشی جواب داد: «سخت کاملاً صحیح است. تو هم باید فرصت منصفانه‌ای داشته باشی.» بعد خطاب به مرد ریزاندامی که در آغاز بحث اتاق را ترک کرده و مدتی بعد، دوباره بازگشته و می‌خواست در گوشه‌ای بنشیند، اضافه کرد: «علی حکیم‌چی، یک لطف بکن.»

حکیم هم در حالی که زانوانش را راست می‌کرد، تمام‌قد، به همان اندازه‌ی قد کوتاهی که مشیت الهی نصیبش ساخته بود، ایستاد و گفت: «بله صاحب، چطور می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

سرمنشی توضیح داد: «از وقتی که تو رفتی تا حال، من و میرصاحب گفت‌وگوی جالبی داشتیم و حل آن بسیار سخت است. من به میر قول یکی از کنیزکانی را که نامش گل‌بیگم است داده بودم و الآن دخترک مخالفت می‌کند که با میر برود. میر می‌گوید این مشکل غیر قابل‌حل نیست و همه دختران کمرو

هستند؛ حتی وقتی که مایل به ازدواج باشند، باز دوست دارند که رسیدن به آنها سخت باشد. حال من می‌گویم اگر گل‌بیگم فقط خجالت می‌کشد یا حتی اگر مایل نیست با این دوست جوان‌مان (!) برود، من تا زمانی که فقط گریه و زاری کند باز هم با میر می‌فرستمش. اما اگر با رفتن کاملاً مخالفت کند و بی‌زور و لت و کوب حاضر نشود برود، اجازه نمی‌دهم که از اینجا بیرون شود، اجازه نمی‌دهم که چنین نکاح خفت‌باری در خانه من بسته شود.»

میر گفت: «به گمانم که کل مشکلات را پیش‌بینی کرده‌ای. از کی تمام این مخالفت‌ها شروع شده؟»

– از همان زمانی که این مسأله مطرح شد جناب داماد عالی و دلخواه! زخم نتوانست در موردش کاری از پیش ببرد و به خاطر همین، او را نزد من فرستاد تا ببیند من چه می‌توانم بکنم، ولی من هم کاری بیشتر از او نتوانستم بکنم. دخترک اصرار می‌کند که نمی‌رود و الآن هم که یک تماشا خواهیم داشت. تماشایی که میرصاحب نقش اصلی آن است. حالا همه‌مان قرارست درسی را در مورد هنر لطیف و حساس عشق و یا لاقل، اگر عشق نگوئیم، در مورد دلبری و قانع‌سازی یاد بگیریم. حکیم‌چی، می‌توانی میانجی باشی و عروس بی‌میل‌مان را به اینجا بیاوری؟

پیرمرد گفت: «این مسأله خیلی به تخصص من مربوط نمی‌شود.» اما سخنش با لبخندی همراه بود و سرمنشی متوجه چیزی، چیزی از سر زیرکی، نهفته در چروک‌های گوشه چشمش شد. چشم‌های‌شان با هم تلاقی کردند و متوجه قصد همدیگر شدند. هیچ علاقه‌ای بین حکیم و میر وجود نداشت؛ البته نه این که میر اسباب دلخوری حکیم را فراهم کرده باشد، نه، فقط این که حکیم آدم مغروری بود و در مورد تمکین و احترام بسیار حساس؛ میر هم گمان می‌کرد که انجام آن درخور مقامش نیست. البته به نظر خود حکیم، این بی‌علاقگی دلیل کاملاً متفاوتی داشت. سرمنشی مرد بسیار سخاوتمند و در خصوص تحفه‌ها بسیار گشاده‌دست بود. تنها اشاره‌ای کافی بود تا جامه‌ای خزدار، کالایی نو یا پوستینی از

او دریافت کند. فقط زمانی آن تحفه به دست‌شان نمی‌رسید که پیش‌تر به دست زنِ سرمنشی افتاده باشد. آن زن هم اجازه نمی‌داد که آن کالاهای قیمتی و خوب، به آسانی از دستش برود.

با این حال، تحفه‌های بسیاری به دست سرمنشی می‌رسید. در دربار مرد بزرگی بود و در موارد بسیاری کالاهایی از خز و پوست شتر، گلدوزی‌ها و حتی فرش و ابریشم مرغوب همراه با نامه‌هایی از مناطق دور برایش فرستاده می‌شدند؛ نامه‌هایی که تقاضای لطفی یا رهایی کسی از بی‌عدالتی و ظلم را داشتند. اگر حکیم در آن زمان‌های خاص حضور داشت و به ارباب خود یادآوری می‌کرد که فقیر است یا سردش می‌باشد یا این‌که زنش بیمار است و یا این‌که دخترش پوستینی ندارد و خود به خاطر انجام کارهای مهم و بسیار سرمنشی در تهیه آن ناتوان بوده، هر چیزی که در مقابل صاحب‌منصب قرار داشت، به او داده می‌شد، فارغ از ارزش مالی یا قولی که ممکن بود به خاطر آن شیء به دیگری داده شده یا این‌که ممکن بود در اندرون مورد پسند اهل حرم واقع شود. این بی‌ملاحظگی و سخاوت که در واقع با اسراف برابری می‌کرد، تنها ایرادی بود که زنش به او می‌گرفت.

سرمنشی می‌گفت: «چرا به من نگفتی که پوست سمور کوهی را از بقیه پوست‌ها بیشتر خوش داری؟ هفته پیش چند پوست دولای زیبا و یک پوست گلدوزی‌شده شتر برایم فرستاده بودند که برای کالا بسیار مناسب بودند. اما پیش‌تر آن‌ها را به کسی دادم. فکر کنم حکیم آن‌ها را برای زن یا دخترش برده، خاطر من نیست کدام یکی، فکر کنم همان که روماتیسم داشت یکی از آن پوست‌ها را می‌خواست.»

- خدای من، پوست گوسفند هم برای آن‌ها کافی بود. همین اواخر مجبور شدم تا برای پوست شتر کسی را به بازار بفرستم، چون کت سال پیش آن‌قدر کهنه شده بود که مجبور شدم یکی دیگر برای دربار رفتن جور کنم. چرا پیش از این‌که تحفه‌ها را به این مردم عادی و گرسنه بدهی، نمی‌آوری که من بینم؟

سرمنشی هم رویش را برمی گرداند و با خنده می گفت: «در بازار از این تحفه‌ها بسیار یافت می شود.» اگرچه کالاهای خیلی خوبی در بازار یافت می شد، اما زن محتاطش فقط در صورت نیاز از آن‌ها می خرید و چیزی را که شویش بدان نیاز نداشت، نمی خرید. این گونه، این زنش بود که از بخشش‌ها و بی ملاحظگی‌های او اذیت می شد. علاوه بر حکیم، دیگرانی هم بودند که از این تحفه‌ها استفاده می بردند؛ گاهی اتفاق می افتاد که زنی خوش لباس از راه می رسید و میهمان زن سرمنشی می شد، چای می خوردند و ساعتی یا بیشتر کنار صندلی^۱ سرمنشی می نشستند. گاهی زن سرمنشی از میهمانش سؤال می کرد: «کالای ابریشمی خوبی به بر کردی، رنگ خوبی دارد و بسیار مقاوم هم هست.»

میهمانش هم در تأیید پاسخ می داد: «بله، کالای بسیار خوبی است. دو زمستان می شود که آن را می پوشم. هر چند شرم می کنم که یک لباس را آن قدر طولانی بپوشم، اما آن قدر مناسب است که دلم نمی شود کنارش بگذارم. شویت تکه‌اش را به پدرم داد. او می خواست که آن را روی یک پوستین بکشد، اما از او خواستم که به من بدهد و من هم آن را این گونه جور کردم. مردها هیچ به کالای‌شان توجه نمی کنند. حیف این تکه‌های خوب است که در دست آن‌ها بیفتد، این طور نیست؟» زن با ادب سرمنشی با رضایت خاطر راستین و حتی بی ذره‌ای حسادت می گفت: «شاید، خوشحالم که دست تو رسیده.»

در چنین مواقعی، زن افغان حتی فکر ناراحتی از این که خود کالای پشمی به تن دارد، اما میهمانش به خاطر لطف شویش، ابریشم به بر کرده، به ذهنش خطور نمی کند. این نقطه ضعف او نیست. در چنین مواردی، زن سرمنشی معمولاً سرش را کمی بالاتر می گرفت و با خود می گفت: «شوهرش خود را سردار می خواند، اما خانه من است که کالاهای خوب زنش را تأمین می کند.» و آنگاه احساس سرفرازی و خشنودی می کرد.

۱. منظور از صندلی، آتشدان زغالی مدوری است که در زمستان، افغان‌ها کنارش می نشینند تا خود را گرم کنند.

سرمنشی دوست داشت که یگانه همسرش را همیشه نزد خود نگه دارد. چندان علاقه‌ای به حضور در دربار یا بهره‌مندی از تفریحات حرمسرای سلطنتی نداشت. زنش هم اجازه نداشت که به جایی برود؛ کالاهای ابریشمی را برای چه می‌خواست؟ با خود می‌گفت که در کالاهای پنبه‌ای راحت‌تر است و خدا را شکر، مقدار زیادی از آن‌ها در خانه داشت. خدمتکاران زیادی هم داشت که آن‌ها را گلدوزی کنند. پس چه آرزوی دیگری می‌توانست داشته باشد؟ اما در مورد حکیم، مسأله فرق می‌کرد. حکیم فرد مهمی نبود و در ازای تحفه‌های گرانبه‌ای اربابانه شوی زن هم کار چندانی نمی‌کرد، اما همیشه به خانه آن‌ها می‌آمد و با خود چیزهای بسیاری هم می‌برد. به خاطر همین رفت و آمدهای مکرر و روش‌های مکارانه و پنهانش سبب تنفر زن سرمنشی شده بود. اما جالب این‌جا بود که درست همان مقدار که زن از حکیم به خاطر حرص و طعمش متنفر بود، حکیم نیز از حرص و طمع میر تنفر داشت، چون در تابستانی که میر از کابل دیدن می‌کرد، برای حکیم رقیبی قدرتمند به شمار می‌رفت؛ میر صاحب با وجود مقام برجسته‌ای که به حیث ملایی داشت، اما او نیز مانند حکیم گدایی رسمی بود. میر هم بیشتر با چیزهایی که دریافت می‌کرد، زندگی‌اش را می‌گذراند. البته او این تحفه‌ها و صدقه‌ها را به صورت آشکار دریافت نمی‌کرد، بلکه با شفاعت و تعبیر خواب و رؤیا به آن‌ها دست می‌یافت. به خاطر همین رقیب و مزاحمی خطرناک برای حکیم به شمار می‌رفت. در تابستان پیش که میر به کابل آمد، تحفه‌های حکیم به لحاظ تعداد و ارزش کاهش یافتند و وضع به نفع میر شد. حکیم از این مسأله دلگیر شد و میر را به چشم یک متجاوز و یا حتی یک دزد می‌دید.

سرمنشی از این قضایا بی‌خبر نبود و بازی کوچکی را که دائماً در اطرافش در جریان بود، می‌دید و به همین دلیل، می‌خواست تا جایی که امکان دارد از این بازی لذت ببرد. قاعدتاً او جانب میر صاحب را می‌گرفت. وضعیت چاپلوس شش‌ماهه مطمئناً با وضع یک متملق یک‌ساله فرق می‌کرد. بعلاوه، بی‌شک سرمنشی کمی

خرافاتی بود و به خواب و رؤیا اعتقاد داشت و در هنگام مشکلات، میر بود که اسباب آرامشش را فراهم می‌کرد.

لیکن امروز همه چیز برعکس شده بود. این بار وضع به نفع سرمنشی بود و احساس خوشی می‌کرد که دیگر به ملایش وابسته نیست و علاوه بر این، ملا اندکی گستاخ و خیره‌سر شده بود. او با آمرانه‌ترین حالت و تا حدودی بی‌ادبانه مخاطبش قرار داده و به باور سرمنشی، پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. پس وقتی که چشمک طیب پیر را دید، چیزی نگفت و منتظر ماند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

آن روز حکیم تنها یک لیوان چای خورد در حالی که معمولاً دو لیوان برمی‌داشت، یکی با شکر و دیگری بدون شکر (همان‌طور که در کابل می‌گویند لیوان بی‌شکر برای تمیز کردن دهان). امروز نقشه دیگری در سر داشت. اگر کسی او را در آن لحظه مورد سؤال قرار می‌داد، می‌گفت که در حال اجرای امر ولینعمتش است و وقت چای خوردن ندارد، اما هر که او را تا پایین زینه‌ها و به اقامتگاه خرد دروان دنبال می‌کرد، می‌فهمید که او به دنبال یافتن زمان بوده و متوجه می‌شد که چرا او در ساعات اولیه عصر، سایر همراهانش را بدون سر و صدا ترک گفته بود.

حکیم رو به دروان پیر و دختر صورت‌پختی که معلوم بود شیرین است، گفت: «برو داخل حرمسرا و پرس که آن دختر دستوراتم را اجرا کرده است یا نه.»

شیرین به آرامی گفت: «بله حکیم، همین الآن در حال اجرای دستورات شماست. مستقیم همین‌جا می‌آید. خیلی فرصت نداشت. فقط چند دقیقه است که شما از سراچه بازگشتید و او هم برای تیار شدن کارهای زیادی دارد.»

– پس برو و کمکش کن. نباید میر متوجه شود که من راهنمایش کردم. اگر خبر شود، نقشه‌مان نقش بر آب می‌شود و دخترک مجبور است به لغمان برود.

خواستگاری، بازنده

چند دقیقه بعد هر دو با هم وارد سراچه شدند. چه تغییری! دیگر از آن دختر کثیف، نامرتب و شلخته خبری نبود، بلکه جایش را دخترک هفده‌ساله تمیز، زیبا، بلندقد و خوش‌اندامی گرفته بود که با وقار تمام در مقابل محکمه (گل‌بیگم آنجا را محکمه می‌دانست) می‌خرامید و با چنان متانتی گام برمی‌داشت که از هزاره‌ها و زندانیان و بردگان انتظار نمی‌رفت. سرمنشی به حیث میزبان، مالک فعلی دختر و صاحب‌منصبی در دربار امیر، آماده شد که خطاب به دختر شروع به صحبت کند، اما میرصاحب مانعش شد و گفت: «تو خود گفتی که رقابت باید منصفانه و هر طرف بهترین شانس ممکن را داشته باشد، پس به عنوان خواستگار دختر، می‌خواهم خودم اول با دختر گپ بزنم.»

سرمنشی لبخندی زد و سکوت اختیار کرد. میر در حالی که آرام و به مهربانی با گل‌بیگم صحبت می‌کرد، گفت: «به گمانم که نامت گل‌بیگم باشد.»

گل‌بیگم مغرورانه گفت: «بله، نامم گل‌بیگم است. از من چه می‌خواهید؟»
 - ارباب فعلی تو از امیر دستور یافت که چهار دختر را از زندان برای خود انتخاب کند. ایشان هم به من که دوستش هستم و همسر و فرزندی ندارم که

مراقبم باشد و مورد محبتم قرار دهد، وعده یکی از شما سه دختر را به من داد تا به حیث مونس و همسرم اختیار کنم و به خانه دورافتاده خود ببرم.

دختر جواب داد: «خوب، این گپ چه ارتباطی به من دارد؟»

میر با همان لحن ملایم ادامه داد: «واقعیتش که تو نظر مرا جلب کرده‌ای. پیش تر هیچ فکر نمی‌کردم کسی را بیابم که همه چیز را یکجا داشته باشد، اما من از تو بسیار خوشم آمده و قصد آن دارم که تو را با خود از این شهر خفه و بردگی‌ای که برای جوان آزادی چون تو غیر قابل تحمل است، به خانه بیلاقی خود در میان تپه‌ها برده و آزادت کنم. دوست دارم که تو را به حیث تنها همسرم اختیار کنم و به نکاح قانونی و آبرومندانه خود درآورم.»

حکیم پیر اندکی نگران شد. گپ‌های میر بسیار محبت‌آمیزتر و بهتر از آنی بود که وی انتظارش را داشت. چنین پیشنهادی حتی برای دخترانی که در وضعیت بهتری نسبت به گل‌بیگم قرار داشتند، بسیار و سوسه‌انگیز می‌نمود. سرمنشی در حین نوشتن فقط لبخندی زد و چنین وانمود کرد که گویا به آنچه در اطرافش رخ می‌داد، بی‌توجه است.

انتظار برای جواب گل‌بیگم خیلی طول نکشید. با قهقهه‌ای از سر تمسخر سرش را تکان داد و گفت: «باید عقلت را از دست داده باشی پیرمرد. مطمئنم که گپ‌هایت از سر دیوانگیت است. آیا کبوتر با عقاب، ببر با آهو و موجود جوان و قوی و زنده با موجود پیر و ضعیف و مرده جفت‌گیری می‌کند؟ آقا، من تنها روی هفده تابستان را به خود دیده‌ام. شما کمتر از هفتاد را پشت سر گذاشتید. روی‌تان پیر، فرتوت و پرچین است و حال باید نوه‌هایی داشته باشید که در مقایسه با شما، شوی مناسب‌تری برایم می‌شدند. به من نگاه کنید. در مقایسه با شما یک بچه و حتی یک نوزاد به حساب می‌روم.»

قهقهه‌ای که سر داد، استهزاها و بی‌اعتنایی‌هایی که کرد، تمام حرکاتش حاکی از تمسخر بود. حکیم به سختی تلاش می‌کرد که خشنودی و رضایتش از وضعیت موجود را در چهره‌اش پنهان کند. سرمنشی، بیشتر از این که خوشحال

باشد، متعجب شده و سرش را از روی کاغذ بلند کرده بود. میر خشمگین و با عصبانیت گفت: «با این گپ‌هایی که از دهان تو خارج می‌شود، خودت باید دیوانه باشی. تو چیزی را ردّ می‌کنی که نصف دخترانی که با تو از سرزمینت آمده‌اند، ده سال از عمرشان را نوکری می‌کنند تا به آن برسند. گپ‌های بی‌معنی می‌زنی. آزادی و ازدواجی آبرومند با کسی که خدمتگزار خداوند است، با ملایی که خودش را وقف دعا و روزه کرده؛ می‌فهمی که چه می‌گویم دختر، یک ملا؟»

گل‌بیگم باز با همان لحن تمسخرآمیز ادامه داد: «مقصودتان را می‌فهمم ملاجان. به خوبی مقصودتان را متوجه می‌شوم. شما که هفتاد سال دارید و برای ازدواج با مادرکلان پیرم یا حتی مادرش که پنجاه سال پیش مرده، مناسب‌ترید، قصد دارید مرا به نکاح خود درآورید که هفده سال بیشتر ندارم. گذشته از این، طوری گپ می‌زنید که گویی کار درست و شایسته‌ای می‌کنید. ملاجان، من هیچ تقوا و پرهیزکاری در تو نمی‌بینم. من در برابرم چیزی جز پیرمردی بدرفتار و گنهکار، یک پیر بی‌حیا و پست با صورت پرچین و دندان‌های لق و موهای رنگ‌کرده، نمی‌بینم.» با خنده‌ای دیوانه‌وار به عقب رفت و ادامه داد: «من در این کار هیچ قداست و تقوایی نمی‌بینم. این گناهی است که در بین بسیاری از کسانی که پیر شده‌اند و از کار افتاده‌اند معمول شده و دختر جوانی را که سرشار از زندگی، نشاط و توان زندگی است به نکاح خود درمی‌آورند تا بتوانند لااقل یک بار دیگر خوشی زندگی را تجربه کنند. از اینجا برو پیرمرد، پیشنهادات به هیچ‌وجه برایم جذاب نیست. تمایلی ندارم که چه به صورت شرعی و چه غیر شرعی، به نکاح مردی درآیم. دوست ندارم آزاد باشم مگر این‌که در خانه کوهستانی خود باشم. دوست ندارم که به جز پدرم، حامی هیچ مرد پیر دیگری باشم. برو و دختر دیگری برای خود پیدا کن، یکی از همان خیلی‌هایی که حاضرند ده سال از عمرشان را نوکری کنند تا پیشنهادی که به من دادی را قبول کنند، چون من هرگز این کار را نمی‌کنم.»

میر از جایش برخاست و عزم آن کزد که بر بازوی دخترک چنگ اندازد، ولی

سرمنشی مداخله کرد و در گوشش گفت: «هر رقم که دلت باشد می‌توانی ترغیبش کنی و هر پیشنهادی خواستی بدهی، اما نمی‌توانی سرش زور بگویی. یادت باشد که قرارمان بر همین بود.»

پیرمرد دوباره نشست. اکنون پیرتر به نظر می‌رسید، لیکن دختر همچنان صاف، محکم و بدون ترس ایستاده بود. میر دوباره، اما این بار با لحنی شدید ادامه داد: «گوش کن، تا حال با مهربانی و لطف با تو گپ زدم و طوری رفتار کردم که گویی حق انتخاب داری. اما بدان که تمام مخالفت‌هایت بی‌فایده است. شاید سنم از سر تو بسیار بیشتر و دلت به شوی جوان‌تری باشد، ولی دختر خوبم، متوجه هستی که تو دیگر مثل خانه سابق آزاد نیستی؟ تو دیگر دختر بد پدر و مادری نیستی که بسیار نازدانه‌ات کرده‌اند. دیگر اختیار خود را نداری که هر کاری دلت باشد انجام بدهی؛ حال یک اسیر هستی، دختر یک شورشی؛ کسی که با حکم پادشاهت قانوناً به بردگی درآمدی.»

دختر آهی کشید و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. این جملات چیزهایی را به یادش آورد که از دست‌شان داده بود. وضعیت فعلیش را به یادش آورد. با این وجود، تمرکز و حضور ذهنش را حفظ کرد و با لحن آرام‌تری گفت: «چیزی که می‌گوئید صحیح است و من یک اسیر جنگی و برده‌ام، اما برده شما نیستم. ارباب من آنجاست.» و به دنبال آن، به جایی اشاره کرد که سرمنشی چون ناظری منفعل اما مشتاق در آنجا نشسته بود.

— او با دستوری از سوی امیر به زندان آمد و به خاطر آن دستور، مجبور شدم مادرم را ترک کنم و با او به این خانه بیایم. من تحفه‌ای رایگان از طرف امیر به او هستم تا برده‌اش باشم و اوامرش را اجرا کنم، برایش کار کنم و حتی اگر لازم باشد برای خدمتش بمیرم. لیکن برای تو کاری نمی‌توانم کنم. آرام‌راحت را بگیر و به سوی گورت برو و بگذار من هم به همین احوال بردگیم سر کنم. چرا باید اینجا بنشینیم و بی‌خود وقت خود را ضایع کنیم؟ من و تو هیچ اشتراک و کاری نداریم که انجام دهیم.» سپس برگشت، گویی که قصد رفتن دارد.

میر با صدای بلند و با لحنی آمرانه گفت: «دختر، همانجا بمان. چه می‌گویی؟ می‌گویی که ما با هم هیچ اشتراکی و کاری نداریم که با هم انجام دهیم؟ گویا هنوز هم موقعیت خود را خوب نفهمیدی؟ معنی برده بودن که از آن اطلاعی نداری این است که اربابت اختیارات است. اربابت اختیار دارد تو را نگه دارد یا رد کند یا بکشد یا بفروشد، می‌فهمی؟ معنی این گپ را می‌فهمی زنک دیوانه؟ یعنی تو همان قدر مال او هستی که این صندلی از آن اوست و همان قدر مال من خواهی بود که این عصا از آن من است.» و همان‌طور که سخن می‌گفت، عصای خمیده‌اش را که در پیاده‌روی‌های طولانی در کوهستان تکیه‌گاهش بود، از روی تمسخر و تهدید پرتاب کرد.

دختر خم شد و آن را برداشت. برقی در چشمان حکیم پیر نمایان شد. بعد از تمام این ماجرا، دختر هنوز نقشش را خوب بازی می‌کرد و پیرمرد ترس آن داشت که تسلیمش نشود. گل‌بیگم گفت: «حال به من گوش کن پیرمرد. من یک برده، یک زندانی و جزو مایملک اربابم هستم، اما هیچ با میز و عصبایی که مرا با آنها مقایسه کردی شباهت ندارم. من یک کالا و دارایی زنده هستم، نفس می‌کشم، دارایی که نمی‌توان بدون قیل و قال و جنجال به کاری واداشت یا با خود برد. دارایی که عقل دارد، قدرت دارد، می‌داند چطور از عقل و قدرتش استفاده کند و تا زمانی که نفس داشته باشد، از آنها استفاده خواهد کرد. پیش قانون و بالاترین ملاها می‌روم تا معلوم شود صاحب واقعی و اصلی من، یعنی امیر صاحب که ارباب فعلی‌ام است، اجازه یا قدرت آن را دارد که مرا به نکاح پیرمردی درآورد که پنج سال هم از عمرش نمانده است؛ آن هم مردی که حاضر نیستم به حیث شوی بپذیریمش. آقا حق دارد که از من انتظار خدمت داشته باشد و من هم ناگزیرم که از او اطاعت کنم و این کار را هم می‌کنم. لیکن او حق ندارد مرا به نکاح کسی دیگر درآورد. این کار نه کار شریعت ماست و نه کار قانون. پدرم بارها این نکته را برایم معلوم ساخته و در این باره اطلاعات زیادی هم دارد. پس گوش کن پیرمرد، من به

خواسته‌ها و هواهای نفسانی و بی‌شرمی‌های تو تن نمی‌دهم و با تو به هیچ جا نمی‌روم.»

میر با طعنه و حالتی پیروزمندانه جواب داد: «باز فراموش کردی که یک برده‌ای. به نظر می‌رسد که پدرت از روی بی‌عقلی حقوق یک زن آزاده را برایت تعلیم داده، اما در مورد قوانین مربوط به یک برده هیچ برایت معلومات نداده است. احتمالاً فکر نمی‌کرده که روزی تو در این موقعیت قرار بگیری. برای یک برده هیچ قانون یا حق انتخاب و اراده به جز مال اربابش وجود ندارد. حال متوجه شدی دختر؟» سپس تقریباً با نجوا اضافه کرد: «تو از حوزه حمایت قانون خارج هستی، چون دختر یک رعیت شورشی هستی که بر علیه پادشاهش اعلان جنگ کرده.»

گل‌بیگم با فریادی تلخ گفت: «خدای من!» و همان‌طور که به پای اربابش می‌افتاد، التماس‌کنان پرسید: «آقا، واقعاً این‌طور است؟»

حالت دختر و ناامیدی مطلقش حتی دل سنگ را آب می‌کرد. سرمنشی که تحت تأثیر قرار گرفته، نگاه میر را روی خود احساس کرد و متوجه شد که او منتظر کوچک‌ترین عذر برای انصراف از جانب اوست. به همین خاطر آرام جواب داد: «چیزی که میرصاحب می‌گوید، تقریباً صحیح است.»

گل‌بیگم با ناامیدی رو به حکیم کرد. میر فاتحانه از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و متوجه اشاره پنهانی حکیم که با مشت گره‌کرده به میر اشاره می‌کرد، نشد. همین اشاره کوچک برای گل‌بیگم کافی بود. شجاعتش را بازیافت و سخن حکیم را به یاد آورد: «فقط قوی باش. به او دست نزن تا وقتی که او به تو دست بزند و وقتی این کار را کرد، با تمام توان مبارزه و مقاومت کن. جیغ بزن، فریاد بکش، لت و کوبش کن، ناخن بکش، تقلا کن. اگر این کار را کنی، محال است که آقا اجازه دهد تو را با خود ببرد. آن‌وقت یا تو را پس به زندان می‌فرستد یا برای خود نگه می‌دارد.»

گل‌بیگم دوباره دست به تلاشی پایانی زد و برخاست و با آهی گفت:

«افسوس که وقتی اربابم چنین می‌گویند، پس گفته‌ات صحیح است. حال به جز مرگ و تو هیچ انتخاب دیگری ندارم، لیکن مرگ را ترجیح می‌دهم و در برابر تو تا آخرین نفسم مقاومت می‌کنم. اگر خودت یا یکی از افرادت بخواهند به نزدیکم بیایند، با همین عصا می‌زنمش؛ همین عصایی که مال خودت و تکیه‌گاه پاهای لرزانت است. اگر هم بتوانی مرا از این خانه بیرون ببری، از اولین سرک رد نشده، چنان لت و کوبت می‌کنم که بدن چروکیده‌ات هیچ‌وقت بهبود نیابد! الآن پوستت پرچین و جمع شده، اما وقتی که کار من با تو تمام شود، دیگر آن‌طور نخواهد بود. وقتی کارم با تو تمام شد، دیگر گوشت و پوستی به استخوان‌هایت چسبیده نخواهد بود. شاید هم آن موقع فکر کنی که جوان و چاق شده‌ای؟» باز به طرزی دیوانه‌وار خندید، تقریباً ترسناک. خشم و نفرت نژادش در تک‌تک کلماتش آشکار بود: «نه، آن موقع یک مشت مردار خواهی بود، یک جسد آماس‌کرده رنگ‌رنگ که هیچ شباهتی به انسان نخواهد داشت.»

میر، گویی که می‌خواهد سخنی بگوید، حرکتی کرد و به عصایش اشاره کرد که گرفتار بازی‌ای در دستان دخترک شده بود.

— ها، فکر می‌کنی که با کمک غلام‌ها و شاید دوستان پیر و بیچاره‌ات می‌توانی این سلاح را از دستم بگیری و مرا بی‌دفاع بگذاری. به خیالت که ترسیده‌ام. حتی ذره‌ای نه از تو و نه از آن‌ها نمی‌ترسم. جرأت داری یک بار دست کثیفت را به من بزن، آن‌گاه خواهی دید که با آن چه می‌کنم. دانه‌دانه ریش‌های فریب‌آمیز و رنگ‌شده‌ات را می‌کنم. بله، تو هم می‌توانی من را لت و کوب کنی، اما مطمئن باش که رهایت نخواهم کرد تا وقتی که جنازات را همین‌جا رها کنم. فکر کردی که به دست آوردن آغوش من کار راحتی است؟ باید بدانی که ازدواج با یک گربه وحشی چه رقم است و وقتی بدن نحیف و پیر و رو به مرگت را به خشم بدن جوان و قوی‌اندام من بسپاری، چه اتفاقی برایش می‌افتد. بیا دیگر، دوست داری یک بار امتحان کنی؟ بیا و امتحان کن.» سپس قهقهه‌ای سر داد و عصا را در برابر پیرمرد، پیش پایش انداخت: «می‌بینی، عصایت را هم برای

خودت پس می‌اندازم. نمی‌خواهم خیلی بترسانمت. بیا، بیا و مرا با آن سینه چروکیده و پیرت در بغل بگیر. بیا دیگر. می‌بینی که مسلح نیستم. لیکن مراقب باش، برایت می‌گویم که مراقب باش. برایت هشدار دادم. بگذارید پیرمرد بیاید و امتحان کند. شاهد باشید که ایستاده‌ام و انتظارش را می‌کشم.»

اما پیرمرد علیرغم دعوتی که از او شده بود، از جایش بلند نشد. به جای آن رو به سرمنشی کرد و گویی که کشف بزرگی کرده باشد، لبخندی زد. بعد با نجوایی که تنها برای افراد داخل اتاق قابل شنیدن بود گفت: «می‌بینم که این دختر یک دیوانه است. اختیار تهدیدها و کارهای عجیبش را ندارد. همین دلیل آن است که در این مدت طولانی، با وجود ظاهر زیبایش، کسی او را انتخاب نکرده است. مجنون است. می‌دانی باید با او چه کار کنی؟ باید پس به زندان بفرستیش. برایت می‌گویم که نگه داشتن چنین دیوانه‌ای در اینجا و در بین زن و بچه‌هایت اصلاً کار درست و امنی نیست. ممکن است که زن خودت را هم بترساند. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که عواقب کار چیست، به خصوص با شرایط حال. به نصیحتم خوب گوش کن و او را از اینجا بفرست. این تنها کاری است که می‌توانی کنی. دخترک بسیار خطرناک است.»

سرمنشی فقط تبسمی کرد و از میرصاحب پرسید که آیا راضی شده دخترک را رها کند و کاری به کارش نداشته باشد، یا نه.

میر در حالی که برمی‌گشت و رو به دختر می‌کرد، گفت: «رهاش کنم؟ فکر می‌کنی که من یک ماده‌ببر را به خانه‌ام می‌برم و این دختر دیوانه را به زنی می‌گیرم؟ البته که رهاش می‌کنم و کاری به کارش ندارم. به هیچ قیمتی او را با خود نمی‌برم، حتی اگر تحفه‌ای رایگان به حیث پست‌ترین برده‌ام باشد. برو دختر. برو. تو یک زن نیستی، بلکه حیوان هستی، یک وحشی هستی. می‌شنوی چه می‌گویم، برو!»

دختر خطاب به تنها اربابی که ظاهراً به رسمیت می‌شناختش، با لحنی که به گوش همگی تازگی داشت گفت: «اجازه هست بروم؟» این لحن آرام و مؤدبانه را

همیشه برای آرام کردن پدرش به کار می‌برد. الآن هم همان لحن را داشت، انگار نه انگار که لحظاتی پیش درونش را طوفانی فراگرفته و خشم‌آلودترین و سرکش‌ترین احساساتش را آشکار ساخته بود.

سرمنشی با جدیت گفت: «بله، برو و خودت را مشغول کن و مراقب باش که دیگر شکایتی از تو نشنوم. یادت باشد که الآن فقط آبروی خود را بردی. تو برای مدت کمی اینجا هستی تا امتحانت کنیم.» لیکن او نیز به هر حال یک انسان بود و اگرچه به خاطر منصبش اجازه ابراز خشنودیش را به خود نمی‌داد، اما ناظری نکته‌بین و دقیق می‌توانست چیزی متفاوت را هرچند کوچک در ظاهر بی‌تفاوتش احساس کند. آن موجود خشمگین، زیبا، قوی و باشکوه می‌توانست همچون کبوتری آرام و مهربان باشد و او مردی بود که می‌توانست آنرا رام کند.

همسری صبور

و این چنین سرنوشت گل بیگم معلوم شد؛ با این حال چهل روز نگذشته بود که غریبه‌ای کوچک در خانه سرمنشی پیدا شد؛ غریبه کوچکی که آمدنش به قیمت جان مادرش تمام گشت و زندگی پدرِ غمخوار و دلسوزش را نیز کاملاً تغییر داد.

لیکن نورسیده نیز آن قدر زنده نماند تا هزینه آمدنش را جبران کند و غم پدر را تسلائی بخشد. چند ساعت پس از مادرش، آخرین نفسش را کشید. او را کنار مادر مرده‌اش در گور گذاشتند.

در زمان بیماری زن منشی، تمام کارها و وظایفی که به حسب رسوم شرقیان و وظیفه زن (البته در زمان سلامتیش) به شمار می‌رفت، بر عهده گل بیگم افتاد. مگر کس دیگری هم بود که آنها را به انجام رساند؟ دایه بچه‌ها (به جز غریبه کوچک، دو بچه خرد دیگر نیز بودند) به کارهای خانم خانه و کودکانش مشغول بود. خدمتکار معمول خانم هم هر ساعت سرش به کاری گرم بود؛ یا از نورسیده مراقبت می‌کرد، یا بانویش را مالش می‌داد و دردش را آرام می‌کرد. همیشه به غذاهای مطبوع و مقوی نیاز بود تا اشتهای بانو را که روز به روز کمتر می‌شد، بهبود بخشند و نیروی از دست رفته‌اش را بدو برگردانند و بدین خاطر، آشپز هم

کاملاً مشغول کار بود. از همین رو، تمام کارهای دیگر خانه بر عهده برده‌ها افتاده بود. آن‌ها نیز بی‌اعتراض و بی‌استفاده از سیاهه یا روشی خاص کارها را انجام می‌دادند، درست مثل خدمتکارانی تعلیم‌ندیده که در غیاب بانوی‌شان عمل می‌کنند. با این وضع، به ارباب، که طبق قانون حق دخالت در کارهایش را نداشتند، حتی فکر نمی‌کردند.

آشپز غذایش را می‌پخت، اما دیگر وقت تیار کردن نان را نداشت و آن را از بازار می‌گرفتند. نان بازار سنگین بود و آردش ناخالص. سرمنشی اعتراض نمی‌کرد، اما آن را نیز نمی‌خورد. پس گل‌بیگم خود نان می‌پخت. کارش را به نحو احسن انجام می‌داد، اما ارباب نظری نمی‌داد. نان روزهای پیش غیر قابل خوردن بود، نان امروز خوب و عالی. وقتی گوشت و سبزی را خورد، گفت که برایش کمی کشک بیاورند. فقط وقتی که نان تازه و مزه‌دار بود کشک می‌خواست. دخترک حس می‌کرد که با این کار از زحمتش قدردانی شده است. اگر در خانه پدرش بود دعایش می‌کردند یا حداقل دستی بر سرش می‌کشیدند. اما اینجا ارباب حتی سؤال نمی‌کرد که چه کسی نان را پخته است. برده، اکنون برای او فقط یک برده بود. چه باید می‌کرد تا بدو توجه کنند و قدرش را بدانند؟ اگر کارها بد پیش می‌رفت یا بی‌نظمی مشاهده می‌شد، برده‌ها سرزنش می‌شدند. هنگامی هم که همه چیز خوب بود و در واقع همان‌طور بود که باید می‌بود، برده‌ها تنها وظایف‌شان را انجام داده بودند و قدردانی جایی نداشت. او نیز برده‌ای بود در میان برده‌های بسیار و از آن‌ها هیچ تمایزی نداشت.

طبق معمول، سرمنشی فردی بسیار متقی و پرهیزکار بود، اما در این مورد به قدری پیش رفته بود که خود را از خواب کافی و تفریح و تفرج محروم می‌کرد. هیچ‌وقت نمازهای پنج‌گانه‌اش را فراموش نمی‌کرد؛ وظیفه‌ای که هر معتقد واقعی باید بدان پایبند می‌ماند. نادیده گرفتن یا سهل‌انگاری در آن، زیر پا گذاشتن حقوق خداوند بود و نشان‌دهنده قصور مخلوق در عبادت خالقش. سرمنشی بیش از این به عبادات و دعاها سعی می‌کرد. علاوه بر نمازهای واجبش، اکثر شب‌ها، حتی در

مواقع سختی و ناخوشی، برای خواندن نمازهای مستحب نیمه‌شب از خواب برمی‌خاست؛ عبادتی که واجب نبود، اما به باور صاحب‌منصب تکرارش موهبت‌ها و مرحمت‌هایی خاص را به دنبال داشت. این نمازها دستیابی به خواسته‌های دنیوی را آسان‌تر می‌ساختند و اگر هم که اجابت نمی‌شدند، به معنای این بود که خواسته‌ها از اساس خلاف مشیت الهی هستند. بنابراین حال که زنش ناخوش بود و کل افراد خانه اندوهگین، این عبادت‌های شبانه ضرورت به شمار می‌رفت.

یک روز صبح با ناراحتی به زنش گفت: «امیدوارم که بهتر شوی. این ناخوشی طولانیت بسیار برایم سخت است، مخصوصاً که کس دیگری نیست همیشه سر وقت برای نماز شب بیدارم کند. شب پیش تا ساعت چهار را خواب بودم. ساعت ده شب از دربار برگشتم و به گمانم به همین دلیل خسته بودم و زیادی خوابیدم. بسیار ناراحت شدم. می‌دانی که همیشه نماز شبم را سر وقت می‌خواندم.»

همسر نجیبش خیلی به جمله خودخواهانه «بسیار برایم سخت است» توجهی نکرد و به همین دلیل، نه به گریه افتاد و نه احساس بدبختی کرد. می‌دانست که این جمله بیشتر در ظاهر خودخواهانه به نظر می‌رسد، اما در باطن...

احتمالاً یک مرد انگلیسی در چنین موقعیتی این‌گونه می‌گوید: «عشقم، تلاش کن تا هرچه زودتر بهبود یابی. من دیگر تحمل آن‌را ندارم که تو را در این حال بینم. بسیار دل‌تنگت شده‌ام.» شرقی‌ها در این مواقع بسیار بی‌پرده‌تر سخن می‌گویند. سرمنشی لازم نمی‌دانست که مشکلش را مخفی کند و همسرش نیز نه انتظار آن‌را داشت و نه تمایل به آن‌را. جای خالی‌اش احساس می‌شد، به خدماتش نیاز بود: چهره زن بیمار سرخ شد. این سرخی به دلیل لذتی بود که به او دست داد. گفت: «به زودی به آرامش خواهم رسید.» و این‌چنین هم شد، اما نه در اینجا و نه در این کره خاکی.

آن شب رؤیایی جالب دید و آنرا برای شویش نقل کرد و گفت: «در خواب دیدم که از دنیا رفته‌ام و تو با ناراحتی در کنار جنازه‌ام نشسته‌ای و نمی‌دانی که چه کنی، یا حتی این که کجا دفنم کنی. حیران بودی و هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردی که من روزی ترکت کنم. همان‌طور که آنجا نشسته بودی و گریه می‌کردی، یکی آمد و در گوشت زمزمه کرد: او را بیاور کنار من، پشت قبرم. در سمت چپ آن، فقط یک جای خالی مانده است. او را ببر و آنجا دفن کن و جنازه‌اش تا روز قیامت، روز جزا، که خداوند به قضاوت خواهد نشست، همانجا خواهد ماند. وقتی بالا را نگاه کردی همان آقای را دیدی که روی تپه پایین قبر سلطان محمد دفن شده، لیکن پیش از آن که بتوانی با او گپ بزنی، برگشت و رفت. بعد هم از خواب بیدار شدم.»

سرمنشی پرسید: «روی حضرت صاحب را هم دیدی؟»

— بله، رویش را به خوبی دیدم. همان‌طور که در خواب دیدم، مطمئنم که به زودی می‌میرم و تو مرا در دامنه همان تپه دفن می‌کنی. کنار جاده‌ای که هر بار می‌روی تا دوستی را که از هند می‌آید ببینی یا هر بار که می‌روی کشورت، زادگاهت را ببینی، باید از کنارش رد شوی. من خوشحالم، خوشحالم از این که آنجا دفن می‌شوم، چون این‌طور خاطره‌ام زنده خواهد ماند و هر چند ممکن است که تو زنان دیگری بگیری و آن‌ها هم خوب خدمتت را کنند، اما من را هرگز فراموش نخواهی کرد.

سرمنشی سرش را پایین انداخته بود. انتظار این را نداشت. هر شب نماز شبش را خوانده بود و از خدایی که بدان اعتقاد داشت، خواسته بود نه تنها همسرش را حفظ کند، بلکه سلامتی و توانش را نیز بازگرداند تا بتواند در جایگاه پیشین خود در منزل جای گیرد. فکر می‌کرد که دعاهایش اجابت خواهند شد و در انتظار بهبود حال همسرش، باز از آسایش و آرامش موجود در منزلش لذت خواهد برد. ولی حالا همسرش به او می‌گفت که امیدوی به چنین اتفاقی نیست و چهره آن آقا را دیده است. زنش بهبود نخواهند یافت. همان آقای که دائماً

بخش‌هایی از قرآن را با نام او تکرار می‌کرد و انتظار داشت که واسطه‌اش در درگاه الهی شود، به خواب همسرش آمده بود و او را به نزد خود فراخوانده و نشان داده بود که کجا دفن خواهد شد.

گفت: «نه جانم. فقط یک خواب بوده. من خودم امروز به مزار آقا می‌روم تا ببینم در آنجا چه می‌شود. باورم نمی‌شود که خداوند دعاهایم را قبول نکند. یکی از برده‌ها شب پیش ساعت دوازده مرا بیدار کرد و من یک ساعت تمام، دعا و ستایشش می‌کردم.»

اما زن بیمار به پهلو چرخید و همان‌طور لبخندی بر لبانش نقش بست. می‌دانست که عمرش به پایان رسیده و عازم آخرین سفر طولانی خود است که هر انسان سرانجام بدان خوانده می‌شود. روز بعد، روحش به سوی آسمان پر گشود و روز پس از آن نیز، همان‌طور که گفته بود پشت قبر آن آقا و اندکی در سمت چپ و در آخرین جای خالی که در آن نزدیکی وجود داشت، دفن شد.

سرمنشی مردی آرام بود. غم و اندوه بر او چیره شد. با شور و اشتیاق به زنش عشق نمی‌ورزید و یقیناً در بسیاری اوقات خیلی او را مورد لطف و توجه قرار نداده بود، اما هر چیزی خارج از روال عادی زندگی روزمره او را می‌آزرد. ترجیح می‌داد به جای مواجهه با موضوع جدیدی که عادت به آن نداشت، با مسأله‌ای بد اما معمول روبه‌رو شود. خانه او، خانه او بود و هیچ‌خانه دیگری نمی‌توانست او را به مانند آن راضی کند. هیچ‌خانه‌ای مانند خانه او آن‌گونه سامان نیافته بود که آسایشش را فراهم کند. عصایش، عصای خودش بود و هیچ‌عصای دیگری به خوبی آن در دستش جای نمی‌گرفت. به همین نحو، زنش نیز زن خودش بود. شاید زنان دیگر جذاب‌تر، داناتر و باسوادتر باشند، اما هیچ‌زن دیگری اخلاقش را به خوبی او نمی‌دانست و به همین دلیل، هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه زن اولش، مناسب او نبودند.

این فقدان به قدری بزرگ بود که کسی را یارای تسلا دادنش نبود. مردی بود بسیار پر مشغله و وقت کمی برای رسیدن به امور خانه و تفریح داشت. ولی حالا

که زنش از دنیا رفته، تنها مانده و تازه متوجه شده بود که چه چیزی را از دست داده است. افسوس که بسیار دیر شده بود! تا وقتی که زنش بود، تمام نیازهایش، پیش از آن که به زبان آورد، برآورده و اسباب آسایش و راحتیش فراهم می‌شد. حاضر بود همه چیزش را بدهد، حتی مقامش را که با زحمت بسیار به دست آورده بود، تا آنچه را که بازگشت‌ناپذیر بود بازگرداند. می‌خواست گذشته را بازگرداند. موجود چالاک و بی‌ادعایی که در زمان حیاتش خیلی به چشم نمی‌آمد و قدرش دانسته نمی‌شد، حال به فردی مهم تبدیل شده بود. گویی با مرگ او، دنیای سرمنشی نیز به پایان رسیده و علاقه‌ای به زندگی ندارد.

کاملاً از جمع کنار کشید و مدت سی روز خانه‌اش را ترک نگفت مگر برای بازدید روزانه از قبر زنش. آه، اگر تنها جسم بی‌جان زنش قادر به فهم آنچه بود که در اطرافش رخ می‌داد، چقدر شاد می‌شد. شویش چه تاوان بزرگی به خاطر از دست دادن او باید می‌پرداخت.

با این حال، بی‌آن که سرمنشی بداند، دستی پنهانی تحمل این درد را برای او آسان‌تر می‌کرد. پس از مرگ زن، دوباره آسایش و آرامش معمول دنیویش مورد رسیدگی قرار گرفت؛ شاید در مقایسه با زمان زن منشی، کمی بی‌قاعدتر و یا به نوعی متفاوت‌تر به امور پرداخته می‌شد، اما به هر حال به آن‌ها رسیدگی می‌شد. یک شب که سرمنشی به خاطر خستگی و تب از بسترش بیرون آمده بود، فریاد زد: «های! کسی نیست که کمی آب به من بدهد؟»

حرکت آرامی در بیرون از اتاق احساس شد، گویی که کسی بر روی زمین به دنبال بوتش می‌گردد. کمی بعد صدای زنی شنیده شد که می‌گفت: «این هم آب آقا، ناخوشید؟»

پاسخ داد: «خوابم نمی‌برد. بسیار گرم است و تمام استخوان‌هایم درد می‌کند. خسته‌ام.» و بعد از مکثی که به بغض می‌نمود، ادامه داد: «چقدر دلم می‌خواست که من هم می‌مردم.»

دخترک چیزی نگفت، فقط در کنار مرد بزانو زد و به آرامی شروع کرد به

مالیدن پشت و شانه‌های مرد، آن به هم شیوه آرامش‌بخشی که شرقی‌ها آن را به خوبی یاد دارند. بعد دست‌ها و پاها و در نهایت سرش را مالش داد. مرد جابه‌جا شد و احساس راحتی بیشتری کرد. ساعت دوی نیمه‌شب بود. خوابش برده بود و هنگام نماز صبح هم همچنان خواب بود. دختر برای نماز بیدارش نکرد. با خود فکر کرد که او باید استراحت کند.

با این وجود، مرد از روی ناسپاسی هیچ‌گاه به دختر توجهی نکرد؛ هیچ‌گاه، برای لحظه‌ای هم که شده، گمان نکرد که عرض‌حال خودخواهانه دنیویش شنیده و اجابت شده، هرچند نه کاملاً به شکلی که انتظارش را داشت. اینک، چونان بره‌ای در بیشه به دام افتاده و آماده بود تا قربانی شود.

یک سوگوار

سه ماه گذشت. پس از گذشت روزهای معمولِ سوگواری، سرمنشی حتی یک روز هم از رفتن به دربار خودداری نکرد، لیکن در آنجا از شور و هیجان و علاقهٔ پیشینش خبری نبود. کارش که تمام می‌شد، یکراست به خانه بازمی‌گشت. یک روز امیر از سر مرحمت پرسید: «چه شده؟ کدام مشکلی داری؟ به نظرم لاغر و رنگ‌پریده می‌رسی. ناخوشی؟»

– حالم چندان خوش نیست. فکر کنم بهتر است مدتی را به هند بروم و از مادرم خبر بگیرم.

– نه، این دیگر چه گپی است که می‌زنی.

پاسخ امیر چنان با شتاب بیان شد که معلوم بود از پیشنهاد سرمنشی خوشش نیامده: «همین‌جا هر کاری از دست‌مان برآید برایت می‌کنیم. خرد نیستی که برای دیدن مادرت به خانه بروی؛ ناخوشی. چیزی که لازم داری دواست، یک دوی تقویتی. حکیم کجاست؟ کسی را دنبالش بفرستید. خودم برایت دوا تجویز می‌کنم، آن هم یک دوی بسیار خوب و پرقیمت. لیکن وقتی گپ سلامتی صاحب‌منصب ارزشمندی مثل توست، قیمت چه اهمیت دارد؟»

رنگ به روی سرمنشی بازگشت. نگرانی آقایش او را خشنود ساخته و تسلی

می داد. دست راستش را روی سینه اش گذاشت و خم شد: «خداوند سایه شما را از ما نگیرد.»

کمی بعد، حکیم که آمد، امیر خطاب بدو گفت: «کمی از خمیر دوایی که چند وقت پیش امر کردم درست کنی بیاور. همان که کندر و یاقوت و مروارید در خود داشت.»

سپس رویش را به سمت منشی اش چرخاند و ادامه داد: «یاقوت برای سبک کردن و تقویت مغز و قلبت خوب است، کندر خونت را تمیز خواهد کرد، و مرواریدها هم در کل سر پایت می کنند و سرخوشیت را برمی گردانند. بجز اینها چیزهای دیگری هم داخل این دوا هست که همان اثرها را دارند. دوا بسیار خوب و مقوی است. کمی که شب و کمی هم روز از آن بخوری، خیلی زود احساس خواهی کرد که آدم دیگری شده ای.»

پسری خوش قیافه با خوشحالی و نشاط، اما از سر بدجنسی، گفت: «اعلیحضرت این مرد سبک مغز ناخوش نیست، دلتنگ است.»

– دلتنگ، دلتنگ چی هست؟ عاشق که نیست، هست؟

– هست اعلیحضرت، هست و به نومیدانه ترین طور عاشق شده. عاشق و دلتنگ زنی مرده است.

امیر سریع بدو نگاه کرد و پرسید: «منظورش چیست؟»

سرمنشی که از خستگی به عصایش تکیه داده بود، چیزی نگفت.

دیگری در حالی که می خندید گفت: «او تمام وقتش را در قبرستان می گذراند

اعلیحضرت. باید او را از این کار منع کنید.»

– واه، واه! برای چه؟ گپ بزن مرد.

ساقی سلطنتی، از درباریان پیر که در همان نزدیکی ایستاده بود، به آرامی و با

مهربانی بیشتری در گوش امیرش زمزمه کرد: «سه ماه قبل زنش مرد اعلیحضرت

و از آن وقت تا حال، به همین وضع است.»

امیر گفت: «آه! راست گفتی، فراموش کرده بودم.»

یکی دیگر از غلام‌بچه‌ها اضافه کرد: «دلیل ندارد که تا حال چنین غمگین باشد و سوگواری کند. اگر هر کس که زنش مرد سه ماه عزا بگیرد، کارهای مانده اعلیحضرت چه می‌شود؟ بهترین کار برای چنین مردی این است که یکصد زن داشته باشد. چرا، برای این که دیگر از دست گریه و ماتم خلاصی نخواهد داشت.»

— اعلیحضرت به زودی تعداد همسران مان را محدود خواهند کرد. باید مردمی مسیحی شویم و فقط یک همسر اختیار کنیم؛ همسری که تا وقتی که زنده است بر سرمان حکومت کند و وقتی هم مرد، تا ابد غلامش باشیم.

این بار کسی به سخن درآمده بود که به نوعی دلگداز دربار به شمار می‌رفت و خوشحال بود از این که فرصتی به دست آورده تا مردی را به سخره بگیرد که هوش و بذله‌گویی ظریف‌ترش را اغلب بر مذاق‌ها و شوخی‌های بی‌ادبانه خودش ترجیح می‌دادند.

— ساکت.

غرش امیر بود که تمام افغانستان را به اطاعت می‌خواند: «ساکت، همه‌تان. یک مشت دغلباز دور خود جمع کردم. آشکارا معلوم کردید که در ذات‌تان چه هستید.»

همگی شان به تدریج پس کشیدند و آن پیکر تنها را که در میان اتاق بر عصایش تکیه زده بود، رها کردند.

— شما از عشق و ایمان و شرف چه می‌دانید؟ امروز با یک آقا بیعت می‌کنید و قسم وفاداری می‌خورید، فردا خودتان را، قسم‌تان را و شرف‌تان را به کس دیگر می‌فروشید. امروز با یک زن ازدواج می‌کنید و خدا می‌داند که از عشق چه برایش می‌گویید، فردا ضیافت می‌دهید و یکی دیگر را به خانه می‌آورید. عجیب نیست که سرزمینم طعمه دزدان و قاتلان و غارتگران است. وفاداری و صداقت خصلت‌هایی هستند که در شما یافت نمی‌شود. حیوانات وحشی بهتر گیم را می‌فهمد تا شما. آن قدر پست هستید که ارزش‌تان از آن‌ها کمتر است. بیا اینجا پسر (خطاب به سرمنشی)، بیا پیش و آسوده باش. ما مرد هستیم، من و تو، دیگران را حتی نمی‌شود گرگ خواند.

سرمنشی از طول اتاق گذشت و در کنار آفایش زانو زد، عشق و قدردانی از چشمان فندقی رنگش می بارید.

امیر باز ادامه داد: «نباید خودت را به عذاب بیاندازی و خود را ناخوش سازی. باید به خاطر داشته باشی ما نه فقط به کارت، که هیچ وقت سست نمی شود و باقی است، بلکه به مصاحبت هم نیاز داریم. غروبها دل مان برایت تنگ می شود، دربار بدون تو ملال آور و بی روح به نظر می رسد. به خاطر ما هم که شده باید خود را تسلا بدهی و به دربار بیایی و در ضیافتها و سرگرمیها کمکمان کنی. این کار را برای خشنودی ما خواهی کرد، صحیح است؟»

آرام بود و دلسوز مانند زنی در میان خشم طبیعتی خشن تر و قوی تر از بیشتر مردان. همین افسونش بود که آن مردان را مقید به خود می ساخت. در طوفانی از احساسات تند که به نظر مهارناشدنی و بی کران می رسد، دستش را با سخنانی نرم روی زخم یا سری پر درد می گذاشت یا برمی گشت و کودکی ترسان را دلداری می داد؛ خطوط پیشانی رعدآسایش همگی صاف و هموار می شدند، آتش درون چشمانش آرام می گرفت، آرواره های به هم فشرده اش شل می شد و لبخندی بر لبانش می نشست. همان وقت بود که ناگهان آفتابی آرام بخش شروع به تابیدن می کرد، آن هم از جایی که لحظه ای پیش در آن طوفانی غرش کنان حکمفرما بود، نقطه ای که در آن پرتوها برای لحظه ای غرق روشنی و شادی فرود می آمدند.

چنان سکوتی بر آن سرا حاکم بود که اگر پر گنجشکی بر زمین می افتاد صدای افتادنش به گوش می رسید. هیچ کس سخن نمی گفت مبادا سخنانش شنیده و به گوش اعلیحضرت رسانده شوند. این مرد، این گونه بر سرزمینش حکمروایی می کرد؛ بخشی با ترس، بخشی با عشق، اما عشقی که در عین مجذوب ساختن و افسون کردن، تقریباً باز همراه با وحشت بود.

بعد از این واقعه، سرمنشی رویه ای جدید را پیش گرفت. از آن پس، هیچ وقت از سر زدن به قبر همسرش کوتاهی نمی کرد، لیکن به ندرت در خانه بود و اغلب تا دوازده یا دوی نیمه شب در دربار می ماند.

دختر خُردش، که سنش تقریباً به سه می‌رسید، بسیار دلتنگی پدر را می‌کرد و اغلب او را صدا می‌زد. پس از مرگ همسرش، شروع کرد به درس دادن دخترش در وقت‌های فراغت که البته زیاد نبودند. کسی دیگر هم دلتنگش می‌شد، اما از آن چیزی به زبان نمی‌آورد. او فقط یک برده بود؛ چه حقی داشت که دلتنگ کسی شود؟

این وضعیت چندان دوام نیاورد. مدتی نگذشت که سرمنشی از پای افتاد و بیمار گشت به طوری که رو به قبله گذاشتندش. تب بسیار کرد، لبانش خشک شد و سرش به درد آمد به حدی که گویی از هم خواهد پاشید، حکیمان از او خون گرفتند و از بسیاری غذاها منعش کردند. پس به هذیان گفتن شد و از هوش رفت. دوباره خونش را گرفتند. حکیم عادی فقط دو داروی قوی داشت که یکی شان خون گرفتن بود. در بیشتر اوقات، بیماران سلامتی‌شان را باز نمی‌یافتند، اما در مورد سرمنشی وضعیت فرق می‌کرد. او پرستاری داشت که با فداکاری تمام خود را وقف او کرده بود. حالش بهتر شد. پرستار وفادار شب و روز در کنارش بود و به ندرت او را تنها می‌گذاشت. ناله‌ای کافی بود تا او را به کنار بستر بیمار بکشاند و شیر یخ یا شربت‌ی مقوی و خنک برایش بیاورد. ناله‌ای از درد، و او بود که سر پر درد مرد بیچاره را در بین دستان لطیفش گرفته و فشار می‌داد و آرامش می‌کرد تا به خواب رود.

وقتی سرمنشی به هوش آمد و حالش رو به بهبودی گذاشت، گل‌بیگم خود را بیشتر و بیشتر در پس پرده نگه داشت. یک روز وقتی آقای خانه سلامتی معمولش را باز یافته بود، دختر به سردارو، دایه بچه‌ها، زنی از قبیله سلطنتی که مخصوصاً برای این منظور توسط امیر فرستاده شده بود، گفت: «تو رئیس این خانه هستی. تو باید غذای آقا را برایش ببری. درست نیست که من این کار را انجام دهم. حال که او حالش بهترست، حق توست که غذایش را ببری.»

این یکی از مواردی بود که زن مسین‌تر به هیچ‌وجه اشتیاقی برای کمک و به

چشم آمدن خود نشان نداد. زنان افغان اصلاً علاقه‌ای ندارند که از امتیازها و فرصت‌هایی استفاده کنند که مستلزم خدمت و نوکری هستند. هوا گرم بود و او چندان راغب بدین کار نبود، اما گل‌بیگم اصرار می‌کرد. می‌ترسید از این‌که او را بدمنصب و فضول خوانند و مورد سرزنش قرار دهند؛ به هیچ‌وجه نمی‌توانست این وصله را تحمل کند.

چند روز پس از این جابه‌جایی، بیمار غرغرکنان گفت: «در این آب که هیچ یخ نگذاشتی.» آهی کشید و باز گفت: «نمک را فراموش کردی.» در هر مورد، زن می‌رفت و قلم جافتاده را بازپس می‌آورد بی‌آن‌که چیزی بگوید، لیکن باز روز بعد همان غفلت تکرار می‌شد؛ یا غذا سرد بود یا دسترخوان کثیف.

یک روز که کاسه صبرش لبریز شده بود، گفت: «آیا هیچ زنی در این خانه یافت نمی‌شود که یک غذای صحیح برایم جور کند؟ هر روز یک چیز کم شود. خانه‌ام مثل کف رود بعد از سیل شده.»

زن جواب داد: «گل‌بیگم بیشتر به تیار کردن غذا آشناست. جوان‌تر و نیرومندتر هم هست. او را نزدتان بفرستم؟»
- بفرست، هر کسی را که دلت می‌خواهد بفرست. برایم فرق نمی‌کند کی هست، فقط کار بلد باشد.

بنابراین گل‌بیگم باز به وظیفه تیار کردن و آوردن غذای آقا بازگشت. سرانجام، بیمار ناتوان، ضعیف و رنجور، از بستره‌اش جدا شد.
گل‌بیگم باز خطاب به سردارو گفت: «برو لباس آقا را در جانش کن. این دیگر کار خودت است. بعضی از کالاهای آقا نیاز به تکمه و وصله دارند. اگر بیاوری‌شان، خودم کار دوخت‌شان را می‌کنم.»

پوشاندن کالا به جان آقا، کاری بود دشوارتر از تیار کردن غذایش.

- دستانت مثل پاهای گوساله می‌ماند، سردارو. گل‌بیگم را بفرست.

و گل‌بیگم رفت.

حالش که بهتر شد، اوراقش را خواست. حال می توانست مقداری کار کند، هر چند قادر نبود به دربار برود.

سردارو التماس کرد: «نام خدا گل بیگم، برو و اوراق آقا را پیدا کن. من که نه می توانم بنویسم نه می توانم بخوانم. با اوراق چه کنم؟» پس آن وظیفه نیز به دوش گل بیگم افتاد، اما به هیچ وجه به خاطر حقوقی که به موجب وظایفش بدو محول شده بود، جسارت و بدمنصبی نکرد.

یکی از وظایفی را که از همان اول به عهده اش بود، هیچ وقت به کسی محول نکرد؛ انداختن جانماز آقا و فراهم کردن مقدمات وضویش. و او بود که آقا را برایش نمازش بلند می کرد. سردارو فقط خرج خانه را اداره می کرد و سفارش سور و سات را از بازار می داد.

شیرین کاملاً خوشحال و راضی بود. هیچ موقعیتی نداشت، پس کار خاصی هم به عهده اش نبود. او هم همین را می خواست. خیلی اوضاعش با وقتی که خانه خود بود، فرق نمی کرد. غذایش می دادند، کالایش می دادند، جایش می دادند و در عین حال، توجهی به او نمی کردند مگر وقتی که شروع می کرد به قصه گفتن. قصه گویی عالی بود و قصه های بسیاری هم داشت که برای این زنان نقل کند، زنانی بینوا که همگی درون دیوارهای حرم به دنیا آمده و هرگز لذت آزادی را نچشیده بودند. بعلاوه، وقایع بسیار مربوط به جنگ و صحنه ها و مناظر دهشتناکی که با چشم خود دیده بود، تم های بی پایانی را برایش به وجود آورده بودند که زنان افغان هرگز از شنیدنشان خسته نمی شدند.

همچنین مریم پیر و پیشگویی هایش بسیار مورد علاقه آن جمع بود. شیرین دستانش را پیش رویش می گرفت و شروع می کرد به نقل قصه ها در حالی که دیگران یا مشغول بافتن بودند یا کودکان را آرام می کردند تا به خواب روند. خود گفته بود که نمی تواند هم ببافد و هم گپ بزند. هیچ کس هم نبود که او را مجبور به کار کند به جز مشتاق ترین شنونده اش، سردارو.

میر مدت ها پیش سومین هزاره آن خانه را با خود به تپه ها برده و پیش خود

مطمئن بود که همه مشکلات و رنج‌هایی که بر سر سرمنشی فرود آمده‌اند، ناشی از تمایل آشکارش به شکستن قولش و عدم نگه داشتن حرمتِ مردی مقدس مثل خودش بود.

از پافتاده

ماه‌ها سپری شدند بی آن‌که کسی متوجه شود. سرمنشی فقط به یک چیز فکر می‌کرد: به آقا و امیرش؛ به همدردی که در زمان بزرگ‌ترین رنج زندگی‌اش نصیبش شده بود. این تسلائی خاطر چنان او را به خدمت امیر ملزم کرده بود که ماندش، از توانایی هیچ چیز و کس دیگر بر نمی‌آمد. خارج از کار، هیچ دلبستگی نداشت، فقط قلبی تهی که وصفش ناممکن می‌نمود.

امیر چند باری گفت: «باید برایت زنی بیابیم.» اما سرمنشی هیچ علاقه‌ای به این پیشنهادها نشان نداده و در پاسخ گفته بود: «طفل‌هایی دارم که سر شوقم می‌آورند و برده‌هایی که شما به اینجانب عطا کردید تا خدمت‌م کنند. چیزی کم ندارم. زن فقط وقتم را می‌گیرد و من هم که هیچ وقتی ندارم مگر این‌که از کارهای دولتی‌ام کم کنم.»

این استدلال به مذاق امیر خوش آمد، با این وجود بارها متوجه شده بود که این ندیم محبوبش مدت‌هاست که بی‌قرارست. پس پیشنهاد داد: «از پس برادرت بفرست و امرش کن که تابستان را به اینجا آمده و با تو بگذراند، شاید که حالت خوش شود.»

این‌گونه برادرش آمد، خوش‌بحال از خلاصنی از آفتاب سوزان دشت‌های

جنوب. باز صاحب منصب عصبی و زودرنج بود و به نظر نمی‌رسید که حضور خویشی چنین نزدیک در تأمین آسایش و تسلائی او تأثیری داشته باشد.

برادرش گفت: «کارهایی که بر سرت ریخته‌اند، بسیار زیاد است. حتی من که در هند هستم خبر دارم. سی مهمان، از چند قبیلهٔ مختلف؟ رسیدگی به همهٔ عریضه‌ها، انجام مکاتبات خصوصی و عمومی امیر، مراقبت از تمام خارجیانی که در استخدام دولتند، درخواست‌های بسیار از کارخانهٔ اسلحه‌سازی، دباغ‌خانه و چه و چه. باید کار بیست نفر را انجام دهی؛ این‌طور نیست گل‌بیگم؟» خطابش به دخترک بود که شربتش را آورده بود، اما به نظر نمی‌رسید که وقتی برای نوشیدنش داشته باشد: «آقاییت هیچ‌وقت استراحت نمی‌کند، می‌کند؟»

دختر فقط سرش را اندوهناک تکان داد، خود که هیچ، گمان می‌کرد که حتی برادرش نیز حق اظهار نظر در مورد کار آقا را ندارد.

سرمنشی از سر نو میدی لبخند زد و گفت: «درست است که کارها و وظایفم بیش از توانم هستند، اما در این ملک، امیر به چه کس دیگری جز من می‌تواند اعتماد کند؟ من خودم، هیچ‌کس را ندارم که از او کمک بخواهم و بدو اعتماد کنم.»

برادر با اوقات تلخی جواب داد: «خیلی زود امیر هیچ‌کس را نخواهد داشت و تنها خواهد ماند. تو داری با دستان خودت قبرت را می‌کنی. برای همه مسلم است. یک روز به خاطر نادیده گرفتن بعضی از این کارها به دردسر می‌افتی و به خاطر پاداش تمام خدماتی که این سال‌ها کردی، به جای این‌که مقرری‌ای را برای روزهای پیریت تعیین کنند، ریسمانی را دور گردنت خواهند انداخت.»

سرمنشی افسرده پرسید: «خوب توصیه‌ات چیست؟ من که خود این‌همه کار را سر خود نیاوردم. به من تحمیل شدند. مثلاً به این ورق نگاه کن. گزارش سالانه‌ام در مورد اوضاع کلی کشور و نظرم دربارهٔ آن است. اینها هم پیشنهادهای منند در مورد بهبودهای احتمالی در تحصیل کودکان در شهرهای کلان. هیچ چیز انجامش ساده‌تر و ضرورتش هم بیشتر از این کار نیست. اما انجام نخواهد شد.»

گزارش را که بدهم، خواهند گفت عالی است، خوب تدبیر و با دقت تیار شده، اما هنوز زمان انجام این کارها نشده و موضوع‌های مهم‌تری هستند که باید اول فیصله یابند. بی‌فایده است ولی این گزارش یکی از وظایف اصلیم است. اصلاً برای هر کشوری چه امری می‌تواند مهم‌تر از تحصیل باشد؟ سال از پس سال این گزارش‌ها را تیار می‌کنم و سال از پس سال هیچ کاری نمی‌شود. بیا، این هم یک موضوع دیگر که وقت و فکر بسیار سرش گذاشتم؛ بهترین و اقتصادی‌ترین راه برخورد با زندانی‌ها. هزاران زندانی در این سرزمین هستند که هیچ جرم خاصی نکرده‌اند و فقط به خاطر این‌که گزارش شده فلان کار را کردند، به زندان فرستاده شدند تا محاکمه شوند، اما فراموش شده‌اند و همانجا مانده‌اند. آن بدبخت‌های مسکین پیسه ندارند که به زندانبانان‌شان رشوت دهند تا وقتی پلیس برای پرسان می‌آید، نوبت‌شان را پیش بیاندازند. به خاطر همین سال‌ها همانجا می‌مانند و از نان دولت می‌خورند و تنبل‌تر از آبی می‌شوند که قبلاً بودند. می‌توانم اینها همه را نانوشته بگذارم و این آدم‌های بدبخت همانجا بنشینند و تحلیل بروند و تحلیل بروند و آن جاده‌ها و مخزن‌ها هم همان‌طور جور نشده بمانند. چه کار می‌توانم کنم؟»

– هی، خوب چند وقت را تعطیلی بگیر. بیا و این زمستان را با من به خانه برو و اگر خواستی، بعداً در بهار برگرد. با این حال می‌دانی که من از این ملک خوشم نمی‌آید. چرا اینجا بمانی و بردگی کنی؟ این ملک، ملک وحشت و ترس است. از خودت زمین داری، زمین‌هایی که اگر به درستی اداره کنی، به جای این‌که نابود شوند، آن‌قدر محصول می‌دهند که بیش از نیاز اسباب راحتی و آرامشت را فراهم کنند. یا اگر دلت به کار شد، با دولت بریتانیا کار کن. اجرتش کم است اما حداقل امن است و تضمین دارد. موقعیت هم مسلم است. باید اینجا را ترک کنی و با من به خانه بیایی. فایده ندارد که الآن چرت آینده را بزنی.

برادر وقتی دید که صاحب‌منصب سرش را از روی نو میدی تکان می‌دهد، ادامه داد: «یک ماه رخصتی بگیر و بیا برویم. باز در خانه تصمیم بگیر که بازگردی یا خیر.»

– من امیر را می‌شناسم، دلیل عزیمت را نخواهد فهمید. حتماً گمان خواهد برد که دلبستگی‌ام به او و هدفش سست شده. بگذریم که دشمنانم غلطی می‌کنند و هرچه دلیل غلط است پیش امیر می‌گذارند. آن وقت است که جایم زندان می‌شود.

– نه برادر، بی‌منطق گپ می‌زنی. اتفاقاً آن‌ها بسیار خوشحال خواهند شد که منصبت را خالی ببینند. هیچ چیز بیشتر از خلاص شدن از دست تو و شانس به دست آوردن منصبت آن‌ها را خشنود نمی‌کند. البته نمی‌دانم که وقتی آن‌را به دست بیاورند، واقعاً خوش‌شان می‌آید یا نه؟

و مهمان، با این‌که اندوهگین بود، نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. به وظیفه‌ای فکر می‌کرد که با افتخارِ منصبِ سرمنشی دست به دست می‌شد.

سرمنشی باز گفت: «تو این مردم را نمی‌شناسی. باید در میان‌شان زندگی کنی تا ملتفت شوی چه می‌گویم. آن‌ها از گرفتن منصب و دستمزد یک رقیب راضی نمی‌شوند، بلکه سقوطش را می‌خواهند، نابودی مطلقش را، مرگش را. خصلت کابلیان این است.»

برادر با جسارت اظهار داشت: «پس خودم در این مورد با امیر گپ می‌زنم. به او خواهم گفت که مسائل ضرور خانوادگی پیش آمده و فقط تو می‌توانی آن‌ها را فیصله دهی و چون سال‌هاست که از خانه دور بوده‌ای توضیحات من فایده‌ای ندارند و خودت باید از نزدیک حضور داشته باشی.» و خیلی زود این کار را کرد، لیکن به بیهودگی عرض‌حالش پی برد.

امیر درخواست مهمان سابقاً محترم‌ش را فوراً رد کرد و او را با شتابی قابل توجه و بدون نزاکت لازم به خانه‌اش پس فرستاد.

همچنین، بر سرمنشی مسلم شد که دشمنانی بسیار دارد. در درباری پر از توطئه و حسادت، چه کسی می‌تواند بدون دشمن باشد؟ آن‌ها مانند لاشخوران دور می‌ایستند و منتظر کوچک‌ترین ضعف، ناچیزترین غفلت از سوی کسی می‌شوند که طمع پست و موقعیتش را کرده‌اند. در مورد سرمنشی، شانس به آن‌ها

رو آورده بود؛ پی بردند که در هر زمان می‌توانند با اشاره به علاقه صاحب‌منصب به ترک این سرزمین و آسودن در جایی دیگر امیر را علیه‌اش بشورانند.

در ابتدا این اشارات با بی‌تفاوتی امیر و حتی گاهی با پاسخ خشمگین او مواجه می‌شد، اما پس از مدتی، کم‌کم این توطئه‌ها در امیر کارگر افتاد و او را به این فکر انداخت که هرچه سریع‌تر این مرد را تا حد امکان در پایتخت خود جای‌گیر کند. از همین‌رو، چون گمان می‌کرد که منشی‌اش به خاطر ناراحتی در خانه این‌گونه بی‌قرار شده، باز به دنبال همسری مناسب برایش برآمد؛ کسی که جوان و زیبا و دارای جهازی کافی باشد.

قصد و خیال امیر خیلی زود بر همه آشکار شد، نه فقط در خود شهر بلکه حتی آوازه‌اش به ولایت‌های دور هم رسید.

سرمنشی بهترین گزینه موجود خارج از خانواده سلطنتی بود؛ محبوب دربار بود و خانه‌ای برایش معین شده بود که معمولاً به وزیر اختصاص داشت. درآمدش در کابل بسیار بالا بود و در کنارش، از مقرری‌ها و مزایای بسیار و هزینه و خرج کم برخوردار بود. بعلاوه، به خاطر وظیفه‌اش هدایای بسیاری دریافت می‌داشت، هم از امیر و شاهزاده‌ها و هم به خصوص از دیگران؛ اینها کافی بود تا نظر همگان را به خود جلب کند.

آخرین امر که شاید به لحاظ اهمیت کم از موارد پیش‌داشت این بود که او نه تنها در آن زمان همسری نداشت، بلکه همواره به قناعت به یک همسر به نام بود و این امر، حتی در کشوری که چندهمسری نه فقط عرف بلکه در موارد بسیاری تشویق و گاهی اجبار می‌شود، اولین نکته مهم در انتخاب داماد تلقی می‌شد. بنابراین آنچه را که باید نظم طبیعی امور تلقی کنیم در اینجا کاملاً برعکس شد. به جای خواستگاران جوان و زیباروی که در هم‌چشمی با یکدیگر در ثروتمندی یا ظاهر و جوانی و خوب‌رویی‌شان، پای پنجره بانویی زیبا بنشینند و منتظر علامتی شوند تا بدو اظهار عشق کنند، سوارانی ثروتمند و کامیاب به دنبال دیدار با سرمنشی بودند تا گزارشی از فضیلت‌ها، هنرها، دلربایی‌ها و دارایی‌های

بستگان مؤنث‌شان (خواهران، دختران، عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها) تحویلش دهند؛ هر چه فهرست نام‌های داوطلبان بالاتر می‌رفت، جهاز‌های پیشنهادی نیز افزایش می‌یافت؛ اما سرمنشی هیچ‌کدام‌شان را نمی‌خواست.

کم‌کم دوستانش خطرانی را گوشزدش کردند که در صورت عدم اجابت خواسته‌های امیر ممکن بود گرفتارشان شود. این نگرانی سلامتیش را تحت تأثیر قرار داد. آشفته شده بود و توجهش دیگر به کارش نبود. مکاتبات، همه چیز، عقب افتاد و چون در توان خود ندید از عهده کارهای انباشته‌شده برآید، میرزایی را به کار گرفت و به قرآن قسمش داد تا رازنگهدار باشد.

اما این اشتباهی بزرگ کرد. امور برای لحظه‌ای آسان گشت، لیکن بعد پیچیده‌تر شدند. برخی اسرار دولتی برملا شدند و سر زبان‌ها افتادند و شهر را در حیرت فرو بردند. پس از مدتی این ماجرا به گوش امیر رسید. نخست شکی به سرمنشی نرفت. او امانت و وثاقت خود را پیش‌تر از این ثابت کرده و علاوه بر آن، در تلاش‌هایش برای یافتن منبع افشای گزارشات بسیار پیگیر و آشکارا صادق بود. احساس می‌کرد که دشمنی دارد بسیار فعال، کسی که دائماً در تلاش است او را در گرفتاری بیاندازد. بیش از پیش عصبی و زودرنج شده بود. دیگر نمی‌توانست مانند قبل حوادث آینده را پیش‌بینی و خود را برای رویارویی آماده کند. فقط شاهد کارهای انباشته‌شده فعلی بود و توانی برای فایق آمدن بر آن‌ها در خود نمی‌دید. احساس می‌کرد که دشمنانش پیش رفته و کنترل اوضاع را به دست گرفته‌اند؛ نمی‌توانست به روشنی ببیند چه کسی، کجا یا چگونه.

دیگر آن حس اعتماد به نفس سابق را هم در خود نمی‌دید و تا حدی زیادی قدرت سرگرم‌سازی و جلب نظر آقايش را از دست داده بود. اغلب اوقات هدف شوخی‌ها و مذاق یا موضوع طعنه‌های تلخ بود و از حاضر جوابی‌های به نامش نیز خبری نبود.

یک روز، پس از این‌که در بحثی مغلوب شد و سرافکننده و خشمگین اتاق را

ترک کرد، امیر گفت: «این مرد پس از فوت زنش دیگر بهبود نیافت؛ هنوز از سر غم و غصه زود به خانه می‌رود.»

پیرمردی که چند وقت پیش از همان منصب برکنار شده و حال به شدت نیازمند مواجب از دست‌رفته‌اش بود، چون لاشخوری گرسنه اظهار داشت: «اگر فقط برای یک دیدار می‌خواهد به خانه برود، چرا زنی افغان را به نکاح در نمی‌آورد و همانجا نمی‌گذارد که روزها تا وقت بازگشتش از طفل‌هایش نگهداری کند؟»

یکی دیگر با صدایی که به گوش امیر برسد، زمزمه کرد: «اگر یک بار از این‌جا بگریزد، مطمئنم که دیگر بر نمی‌گردد. برادرش در خدمت انگلیسی‌هاست. بی‌شک وقتی که اینجا بوده، به برادرش رشوت و قول منصبی خوب بین آن کافران داده تا تحریکش کند وقتی آنجا رفت، اسرار دولتی را برای آن‌ها فاش کند.»
سومی اضافه کرد: «بسیار عجیب است که از زمان عزیمت همان برادر، اموری سر زبان‌ها افتاده که بهتر بود مخفی می‌ماندند.»

دیگری ادامه داد: «باز هم غریب‌تر این‌که کشف این موضوعات خصوصی چقدر او را ناراحت کرده. اگر لو رفتن این اسرار تقصیر او نبوده، پس چرا باید این قدر نگران باشد مثل این‌که گناهی مرتکب شده و حال از عواقبش می‌ترسد. تابه‌حال هرگز مردی را چنین دگرگون‌یافته ندیده‌ام. همه‌اش از زمان ملاقات برادرش در تابستان شروع شد.»

امیر با خشم جواب داد: «آه شما شغالان، شما هیچ‌وقت جرأت نزدیک شدن به دشمن را نمی‌کنید مگر این‌که بوی مرگش به مشامتان برسد. از پیش چشمانم گم شوید دغل‌ها! از شما یاوه‌گویان متنفرم. چطور جرأت می‌کنید در حضور من از او بد بگویید؟»

همگی سکوت اختیار کردند، لیکن می‌دانستند زهری که ریخته‌اند در زمان خود اثرش را خواهد گذاشت و بی‌صبرانه منتظر آن روز بودند.

کابل، شهر آفتاب و گرد و خاک

عجیب بود، زندگی جدید برای گل بیگم عجیب بود؛ این بردگی در یک اندرونی شهری پس از آزادی. گاهی اوقات گمان می برد بدون تجربه کابوسی که در خانه محمدجان از سر گذرانده بود، کابوسی که چیزهای دیگر را در پیش چشمم ساده جلوه می داد، هرگز قادر نبود تا اینجا دوام آورد. نخست احساس خفگی می کرد و در آرزوی هوای کوهستان بود، چرا که در وادی کابل هفت هزار پا بالای سطح دریا ایستاده‌ای. او می خواست مانند روزهای کودکی اش از صخره‌ها بالا رود و وزش باد از سوی کوهستان برفی را بر صورت خود احساس کند و سینه اش را از هوای پاک و زندگی بخش آنجا پر کند.

تا آن وقت هیچ گاه سردش نشده بود، یا اگر هم شده بود، فقط برای چند لحظه. برای آن دست و پاهای جوان و پرجنب و جوش بسیار ساده بود تا با تمرین های سالم خود را گرم کنند، اما در وضع فعلی، اوضاع فرق می کرد.

خیلی زود برف های داخل حویلی از حرارت اتاق های گرم و نیز درخشش آفتاب آب شدند و گل و لایی به وجود آمد که راه رفتن را دشوار می ساخت. پس از هر بارش برف، دشواری این وضعیت دوبرابر می شد چون نه فقط برف بود که از آسمان فرود می آمد، بلکه توده های برفی را نیز باید به شمار آورد که توسط

کارگران هزاره از سقف‌های خانه‌ها به درون سرک‌ها پارو می‌شدند. سقف‌ها و دیوارهای خانه‌های کابل همگی از گل پخته بود و هر زمستان با بارش برف، بیم آن می‌رفت که سقف‌ها به گل تبدیل شده و فروریزند. این کارگران از زمان‌های بسیار قدیم، زمستان پس از زمستان، زندگی‌شان را از طریق روفتن برف می‌گذراندند.

گل بیگم اکثر اوقات به این کارگران می‌نگریست - هم‌وطنانش - و از این حیرت‌زده می‌شد که آن‌ها چطور این وضعیت را تحمل می‌کنند. آن‌ها برده نبودند چون زندانیان جنگی به حساب نمی‌رفتند. آن‌ها و پدران‌شان سال‌ها بود که در این شهر زندگی می‌کردند اما برخوردی که با آن‌ها می‌شد، به مراتب بدتر از برخورد با برده‌ها بود. در واقع آن‌ها برده‌ها بودند که برای انجام اوامر به این سو و آن سو فرستاده می‌شدند و اگر کمی کله‌شقی و لجاجت از خود نشان می‌دادند، طوری مورد لت و کوب قرار می‌گرفتند که گویی سگ هستند. با این حال، این مردان آزاد بودند به هر کجا دل‌شان می‌خواست بروند، لیکن تمام این بدرفتاری‌ها را بی‌هیچ شکایتی تحمل می‌کردند و فقط وقتی از دسترس دیگران دور می‌شدند، بر بدرفتاری‌هایی که بر سرشان رفته اخم درهم می‌کشیدند. معنای این چه می‌توانست باشد؟ هزاره‌هایی که او در خانه می‌شناخت تقریباً از همین ویژگی برخوردار بودند؛ تنبل یا حداقل بی‌میل به کار منظم و مقرر، ولی آنقدر حمیت داشتند که بر روی قطعه زمین کوچک خودشان کار کنند و در فصولی معین با بیشترین پشتکار محصول فراوان از آن بگیرند. و این‌گونه ذهن دختر یکسره مشغول یکی از بزرگترین دغدغه‌های زندگی می‌شد: مسأله کارگر. او می‌دید که تفاوتی بسیار است بین کار مردی که قطعه زمینی از خود دارد و آن‌را برای خود و اهل و عیالش کشت می‌کند و کار فردی که ساعت به ساعت، روز به روز، صرفاً به دنبال تأمین غذایش می‌باشد. آن‌که «مالک زمین است»، از خوشی و لذت برداشت مستقیم حاصل کارش بهره‌مند است، دیگری که روزانه اجرتش را می‌گیرد، عملاً برده‌ای بیش نیست و هیچ نفعی نمی‌برد جز این‌که شاهد کار

کوچکی باشد که به خاطر اجرتی ناچیز انجام داده است. شاید هم بتواند مقداری کار را امروز ناتمام بگذارد تا کارفرمایش را مجبور سازد فردا نیز از دنبالش بفرستند. به خاطر این تنبلیش احتمالاً لگد یا ضربه‌ای دریافت می‌کند، اما از آن چه حاصل؟ پوست هزاره محکم است و سفت. هیچ هم‌آوردی در کابل نداشت، همان‌طور که دستمزدی بالاتر برای کارگری بهتر نبود. برای کاری، اجرت روزانه مشخصی داده می‌شد. چرا تلاش کنی که آن را بهتر از همسایه‌ات انجام دهی؟ زبردستی و کار بیشتر ضرورتاً اجرت بیشتر را در پی نداشت. اگر در طول فصل کار و کمبود کارگر، کسی جرأت می‌کرد و اجرتی بیشتر طلب می‌کرد، به خاطر این گستاخیش کارفرما تا جایی که در توان داشت با عصا محکم او را مورد لت و کوب قرار می‌داد و هیچ‌کس هم برایش دلسوزی نمی‌کرد. گذشته از این، حتی از مبلغ ناچیزی که این کارگران بیچاره به دست می‌آوردند، مقداری مشخص به کسی تعلق می‌گرفت که آن‌ها را از گوشه سرک صدا می‌زد. با این‌که این امر اجرت ناچیزشان را ناچیزتر می‌ساخت، ولی هیچ اعتراض و مقاومتی در کار نبود.

گل‌بیگم بیشتر اینها را می‌دید و آرزو می‌کرد که پدرش کنارش بود تا در مورد این موضوع با او صحبت کند. آه که چقدر دلتنگ پدرش بود و چقدر آرزوی خبری از او را داشت! آن شب، پس از این‌که از خانه بیرون گریخت و در تاریکی و طوفان گم شد، چه بر سرش آمد؟ آیا واقعاً توانست بگریزد؟ اکنون کجاست؟ آه، چقدر دلش می‌خواست جواب این سؤال‌ها را بداند؛ چطور گذران زندگی می‌کند؟ کی نان‌ش را می‌پزد؟ کی چایش را تیار می‌کند؟ یا اصلاً این روزها جای برای خوردن دارد؟

وقتی وزش‌های توفان سرد و پرسوز مستقیم از هندوکش می‌وزید، دختر در بستره‌اش بر خود می‌لرزید، نه از سرما که بیشتر از ترس و اندوه. نمی‌دانست که پدرش، پدر محبوبش، در این سرما پناهگاهی دارد، کالای جور دارد، پوستین گوسفندش را برداشته، و ساق‌پوش‌هایش و هر چیز جزئی که ذهن زنی را می‌تواند به خود مشغول کند.

در تابستان وضع برای این دختر آزادزاده بدتر شد. خورشید مستقیم بر گل سفیدی که سقف و دیوارهای خانه را تشکیل می‌داد، می‌تابید و از میان آن به اندرون نفوذ می‌کرد و همه‌جا را به طور طاقت‌فرسایی گرم می‌ساخت. خیلی زود، برگ‌های سبز درختان خشکیدند و با لایه‌ای ضخیم از گرد و خاک پوشیده شدند. همه چیز در شهر به رنگ خاکستری مرده درآمد بود. سطح آب داخل کاریز که در حویلی روان بود، پایین آمد و تهیه آب حتی برای ضروری‌ترین نیازها بسیار دشوار گشت. سرمنشی مردی را به کار گرفت تا روزانه دو بار به رودخانه رفته و مشک‌ها را پر آب کند، اما هیچ‌کس نبود که بر کار آن سقا نظارت کند و ببیند که سر وقت می‌رود و بازمی‌گردد یا نه. آقا خودش تمام روز را در دربار بود؛ سرخدمتکارش را نیز با خود می‌برد تا منتظرش باشد و در صورت لزوم پیغام‌های ضروری و مهمش را این طرف و آن طرف ببرد، پس عملاً هیچ‌کس در خانه نبود که بر کار بقیه نظارت کند. بنابراین تا جایی که امکان داشت، سقا در انجام کارش کوتاهی می‌کرد و این زنان داخل چهاردیواری حرم بودند که رنج می‌کشیدند.

گل بیگم هر روز و بارها پایین می‌رفت و به دروان شکایت او را می‌کرد. - به خاطر خدا به آن مرد بگو که عجله کند. حتی یک قطره آب نداریم که ظرف‌ها را بشوییم. اگر زود اینجا نرسد، خیلی از کارها ناتمام خواهد ماند. آقا هم که برگردد آب می‌خواهد. وقت نمی‌کنیم تا آب پاک برایش آماده کنیم. پیرمرد هم با لبخندی جواب می‌داد: «پس کمی شربت بده. وقتی شربت داخلش باشد نمی‌فهمد که آب پاک است یا گل‌آلود. بیشتر هم خوشش می‌آید.» - یاوه‌نگو، آقا، بچه نیست که وقتی داخل شد آب یا شربت را سرش بخورانم. عجله کن، عجله کن و از پس آن مرد برو. - آخر این که جام و کاسه‌ها شسته باشند به تو چه ربطی دارد؟ یا این که آب آقا پاک باشد یا نه؟ اگر سقا آن را سر وقت نیاورد، اوست که عصا نصیبش می‌شود نه تو. تو چرا این قدر خود را به زحمت می‌اندازی؟

منطق یک کابلی همین بود و گل بیگم هیچ از آن سر در نمی آورد. او مدت زمان زیادی را به حیث یک برده نگذرانده بود و هنوز نمی دانست که بیشتر برده‌ها فقط کار می کنند تا از لت و کوب شدن اجتناب کنند. در خانه پدرش، هر چند مادرش بود که به طور صوری خانه را اداره می کرد، اما در واقع خود گل بیگم بود که به امور مهم تر و کلان تر می پرداخت به خصوص در مورد رمه، شیر، کره، روغن و پشم، رشتن الیاف و فرستادن شان به بافنده‌ای که آن‌ها را به کالاهایی درشت و ضخیم یا کالاهایی لطیف و نازک در می آورد.

گل بیگم زندگی‌ای کامل و پرمشغله در کوهستان داشت که به هیچ وجه خالی از علاقه نبود. زندگی بدون مسئولیت برایش غیر ممکن به نظر می رسید. هر چه منافع و امور فوری مربوط به خانواده اش از دستش بیشتر خارج می شدند، بیشتر در محیط جدید اطرافش به دنبال مشغله برای ذهن فعالش می گشت و آن‌ها را به خود مربوط می ساخت. لیکن رفع تمام مشکلاتی که از هر گوشه آشکار می شدند، تقریباً غیر ممکن بود. خیلی راحت می توانست کم کاری دروان و سقا را به آقا گزارش دهد، ولی دشمن تراشی آن هم با کسی که تنها راه ارتباطی این زنان بندی با دنیای بیرون بود، بسیار خطرناک می نمود. پس اکثر اوقات گل بیگم ناراحت به داخل حرم بر می گشت و منتظر می ماند. با این وجود، یک بار که سقا مشک‌های آب را آورده و پشت در گذاشته و دروان از سر تنبلی آن‌ها را ساعتی همانجا رها کرده بود، خشم دختر بر پروایش چیره شد.

- های بدبخت پیر، از سلیمه شنیدم که شویش می گوید بیشتر از یک ساعت است مشک‌های آب را بیرون دروازه یله کرده‌ای. برای چه این قدر تنبلی می کنی؟ حال دیگر به آقا خواهم گفت. می فهمی؟

و همین کار را کرد.

پیر مرد بسیار خشمگین مصمم شد که به هزار راه جزئی و خرد، تلافی این کار را بر سرش دریاورد، اما گل بیگم به این آسانی نمی ترسید. حال که دختر پایش را در میدان گذاشته بود، قصد نداشت بی ستیز و کشاکش آن را ترک کند و

اگر هم گه‌گاه به خاطر جدیتش در پیگیری کارهای آقا و خانه، رنجی متحمل می‌شد، می‌دانست که در درازمدت مزد تمام زحماتش را خواهد گرفت. آقا چیزی نگفت، اما بعداً فهمید که یک روپیه از اجرت دروان پیر به خاطر بی‌دقتی‌اش کم شده و نیز تهدید شد که اگر این غفلت‌ها دوباره تکرار شوند، از وظیفه بی‌نهایت سهل و آسوده‌اش معاف خواهد شد. این جریمه و تهدید کمی او را سر هوش آورد و مجبورش کرد تا از دخترک بترسد؛ دخترکی که به نظرش خود را بسیار، یا در واقع بیش از اندازه، متعهد می‌گرفت.

بدترین زمان در حرم وقتی بود که آب در کانال کاملاً بند می‌آمد. آن وقت بود که به واقع همه چیز تحمل‌ناپذیر می‌نمود. قورباغه‌هایی که سر و صدای همیشگی‌شان شب و روز برای دخترک نگذاشته بود، نیز ناپدید می‌شدند. بسیاری‌شان مرده بودند و لاشه‌های‌شان بی‌شک بر بوی تعفن زنده‌ای که از حوض آبِ راکد و فاسد برمی‌خاست، می‌افزود. راه رفتن از این سر حویلی به آن سرش عذابی بود. بچه‌ها تب و عارضه‌های دیگر می‌گرفتند و در سرتاسر شهر میزان مرگ و میر بالا و بالاتر می‌رفت.

سرمنشی امر کرد که آب و کانالش را پاک کنند، لیکن هنوز بوی تعفن به مشام می‌رسید، فقط کمی از زندگی آن کم شده بود.

مردی که کانال را تمیز کرده بود توضیح داد: «این بوی تعفن در سرتاسر کانالِ درون خانه‌ها در دو طرف سرک است. کاری از دست من ساخته نیست مگر این‌که علاوه بر خانه شما، کانال‌های دو خانه همسایه‌تان را هم پاک کنم. بعد از خلاص یافتن این کار، باید به فکر این هم بود که چطور لاشه موش‌ها و قورباغه‌ها را از قسمت کانال‌های زیر خانه و سرک خارج کنیم.»

صاحب‌منصب نو میدان سری تکان داد و گفت: «خدا می‌داند.» و موضوع را همانجا رها کرد. در کابل هیچ قانون منع مزاحمت یا اضرار عمومی وجود ندارد. گذشته از این، برای سرمنشی خلاف رسم و ادب خواهد بود که حتی به همسایگانش تذکر دهد و وضعیت آبگذرشان ناسالم و غیر بهداشتی است و بنابراین باید تمیز گردند.

در آن زمان، هر از گاه، بادی برمی‌خاست و گرد و خاکی بسیار همه‌جا را فرا می‌گرفت. لایه ضخیم گرد و خاک هر تاقچه و گوشه‌ای را می‌پوشاند؛ از میان در گنجه‌ها داخل می‌شد و روی بقچه‌های بسته‌شده برای زمستان می‌نشست، از بین دریچه‌ها داخل می‌شد و بستره‌ها را می‌پوشاند و بین پارچه‌های نخی آن نفوذ می‌کرد به طوری که اگر مرتباً گردگیری و تکان داده نمی‌شدند، خاک تا عمق تار و پودشان را فرامی‌گرفت.

و سرانجام باد پایان می‌یافت و باران رحمت نازل می‌شد. آن لحظه بود که گل‌بیگم نهایت حظ را می‌برد؛ تماشای ابرهای سیاه و سنگین که به تدریج بر فراز آن وادی فراخ پدیدار می‌شدند. آرام به سمت سقف می‌خزید و از آن بالا می‌رفت و به تماشا می‌نشست. هوای خنک پیش از انفجار ابرها نیرویی تازه به دستان و پاهای سوزانش می‌داد. خاموشی زودگذر لحظه‌ای که حتی گودی‌ها و کلاغ‌ها ساکت می‌شدند، وقتی که سگ‌ها به دنبال پناهگاهی موقت به صخره‌ها یا توده‌های هیزم کنار سرک (که باید برای سوخت به شهر آورده می‌شدند) رو می‌آوردند، چقدر برایش هیجان‌آور بود. و سپس بخش آخر؛ خود انفجار: غرش تندرهای در بین کوهستان که از قله‌ای به قله‌ای دیگر طنین می‌انداختند و باز طنین می‌انداختند. کندن صخره‌های بالاتر، صدای ضربت قطره‌های باران که به تنداب‌ها ریخته و سیل به راه می‌کردند، همه چیز را تیره و تار می‌کردند به جز تالوهای کبودرنگ صاعقه‌ها که گویی در همه چیز رخنه می‌کرد. در آن وقت بود که روح و روان دخترک به پرواز درمی‌آمد و تقریباً خود را باز آزاد احساس می‌کرد مثل این که روحش، خویشی یا قومی در روح آزاد طوفان و باد یافته است.

سردار و فریاد می‌کشید: «از آنجا بیا پایین دختر دیوانه. فوراً بیا پایین. تا حال کسی چنین دیوانگی دیده؟ آن بالا نشستی و خدا را خشمگین می‌کنی که با صاعقه‌اش بزند و درجا بکشدت. در این توفان حتی چهارپایان به دنبال پناهگاهند. اگر ناخوش شدی کی باید پرستاریت کند بی فکر؟» و همین‌طور با ترشروی ادامه می‌داد بی‌آن که حداقل بفهمد دخترک در این هوا جذب چه شده است.

گل بیگم به آرامی و طمأنینه پایین آمد و کالاهایش را عوض کرد و کنار پنجره اتاق کودکان نشست و به آنچه که می توانست از آن طوفان دلکش ببیند، خیره شد. کمی بعد، غمخواری کوچک یافت. بانوی کوچکش، دختر کوچک سرمنشی، که به تازگی به راه افتاده بود و به سختی می توانست در کفش های سنگینی که برایش جور شده بود، قدم بردارد، نزدیکش آمد و از زانوی گل بیگم بالا رفت و کنار کلکین نشست. او نیز طوفان و باران را تماشا می کرد.

می گفت: «آن یکی خیلی کلان بود.» و فوراً صورتش را برای لحظه ای از درخشش خیره کننده صاعقه روی سینه همراهش پُت می کرد. بعد از روی کنجکاو می پرسید: «گل بیگم درباره صاعقه بگو. چطور جور می شود؟ از کجا می آید؟» و همان طور که صدای غرش تندر در بالای سرشان نزدیک و نزدیک تر می شد، می گفت: «گوش کن!»

گل بیگم بی آن که بداند در جواب چه باید بگوید، پاسخ می داد: «از ابرها می آید.» کودک که می دید دختر نیم توجهش به گفته اش هست و نیم دیگر به دوردست ها، به جایی که خیره شده بود، لب هایش را باز به جنبش درآورد: «گل بیگم، ابرها چی هستند و چطور می توانند چنین سر و صدا بکنند؟ تو باید خبر داشته باشی چون همیشه نگاه شان می کنی.»

تمام چیزی که در جواب می توانست بگوید این بود: «به گمانم باید از آقا پرسیم عزیزم، من نمی دانم. ولی به نظرم که آن ها باید پر از یک نوع پودر باشند مثل تفنگ ها. و وقتی که آن ها به نوک کوه ها می خورند، درست مثل تفنگ فیر می کنند و برق می زنند و غرش می کنند. اما واقعیتش نمی دانم. اینها همه اش خیالات من است.»

لحظه ای دیگر هم در زمان بردگی گل بیگم بود که بسیار دوستش می داشت؛ درست قبل از طلوع خورشید، وقتی اولین پرتوهای غریب روز آشکار می شد؛ وقتی اولین رگه آبی فام رنگ پریده و سرد در دوردست های آسمان شرقی ظهور می کند، به تدریج گرم و گرم تر می گردد و دورتر و دورتر تا عمق آسمان ها

پراکنده می‌شود و نوید تولد روزی نو را می‌دهد. گل‌بیگم نه در مورد رنگ چیزی می‌دانست و نه دربارهٔ تأثیرات هنری آن. او هیچ‌وقت چیزی از یک تصویر نشنیده یا ندیده بود اما آن هنگام، ساعتی بود که بر تمام روز و شب ترجیحش می‌داد. زمانی که افکاری ناب و احساس التزام به وظایفی که باید صادقانه و بی‌هیچ غرض‌ورزی صورت بگیرند، به سراغش می‌آمدند و نیز چیزی دیگر؛ احساسی نو که بیانش برایش غیر ممکن بود. چیزی که به طور غریزی از شرایط نادر و غریبی که در آن به سر می‌برد ناشی شده بود، لیکن هنوز از آن سر در نمی‌آورد. آن چیز آگاهی مبهمی بود مبنی بر این‌که جایی خالی پر گشته است، آن هم به وسیلهٔ او بی‌آن‌که مورد توجه دیگران قرار بگیرد، حتی شاید نزدیک‌ترین کسانی؛ اما اصلاً برایش مهم نبود.

دلوپسی جدیدی یافته بود؛ تکلیفی نو که باید جایی را پر می‌کرد که معمولاً پدر و خواهر کوچکش آنجا را اشغال کرده بودند. لیکن اولین طلوع چیزی بود بیش از آن؛ تکلیف اشتیاقی که هیچ چیز نمی‌توانست بیش از آن سینهٔ یک زن را زندگی بخشد، طلوع نخستین عشقی متواضع، از خود گذشته، آماده برای این‌که همه چیزش را دهد بی‌آن‌که در عوض چیزی بخواهد.

ولی گل‌بیگم از آن چیزی نمی‌دانست؛ فقط می‌نشست و آسمان را تماشا می‌کرد همان‌طور که به تماشای سایه‌ها بر فراز تپه‌های سرزمینش می‌نشست. و بعد رؤیاهای بی‌شمار که به ذهنش هجوم می‌آوردند، رؤیاهایی در هم آمیخته و بی‌شکل که پس از مدتی، هیچ اثری از خود به جای نمی‌گذاشتند. یک ساعت بعد اگر کسی از او می‌پرسید: «به آسمان که خیره شده بودی، به چه فکر می‌کردی؟» به سادگی و با صداقت پاسخ می‌داد: «هیچ.» چون از هیچ چیزی آگاه نبود جز حسی از آرامش، امید و اعتماد به چیزی که بالای سرش بود و دور از دسترسش.

آن ساعت در سپیده‌دم، زمانی بود که تنها به دخترک تعلق داشت و نه کس دیگر. در بین بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، در آن ساعت خاص همهٔ کابل خواب بودند. دربار اغلب تا یک یا دو یا حتی گاهی اوقات تا سه نیمه‌شب بسته

نمی‌شد، اما با فرارسیدن سپیده‌دم، حتی آخرین آواره و سرگردان هم تقریباً به خانه‌اش می‌رسید؛ وقتی دربار می‌خوابید، کل شهر نیز با آن به خواب می‌رفت و وقتی دربار بیدار می‌شد، کل شهر نیز برمی‌خاستند.

ساعت‌های فراوانی در آن شهر موجود بود و زنگی که به صدا درمی‌آمد تا خبر شروع کار در کارخانه‌های مختلف را به اطلاع کارگران برساند. لیکن آن زنگ علامت خارجیان بود و زندانیان و کارگرانی که تحت نظارت دولت کار می‌کردند. هیچ ربطی به مردم معتبر شهر نداشت. فقط روستاییان و کشاورزان نادان باید در بامداد برمی‌خاستند، نه بازرگانان و اشخاص محترم ثروتمند. برای صاحب‌منصبان نیز این زمان تنها زمان استراحت و آرمیدن‌شان بود، یعنی زمانی که امیر خواب بود؛ بنابراین در سرتاسر شهر، هر صدایی خاموش بود تا زمانی که خروس‌ها و سگ‌های ولگرد از طلوع خورشید صبحگاهی باخبر شوند و آن زمان بود که به قیل و قال می‌افتادند تا دنیا را از خواب بیدار کنند و لو آن‌که خود دنیا نخواهد بیدار شود.



ملاقات‌کنندگان

همان‌طور هفته‌ها و ماه‌ها از پی هم می‌گذشتند، هر از گاه میهمانانی رخوت زندگی روزمره‌خانه‌سرمنشی را برهم می‌زدند.

مادر گل‌بیگم در همان نزدیکی، در خانه‌یکی از همسایگان مشغول به کار شده بود و از آنجایی که زن مسنی بود، برای انجام امور خاصی به خارج از خانه فرستاده می‌شد. توانایش در انجام برخی امور حتی از یک مرد نیز بیشتر بود. بنابراین هر چند وقت از دخترش و شیرین دیدن می‌کرد. آن‌ها هم با غذای لذیذتر از آنچه اکنون به آن عادت کرده بود، از او پذیرایی می‌کردند.

در همان روزها، یک بار در فرصتی استثنایی، غلام‌حسین توانست با تغییر لباس به حیث یک ساقی، به داخل خانه‌سرمنشی و جایی که سابقاً از او به عنوان یک میهمان استقبال شده بود، راه یابد.

اوضاع کم و بیش آرام شده بود و او به خاطر عشقی که به فرزندش داشت، خطر را به جان خریده و به کابل نزدیک و نزدیک‌تر شده بود تا شاید خبر یا نشانی از او بیابد.

مدتی طولانی منتظر مانده بود تا به عنوان یک مراجعه‌کننده، وقت ملاقاتی بیابد. اما با وجود تغییر چهره، به محض آنکه نگاه سرمنشی به او افتاد شناختش

و پس از این که دیگر مراجعان آنجا را ترک کردند، تا نیمه‌های شب با هم گپ زدند.

سرمنشی پرسید: «با توجه به آنچه از دست داده‌اید و آنچه به دست آورده‌اید، فکر نمی‌کنی بهتر بود نصیحت مرا انجام می‌دادید؟»

مرد هزاره با غرور در جواب گفت: «ما می‌توانستیم مقام و ثروت به دست آوریم و همچنین ننگ آن‌را. با این که سرزمینم به خاک و خون کشیده شد و خودم هم تمام هستی‌ام را از دست دادم، ولی ترجیح می‌دهم که چنین می‌شد تا این که ما را بزدل صدا بزنند و برده آن‌ها شویم.»

سرمنشی گفت: «اما همین الآن بسیاری از شما برده هستید، زن و مرد و کودک. آیا چنین نیست؟»

غلام حسین با سربلندی جواب داد: «جسم آن‌ها شاید برده باشد، برده قدرت و زوری که بالاتر از تحمل آن‌هاست، اما قلب آن‌ها رهاست. مادرم حرف‌های حکیمانه‌ای می‌زد. به خاطر دارم که می‌گفت: تنها نیمی از کسی را که به زور وادار کرده‌اند، تسخیر شده. ما روزی دوباره آزاد خواهیم شد. شما مرد سخاوتمندی هستید. نظر شما چیست؟ اکنون امیر چگونه با ما رفتار خواهد کرد؟»

سرمنشی جواب داد: «امروز، برای حال شما را فراموش کرده‌اند. مدتی همین‌طور باقی بمانید. بی‌خود پیش چشم امیر خود را نشان ندهید و مقاومت نکنید که چیزی به جز زنجیر و زندان در پی نخواهد داشت. فعلاً مشکلات بسیار دیگر، شورش شما را کمرنگ کرده و اگر بخت با شما یار باشد و روزی امیر از شما تقاضای کمک کرد، لیکش بگویید، شاید که حماقت‌تان فراموش شود.»

وزیر زیر لب گفت: «حماقت ما. آیا این واژه‌ای است که از دلاوری و غیرت مردان سرزمین‌مان به خاطر خواهد ماند؟ یک حماقت! یعنی هیچ امیدی نیست؟»
- امید؟ کدام امید؟

- تنها امیدم، تضمین آزادی مردمم است، یا دست‌کم خانواده‌ام. من همه چیزم را از دست داده‌ام.

مرد آواره سرش را پایین انداخت و با تلاشی مضاعف توانست قطرات اشک را از فروریختن بازدارد.

سرمنشی شدیداً متاثر شد. او نیز چیزهای فراوانی از دست داده بود و درد او را می‌فهمد.

– همراه بیا. شاید بتوانم کمکی بکنم. هوا تاریک شده است، می‌توانی داخل بیایی. زنان همگی در اتاق‌های‌شان هستند. کسی را نزدت می‌فرستم تا آرامت کند. در تاریکی از زینه‌ها پایین رفتند، سپس از اتاقک دروان گذشتند و وارد حویلی شدند و به سمت اندرونی روانه گشتند.

در سکوت آرام آن شب تابستانی هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید مگر صدای گام‌های این دو مرد که به آرامی در هوایی مرطوب از کنار بیرق‌هایی که در کناره عمارت قد برافراشته بودند، می‌گذشتند.

در حین بالا رفتن از چند زینه که در ابتدای یکی از دروازه‌های درونی قرار داشت صدای به هم خوردن لباس زنانه‌ای به وضوح به گوش رسید و صاحبخانه برای یافتن دلیل صدا مکث کرد. چیز مهمی نبود و به راه‌شان ادامه دادند. سپس وارد اتاقی باریک و بلند شدند. کف آن پوشیده از نمدی به رنگ سرخ روشن بود و در انتهای آن تختی با یک لحاف و چند بالش بر رویش قرار داشت.

صاحبخانه رو به میهمانش کرد و گفت: «من امشب اینجا خواهم خوابید. کسی را می‌فرستم تا بستره‌ات را تیار کند. ممکن است پاس‌تر بازگردم.» سرمنشی او را در اتاق تنها گذاشت. با صدایی آهسته صدا زد: «گل‌بیگم!» و گل‌بیگم آماده‌تر از همیشه در مقابلش ایستاد.

– یک مسافر هزاره از راه رسیده و امشب را اینجا سپری خواهد کرد. هم‌اکنون در اتاق من است. هر چیزی که تمایل دارد برایش آماده کن. اگر گرسنه است، برایش غذا ببر. اگر تشنه است، شربت و آب فراهم کن. ممکن است پیش از این او را دیده باشی و آشنایت باشد. اگر این‌طور بود، نباید تعجبت را بروز دهی. او با تغییر چهره تا اینجا رسیده و اگر کسی بویی ببرد ممکن است دستگیر

شود. نباید از حضورش در اینجا با کسی سخن بگویی. برده‌ها، دختر کاکایت و مخصوصاً مادرت نباید از این ماجرا خبردار شوند. فهمیدی؟»

گل‌بیگم دستانش را روی قلبش گذاشت. ضربانش سریع‌تر و نفس‌هایش پرحرارت شدند. حتی در زیر نور کم ستارگان، سرمنشی متوجه رنگ‌پریدگی‌اش شد.

— آقا، آیا آن مسافر پدرم است؟

و بی‌آن‌که منتظر پاسخی باشد در مقابل اربابش نشست و پاهایش را بوسید. سپس برخاست و با عجله به سوی مردی شتافت که برایش عزیزترین انسان روی زمین بود.

هیچ‌کس نمی‌داند آن شب بین آن دو چه گذشت، اما صبح روز بعد، نگاه غلام‌حسین آرام‌تر و آسوده‌تر به نظر می‌رسید. فرزند نازنینش نزد مرد قابل اعتمادی بود و او از این بابت بسیار خرسند بود. لیکن از او خواسته شد که دیگر به آنجا نیاید؛ حداقل برای چند ماه. با این وجود، با رضایت خاطر آنجا را ترک کرد، آسوده و سپاسگزار. احساس می‌کرد اکنون می‌تواند برای مدتی طولانی بدون دیدن او به زندگی‌اش ادامه دهد.

در یک روز سرد، وقتی گل‌بیگم برای یافتن تعدادی اسناد با ارزش به اربابش کمک می‌کرد، دروان پیر سرش را از میان در اتاق داخل کرد و گفت: «آقا، یک گروه کولی با یک خرس رقااص و چند شادی در بیرون عمارت هستند و تقاضا دارند که به حضورتان مفتخر شوند و برای‌تان نمایش اجرا کنند.»

در همان لحظه گل‌بیگم فریاد کشید: «پیدایش کردم. می‌بینید؟ پیدایش کردم.»

حتماً این همان سند است که می‌خواهید.»

— آه، بله. به دنبال همین می‌گشتم. خیالم آسوده شد. شک داشتم که آن‌را در راه

گم کرده باشم. اگر این‌طور می‌شد، مشکل بزرگی برایم جور می‌کردند.

مرد پیر سؤالش را تکرار کرد: «آقا، به کولی‌ها اجازه ورود بدهم؟»

- کولی‌ها؟ مرا با کولی‌ها چه کار؟ فوراً آن‌ها را رد کن.

گل‌بیگم با عجز و لابه‌اصرار کرد: «آقا، خواهش می‌کنم اجازه بده خرس رقاص و شادی‌ها را ببینیم. بی‌بی عایشه خیلی از دیدن آن‌ها خوش خواهد شد.» اربابش نگاهی به او انداخت. گل‌بیگم تنها کمی بزرگ‌تر از یک کودک بود و اکنون به خاطر فرزندِ خودِ ارباب التماس می‌کرد. از طرفی اسنادش را نیز او پیدا کرده و از این بابت خوشحال بود: «مردان اجازه ورود به داخل ندارند، اما اگر زنی در میان‌شان هست که از پس حیوانات برآید می‌تواند داخل شود.» دربان با خوشحالی به سمت دروازه بازگشت.

- آیا این عجوزه از عهده حیوانات برمی‌آید؟ اگر این‌طور است پس می‌تواند وارد شود. اما به یاد داشته باش که نیمی از بخشش به من می‌رسد. زحمت بسیاری کشیدم تا آقا رضایت داد.

مرد گفت: «اگر او به تنهایی وارد شود، بخشش زیادی نخواهد گرفت. باید به یک‌سوم قناعت کنی. یک‌سوم برای پیرزن، یک‌سوم برای صاحب حیوانات و یک بخش هم برای تو. قبول کن، منصفانه است.»

دروان با پوزخند جواب داد: «کاملاً عادلانه است، ولی مرا خوش نمی‌آید. حال می‌توانی بروی و به راهت ادامه دهی.» و در را به روی‌شان بست. اما همان‌طور که انتظار داشت، چند لحظه بعد صدای ضربه‌هایی به در بلند شد. سر بخشش توافق کردند و پیرزن، طناب به دست، شادی‌ها را با خود به داخل آورد. کنترل خرس به یک مرد نیاز داشت و بنابراین آن‌را همان بیرون ماندند. در یک لحظه گل‌بیگم، مریم را شناخت و همین که نگاه‌شان به هم گره خورد، کل بدنش به یکباره به لرزه افتاد.

فالگیر پیر فریاد زد: «به‌به، عزیز زیبایی من. فکر می‌کردی فراموشت کرده‌ام؟ نه، این‌طور نیست. آمده‌ام تا از احوالت باخبر شوم و ببینم آیا از ستمی که به مریم پیر روا داشتی پشیمان هستی یا نه. خودت را آزار نده دخترم. این‌بار خبرهای بهتری برایت دارم. خرگش فقط چند سکه است. عزیزم من هیچ کینه‌ای از تو به

دل ندارم. چرا باید کینه‌ای داشته باشم؟ می‌خواستی مرا رسوا کنی و در عوضش تنبیه شدی. حال کار از خشنودی من گذشته. حتی اگر بخواهم، نمی‌توانم قسمت گذشته‌ات را برگردانم. حال بگذار کف دستت را ببینم و در چشم ارباب عزیزت کنم؛ بگذار از دواجی شیرین و یک بچه را در طالعیت ببینم.»

گونه‌های گل‌بیگم سرخ شد و عقب رفت. هیچ اتفاقی نمی‌توانست تا این اندازه برایش ناخوشایند باشد. گل‌بیگم موقعیتی خاص در خانه داشت. موقعیتی که معمولاً به یک مستخدم پیر و معتبر یا عضوی از خانواده خود ارباب اعطا می‌شد. تابه‌حال هیچ‌یک از دیگر زنان به این شرایط اعتراضی نکرده بودند تا این‌که این عجزه بدطینت از راه رسید و انواع افکار غلط را در فکر آنها جای داد.

شیرین به سمت دیگران برگشت و زمزمه کرد: «این همان فالگیری است که گفته بودم. چیزی به او پیشکش کنید تا از طالع و آینده‌تان بگوید.» زن پیر دارایی ناچیز همه را چپاول کرد و با رضایت از آنچه به دست آورده بود شروع کرد به نگاه کردن کف دست‌شان.

شیرین، وقتی که نوبتش رسید، گفت: «مریم، خبرهای خوبی به من بده. پول می‌خواهم و همچنین بهترین همسر در کل دنیا. کسی که مرا به کار کردن مجبور نکند. ملیت و قومیتش برایم مهم نیست. فقط آرامش و راحتی می‌خواهم.»

مریم مدتی طولانی به کف دستش خیره شد و سپس شروع کرد به پیشگویی: «تو جوان هستی. توانایی انتظار کشیدن را داری و باید انتظار بکشی. رسیدن به مرادت آسان نخواهد بود. باید سال‌های زیادی انتظار بکشی. مدت‌ها باید از وطن دور باشی و سختی زندان و بردگی را تحمل کنی. دوران تیرهای در دستت می‌بینم. اما پس از آن یک تغییر هست. وطنت قدرتمند می‌شود یا حداقل باز قومت سر بلند می‌کند و تو به خانه قدیمی و موقعیت پیشینت بازمی‌گردی و شویی باب دلت می‌کنی و... یک، دو و سه بچه می‌آوری که دوتای آنها پسر هستند. آهای گل‌بیگم تو آرزوی چیزی بیش از این داری؟ بگذار ببینیم در کف دستت چه نوشته شده.» اما گل‌بیگم از زینه‌ها بالا دوید و به بالای پشت بام

گریخت. مستخدمانِ دیگر همگی به قدری هیجان‌زده بودند که او را به حال خود رها نکردند. همه آن‌ها آینده‌ای خوش در پیش رو داشتند، ولی شیرین از همه خوش‌شانس‌تر بود.

شیرین به سوی او صدا زد: «گل‌بیگم، زود باش، از آنجا پایین بیا» اما گل‌بیگم پاسخ داد: «خدایا کمکم کن. از من چه می‌خواهید؟ من نه فالگیری مریم را می‌خواهم و نه شوی»

اما چند نفر از آن‌ها او را دوره کردند و بازور به پایین کشاندند.

- دستم را گنبدید. بگذارید بروم. نمی‌خواهم مریم را ببینم. از او متنفرم. سردارو صدا زد: «ساکت. آرام باش. عقلت را از دست داده‌ای دختر؟ آقا در خانه است و ممکن است صدایت را بشنود. آن‌وقت چه فکری راجع به تو خواهد کرد؟»

گل‌بیگم دوباره فریاد کشید: «پس به اینها بگو از من دست بردارند.»

سردارو به سمتش یورش برد.

- این را بگیر، این را و این را... دختر بی‌حیا.

به استهزاء صدایی از خود درآورد و ابتدا یک ضربه به یک طرف سرش زد و سپس ضربه‌ای به سمت دیگر و در آخر او را که توسط دیگران به زور به خاک افتاده بود، زیر لت و کوب گرفت.

شیرین پایین آمده بود تا مریم فالگیر را با خود بالا ببرد. خیلی کنجکاو بود که از آینده دختر کاکایش باخبر شود و از آنچه مریم می‌خواست بگوید مضطرب بود.

گل‌بیگم وقتی زن عجوزه را دید که سرش را از دروازه پیش می‌کند، فریاد کشید: «گم شو، عجوزه پیر. دروغگوی بدبخت از من دور شو، وگرنه از همین بالا تو را به حویلی پرت خواهم کرد. اگر جرأت داری نزدیک شو»

پیرزن با پوزخند گفت: «همین‌طور خوب است دخترها. همین‌طور نگهش

دارید.» خشمگین بود و می‌خواست ضربه‌ای کاری به دشمن قدیمی‌اش وارد کند.

سردارو گفت: «اگر کدام گپی بزنی، خودم خفیات می‌کنم.» و در حین گفتن این کلمات دو دستش را به دور گردن دختر حلقه کرد. آنچه مریم پیر گفته بود ناگهان تمام ذهنش را پر کرد: این که دختر وزیر، با این که هم‌اکنون خدمتکاری بیش نیست، ولی ممکن است در چشم ارباب عزیز شود و آنگاه او و دیگر مستخدمان، نوکر گل‌بیگم شوند. فکر کردن به این جمله به قدری برای خدمتکار پیر ناخوشایند بود که ناخودآگاه فشار دستانش را بر گردن گل‌بیگم بیشتر و بیشتر کرد.

در این حین دخترانِ دیگر در تلاش بودند او را همچنان نگه دارند و به زمین محکم کنند و مطمئن بودند که ارباب صدای‌شان را نمی‌شنود، چرا که اتاق ارباب در سمت دیگر عمارت بود. با فشار انگشتان سردارو به گلوی دختر و کمک دیگر خدمتکاران، گل‌بیگم در نهایت دستانش را باز کرد و عجزه آن‌ها را به دست گرفت و در حین خواندن به آرامی پوزخند زد.

مریم شروع کرد به سخن گفتن: «می‌بینم که شوی کرده‌ای. برخلاف شایعات، روابط با اربابت هیچ تغییری نخواهد کرد. جانم، خبرهای بیشتری از شویت خواهی شنید. خبرهای شیرین و دوست‌داشتنی. ها! ها! شویت بسیار مهربان و حساس است. پیش از این گفته بودم که یک زندانی و یک برده خواهی بود، حال برایت می‌گویم که اتفاقات بدتری در انتظارت هستند. یک فیر می‌بینم. یک چاقو، یک...»

شیرین مابین حرف‌هایش پرید: «خدای بزرگ. او را کشتی. خدایا، مرده است.»

گل‌بیگم بر اثر فشار زیاد، ضربات و خفه‌گی، بیهوش شده بود.

موج‌های شوم

اوایل بهار بود. آسمان یکپارچه آبی و زمین از علف‌ها سبزپوش. کوه‌ها در دوردست همچنان پوشیده از برف بودند. اما نه گل‌بیگم و نه شیرین‌هیچیک از اینها را نمی‌دیدند. افق آن‌ها به چهارگوشهٔ عمارت ارباب‌شان محدود شده بود. تنها رنگ سبزی که در چشم آن‌ها از بهار خبر می‌داد بوته‌های یاسمن حیاط میان‌خانه بود و نیز درخت گلابی شاداب و عجیبی که از درون دیوار یکی از اتاق‌ها بیرون زده و تمام آن سمت خانه را به کلی نمناک ساخته بود.

چهار سال تمام‌نشدنی از کنیزی آن‌ها می‌گذشت و چهار سال بزرگ‌تر شده بودند. اما تغییر شرایط زندگی، هریک از آن‌ها را به گونه‌ای تحت تأثیر قرار داده بود. چطور می‌توانست غیر از این باشد؟ هرکدام سرنوشت خود را به شیوه‌ای متفاوت پذیرفته بودند.

شیرین عضوی اضافی در آن خانه بود. علاقه‌ای به دوخت و دوز نداشت. به نگهداری از کودکان یا بیماران نیز تمایل کمی نشان می‌داد. تنها کاری که انجام می‌داد انتظار بود، انتظار روزی که مریم از آن خبر داده بود، انتظار خوشبختی. قرار بود به دیار خود بازگردد و با مردی در شأن خود ازدواج کند و پس از آن برای همیشه با خوشبختی و راحتی زندگیش را بگذرانند. چرا خود را در فضا و خانه‌ای

که مال خودش نبود، بی خود مشغول دارد؟ موقعیتی موقتی و زودگذر که هیچ فایده‌ای نداشته و طولی نمی‌کشید که برای همیشه از دست آن خلاص شود. اما آن روز کی خواهد آمد؟ این سؤالی بود که همیشه از خود می‌پرسید. بزرگ‌ترین علاقه و دغدغه‌اش در زندگی همین بود. چقدر طول می‌کشید تا خوشبختی بدو روی آورد؟ کی می‌توانست آزادیش را به دست آورد و ازدواج کند؟

اما وضعیت گل‌بیگم کاملاً فرق می‌کرد. او دیگر هزاره‌ای در فکر و امید و آرزو نبود. اصلاً آرزویی داشت؟ حتی اگر آرزویی هم می‌داشت، از آرزوهای روزمره چون سهم شدن اربابش در غذایی که هر روز با نهایت احتیاط در مقابلش قرار می‌داد، فراتر نمی‌رفت. یا آرزوی تأیید و تحسین او به خاطر وظیفه‌ای که به عهده‌اش بوده است. و یا دیدن لبخند اربابش که هر از چند گاه و برای مدتی کوتاه چهره غمگینش را از هم باز می‌کرد.

هنوز غرور و روحیه سابقش را حفظ کرده بود، اما رؤیاهای بلندپروازی‌های پیشین همگی محو شده بودند. فکر و وقتش را با کار و فعالیت مشغول می‌داشت. فقط نامش کنیز بود، لیکن وظایفش همه کارهایی بودند که با میل و رغبت و گه‌گاه حتی با اشتیاق انجام می‌داد. حالت چهره‌اش نیز تغییر کرده بود. صدایش صاف‌تر، نرم‌تر و شیرین‌تر شده بود. با دیگر خدمتکاران خانه رابطه چندانی نداشت. دیگر خدمتکاران وقتی از انجام کارها فارغ می‌شدند در اتاق کودکان گرد می‌آمدند و گپ می‌زدند، خیاطی می‌کردند یا میوه‌ها را برای مربا و شربت و سبزی‌ها را برای ترشی تیار می‌کردند. در اوقات دیگر، در تابستان‌ها چهارقد کرده در سایه می‌نشستند و یا در زمستان‌ها کنار آتش گرد می‌آمدند، بدون این‌که هیچ کار خاصی انجام دهند. گل‌بیگم، مواقعی که اربابش در خانه حضور داشت، همراه او بود. به او کمک می‌کرد جزوه‌هایش را مرتب کند یا سندی را که از روی بی‌ملاحظگی جایی رها کرده بود، بیابد. وقتی غذا می‌خورد منتظرش می‌ماند و اتاقش را برای مطالعه و یا استراحت آماده می‌کرد. جای نمازش را تیار می‌ساخت و برایش آب می‌آورد تا وضو بگیرد. وقتی اربابش در خانه نبود،

کالاهایش را می‌شست، خشک می‌کرد و بعد آن‌ها را اتو یا رفو می‌کرد. این کارها را همین اواخر آموخته بود و از این بابت به خود می‌بالید. مادرش نیز با وجود پیشگویی‌های مریم از دیدن موقعیت باارزش دخترش در خانه یک صاحب‌منصب بلندرتبه بسیار خشنود بود. هیچ مادری در کابل، موقعیتی بهتر از این برای فرزندش آرزو نمی‌کرد، اگرچه در آینده‌ای نزدیک، خود مسبب حوادثی شوم می‌شد.

یک روز وقتی تنها بودند، از او پرسید: «گل‌بیگم، فکر می‌کنی امروز چه کسی را در بازار دیدیم؟»

دخترش با بی‌علاقگی جواب داد: «چه کسی؟»

مادر ادامه داد: «محمدجان.»

ناگهان دختر از جا پرید و رنگش سفید شد.

– او اینجا چه می‌کند؟

– به اینجا آمده تا از تو خبر بگیرد. وقتی در سرک به او جواب دادم که هیچ خبری از تو ندارم چیزی نمانده بود تا به من حمله کند. راستش هیچ‌یک از ما از مقاصد و اهداف تو خبری نداریم. می‌دانی که محمدجان مرد ثروتمندی است و موقعیتی رسمی نیز دارد. مقامی که به او اجازه می‌دهد هر طور که شده، منافع خود را به دست آورد.

– اما او از من چه می‌خواهد؟ باید فهمیده باشد که من کنیزم و نمی‌تواند مرا به تملک خود درآورد. فهمیدن این که چگونه به این موقعیت رسیده است چندان سخت نیست. برای مردی که از خیانت به وطنش برای منفعت خود در زمان جنگ شرم نمی‌کند، کسب این مقام ساده است. نیازی نیست که زیرک باشی، فقط دغلی و پستی کافی است. و بسیاری از اطرافیان ما همین‌گونه‌اند.

مادرش با صدایی آرام ادامه داد: «اما به همین خاطر برای ما آدم خطرناکی است. او می‌داند که ما خبر داریم. از خیانتش و همچنین از تحقیر و لت و کوبش در آن شب شوم. شاید هم خبر داشته باشد که ما سبب شدیم آن‌طور فلک شود. دخترم

دشمن سرسختی در کمینت است. اغلب فکر می‌کنم آن‌قدر زنده نمانی که حسرت گذشته را بخوری. علاوه بر این، شنیده است که سربازها پیشنهاد داده‌اند تو را به او تحویل دهند، اما تو بردگی و کنیزی را به زندگی با او ترجیح دادی و به همین خاطر بسیار عصبانی است. مثل همیشه، به تو می‌گویم که باید با صبر و تحمل به سوی او برمی‌گشتی و یا حتی بهتر، باید از ابتدا با او می‌ساختی. مردان همه مثل هم هستند. بعضی کمی بهتر و بعضی کمی بدتر. ارزش آن‌را ندارند که بین‌شان انتخاب کنی. اگر نزدش بازگشته بودی امروز زنی آزاد بودی و موقعیت خوبی داشتی، نه چون کنیزی در بند. از من بشنو محمدجان مرد ثروتمندی است، اما پدر احمق و بدبخت تو مثل گدایی‌گرها تپه‌ها را زیر پا می‌گذارد، از این خانه به آن خانه می‌رود، در حالی که تمام خانواده‌اش در بند هستند. آه، پدرت ممکن است مرد خوبی باشد، اما نه شوهر به‌درد بخوری است و نه پدر خوبی.»

گل‌بیگم با قاطعیت جواب داد: «مادر، دیگر از این ماجرا با من حرف نزن. نمی‌خواهم نظر کسی را در این باره بشنوم، حتی نظر شما را. من از پدرم کاملاً راضی هستم. بردگی را به یک ازدواج ننگین ترجیح می‌دهم و حق انتخاب بین این دو را هم دارم.»

مادر آن‌قدر سرش را جلو خم کرد که تقریباً به صورت دخترش چسبید: «من نمی‌گویم که تو اینجا نمی‌توانی زندگی آسوده‌ای داشته باشی. اما گوش کن گل‌بیگم، من فقط از بابت محمدجان نگران نیستم. بیشتر نگرانی من از آینده تو در اینجاست. شایعاتی شنیده‌ام از این‌که امیر در پی آن است که همسری برای آقا بیابد، چون خبرهایی است که او می‌خواهد کشور را ترک کند.»

دختر در جواب با قاطعیت پرسید: «و این چه ربطی به من دارد؟» مادر مضطرب منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ای از احساساتِ دختر بود، ولی هیچ تغییر رنگ یا لرزی در او ندید.

- تو چطور می‌توانی این‌قدر بی‌تفاوت باشی؟ چطور تظاهر می‌کنی که وجود زن ارباب در این خانه هیچ تأثیری بر موقعیت تو نمی‌گذارد و یا احتمال

ازدواج تو با اربابت را کاهش نمی‌دهد. چرا این قدر تظاهر می‌کنی؟ کور که نیستم. می‌توانم ببینم رودخانه به کدام طرف می‌رود. لیکن به نظرم که تو نمی‌دانی چطور از آن برای آبیاری زمین خود استفاده کنی.

دختر تنها توانست زیر لب زمزمه کند: «مادر، تو متوجه نیستی. برویم پیش دیگران.»

– نه، نمی‌خواهم پیش دیگران بروم. می‌خواهم بدانم و حق دارم بدانم که آیا احتمال دارد مقام خود را از دست دهی و طرد شوی و کسی دیگر جایت را بگیرد.

– چه چیزی مرا طرد خواهد کرد مادر؟ ازدواج ارباب؟ چطور این مسئله مرا تحت تأثیر قرار خواهد داد؟ این مسئله چه ربطی به من دارد؟

– آه دختر ساده من، آیا واقعاً این قدر بی‌تحمل و بی‌تفاوتی که نمی‌دانی با وجود زنِ آقا در اینجا وضعیت چطور خواهد بود؟ امروز شاید به عنوان‌های مختلف صدایت کنند، اما در حقیقت خانم این خانه تو هستی. لیکن فردا وقتی اربابت زن بگیرد، تو مستخدمی بیشتر نخواهی بود، یک برده، و فرصت آینده را به کلی از دست خواهی داد.»

گل‌بیگم دوباره نفسی تازه کرد و ادامه داد: «مادر، ما نه گپ همدیگر را می‌فهمیم و نه با هم توافق خواهیم کرد. تو متوجه نمی‌شوی. من فقط می‌خواهم همین رابطه فعلی‌ام را با آقا حفظ کنم. هیچ همسری نمی‌تواند آن را به خطر بیاندازد. آقا نمی‌تواند کم‌توجهی کند یا او را بیش از من دوست بدارد. مردان مانند زن‌ها نیستند که با دیدن یک طرف مسئله، تصور کنند طرف دیگری برای آن وجود ندارد. مردان با کل دنیا برخورد دارند. زندگی آن‌ها، تصورات آن‌ها به حویلی کوچکی که دیواری دور تا دورش را محاصره کرده، محدود نیست. مادر جان قلب مردان مانند یک رودخانه است. این که اینجا و آنجا، سگی یا شتری از آن آب بنوشد چه تأثیری بر جریان رودخانه دارد؟ آیا حرکتش کند می‌شود؟»

– آه دختر احمق من، چه کسی می‌گوید بر رودخانه تأثیر می‌گذارد؟ اینجاست

که اشتباه می‌کنی. فکر کن که مرد یک دریاست، دریای بزرگی که رودخانه‌ها سخاوتمندانه آب خود را در آن می‌ریزند، اما دریا در عوض هیچ چیزی به آن‌ها نمی‌دهد، حتی متوجه لطف آن‌ها نمی‌شود و نمی‌داند که آب خود را از کجا گرفته است.»

– پس این‌طور است مادر. این قسمت است. این خواست خداست. ما باید اطاعت کنیم و مثل رودخانه‌ها برای همیشه و همیشه به سمت دریا روان باشیم. مادر بی‌صبرانه سرش را برگرداند.

– تو عقل و هوش را از دست دادی. امروز می‌توانی برنده این بازی شوی، اما با بی‌عقلی و بی‌خیالیت، شانس خوبت را خودت گم می‌کنی. روزی که تو به دنیا آمدی روز بدی برایم بود.

گل‌بیگم پاسخی نداد. او داشت پرواز چند کبوتر را در آسمان تماشا می‌کرد که توسط دستی ناپیدا هدایت می‌شدند. تنها حس می‌کرد این دست نامرئی است که ابتدا آن‌ها را به اینجا، سپس به آنجا و پس از آن در آسمان سراسر آبی به پرواز درمی‌آورد و در نهایت پایین و پایین‌تر، در پشت افق‌های نگاهش، یعنی سقف اندرونیش، پنهان می‌کند.

به همراه موجها

پس از آن، برای مدتی دیدارهای حلیمه بیشتر از پیش شدند. او همیشه در پی فرصتی بود تا با دخترش تنها باشد و اغلب نیز او را پریشان، غمگین یا افسرده رها می‌کرد. محمدجان با دقت بیشتری نسبت به قبل، مسائلی را که به این دختر مربوط می‌شد تحت نظر داشت و تنها چیزی که آرامش می‌کرد فکر انتقام بود و چیزی بیش از آن راضیش نمی‌کرد. دخترک هیچ جهازی نداشت که تقدیم محمدجان کند. پدرش نیز در چنین اوضاع فلاکت‌باری نمی‌توانست کمکی به بهبود موقعیتش کند. گاهی اوقات مادرش با لحنی زننده صحبت می‌کرد تا احساسات او را جریحه‌دار سازد. اغلب گل‌بیگم گمان می‌کرد که مادرش با این کار در پی آن است که او را به ازدواج با صاحب‌منصب بلندرته‌ای چون سرمنشی تحریک کند و بدین ترتیب، خود را از اخبار و پیغام‌های ناراحت‌کننده‌ای که به گوشش می‌رسید محافظت کند و آرام و آسوده‌اش سازد. اما در دیدارهای بعدی مادرش، باز هم افسرده و ناراحت می‌شد. با خود می‌گفت: «مادر بیچاره من متوجه نیست. او نمی‌داند که شأن آقا تا چه حد از دختری عادی و فرومایه چون من بیشتر است.» این‌گونه بود که گل‌بیگم قاعده نخست و عام عشق را آموخت؛ فروتنی.

– گمان می‌کند که آقا مثل دیگر مردان معمولی است که فقط به پول و لذت و عیش فکر می‌کنند. از برنامه‌های آقا درباره آموزش و پرورش و بهبود وضعیت زندگی مردم هیچ نمی‌داند؛ از هیچ‌یک از تصمیمات او برای این کشور فقیر و بدبخت خبر ندارد. حتی نمی‌داند که اینجا کشوری عقب‌افتاده است. نمی‌داند که آقا هرگز به خود فکر نمی‌کند، و فقط به فکر کمک به دیگران است؛ این‌که کسی را از مشکلی رهایی دهد و یا برای دیگری شغلی با اجرتی بیشتر فراهم کند. نمی‌داند که او حقیقتاً یک مرد خداست و از همه آمال و آرزوهای زمینی دست کشیده و تنها برای خدای خود و یاری بشر زندگی می‌کند.

بدین‌گونه، دختر بی‌قرار کوهستانی، با ایده‌آل ساختن مقصود رؤیاهایش، عشق از خود گذشته جاودانه‌اش، هر روز به ایده‌آل‌سازی معشوقش می‌پرداخت، آن‌هم با احساساتی چنان ناب و پالوده که هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌داد. دخترک نمی‌توانست بلندپروازی و اشتیاق سرمنشی را برای کسب شهرت و محبوبیت درک کند؛ ویژگی‌ای که از خصوصیات اصلی سرمنشی بود. او از زمین فراخ و شهرتی که تنها برای عده‌ای انگشت‌شمار فراهم است و یا از لذت مست‌کننده معبود بودن چه می‌دانست؟ نمی‌دانست دلیل این‌همه تلاش و تحمل مدام سختی‌ها چیست؛ گاهی که آقا با کج‌خلقی و نارضایتی وارد خانه می‌شد، مانند بار اولی که گل‌بیگم دیده بودش، می‌گفت که گرفتار مشکلی شده و دشمنان فراوانی دارد.

گل‌بیگم در این مواقع با تملق سعی می‌کرد تا او را آرام کند: «پدرم می‌گوید انسان‌های بزرگ و نیک باید همیشه در زندگی دشمنانی داشته باشند. تنها پس از مرگ‌شان است که دیگر دلیلی برای حسادت نیست و آن‌وقت است که مردم کردار نیک‌شان را به یاد می‌آورند و از آن‌ها سخن می‌گویند.»

با این وجود، بیشتر مواقع سکوت اختیار می‌کرد و تنها با آهی از روی حسرت و یا تکان سر – که شاید معنادارتر از کلمات بودند – توجه خود را نشان می‌داد. بعد، در حینی که آقا منتظر غذا بود و یا انتظار پاسخی برای پیغام‌های

فرستاده شده‌اش را می‌کشید، در کنارش زانو می‌زد و شانه‌ها و سرش را به همان روش معمول شرقی مالش می‌داد. در اوقات دیگر، گوشه‌ای از اتاق مطالعه می‌نشست و منتظر دستوراتش می‌ماند و حتی قبل از این‌که آقا نیازهایش را احساس کند، در کنارش حاضر می‌شد. با این وجود، آقا به ندرت متوجه گل‌بیگم می‌شد؛ دختری که بیشتر آرامش روزانه‌اش را مدیونش بود.

وقتی کسی راجع به گل‌بیگم صحبت می‌کرد، به سادگی می‌توانست بگوید: «او کنیز من است و اینها وظایف اویند.»

یک روز حلیمه با کوله‌باری از خبر سر رسید. در بازار تربوز به محمدجان برخورد بود و محمدجان از او خواسته بود به خانه‌اش که در همان نزدیکی بود، داخل شود.

– گوش کن دختر عزیزم، خانه‌اش به خوبی عمارت آقایت است. البته به این خوبی فرش نشده است؛ از کجا می‌تواند فرش و شال و پرده و این‌طور وسایل تهیه کند؟ اما اتاق‌های بسیار کلان و مناسبی داشت. مادر پیرش به همراه خواهر و شوی خواهرش در آنجا زندگی می‌کنند، یک خانواده کامل و کلی برده و کنیز و خدمتکار.

گل‌بیگم وسط حرفش پرید: «برده‌های هزاره؟»

– البته که برده‌های هزاره. هنوز بسیاری از آن‌ها در شهر هستند. می‌توانی با قیمتی ناچیز یکی را بخری، اما شنیده‌ام که برده‌های محمدجان را خود امیر پیشکش کرده و همین‌طور زنی افغان از قبیله خود به او داده است.

دختر با طعنه پرسید: «واقعاً؟ یک هزاره با برده‌هایی هزاره؟ پس چیزی که چند روز پیش برایت گفتم ثابت شد. پیشرفت کردن برای یک خائن بسیار آسان است.»

– خائن یا غیر خائن. او راه پیشرفت کردن را در سرزمینی که دیگران سرکوب شده‌اند، پیدا کرده است. و فکر می‌کنم سرزمین هزاره‌ها چه با نیرنگ او

و چه بدون آن، سرانجام چنین ویران می‌شد. اگر او نیز مثل پدرت همه چیز را به بهانه آنچه وطن پرستی می‌خواند رها می‌کرد، هیچ‌کدام از ما ذره‌ای آسوده‌تر نبودیم و او نیز مثل ما بدبخت می‌بود. پس چرا او را سرزنش می‌کنی؟

دختر به آرامی پرسید: «حق با توست مادر. فکر می‌کنم همه با تو موافق باشند. اما او با تو چه کاری داشت؟ چرا تو را به خانه‌اش دعوت کرد؟»

— آه، فکر می‌کنم قصد داشت وضع زندگیش را نشانم دهد: اتاق‌های کلان، تخت‌های مجلل، وسایل آشپزی روسی و خدمتکاران و خانواده‌اش. به نظر از خودش رضایت زیادی داشت و مشتاق بود که تو نیز از وضع زندگیش خبردار شوی. شاید گمان می‌کند که به این طریق می‌تواند تو را بازگرداند. به من گفت: مادر اینجا را نگاه کن. من یک خانه برای گل‌بیگم تهیه کرده‌ام. با تمام ستم و حق‌نشناسی که به من روا داشت، اما اگر قصد بازگشت داشته باشد من منتظرش هستم، لیکن باید اجازه آزادیش را هرچه زودتر از اربابش بگیرد. به شما بگویم که من مدت زیادی منتظر نمی‌مانم. اگر به زودی بازنگردد، خودم راهی برای بازگرداندنش خواهم یافت که مطمئنم باب طبعش نخواهد بود. من به مقام بالای ارباب او اهمیتی نمی‌دهم. می‌دانم که چگونه او را به چنگ آورم. اینجا کشوری است که اگر مردی برای شکست دشمن همسایه‌اش به او کمک کند، دوستان قدرتمندی خواهد یافت و من دشمنان ارباب گل‌بیگم را خوب می‌شناسم. خوشبختانه بسیار سخاوتمندند و چندان هم پی‌اخلاق و انسانیت نیستند. آن‌ها مأموران زیادی در سرتاسر کشور دارند و همین‌طور جاسوس‌هایی در هر خانه؛ زن و مرد. به سرمنشی بگویند که محتاط باشد. اگر تنها راه رسیدن به گل‌بیگم سقوط اربابش است، پس اربابش سرنگون خواهد شد. شکست او موجب خوشحالی من نمی‌شود. تنها چیزی که من می‌خواهم، همسری است که اختیار کرده‌ام و به هر وسیله‌ای او را به دست خواهم آورد. اگر به اختیار خود و با پای خودش برگردد، محترم‌ش می‌شمارم و خوشامدش خواهم گفت. اما اگر سرباز زند و مرا به زحمت بیاندازد، هنگامی که چنگم به او برسد... (وقتی این جملات

را می‌گفت صورتش همچون گچ سفید شده بود) اما اگر اسباب زحمتم شود، وقتی که به چنگم بیفتد، تکه‌تکه‌اش خواهم کرد. یادتان باشد که به دست آوردن او مشکل نخواهد بود. وقتی این حرف را می‌زنم یعنی که آنرا انجام خواهم داد و پیش از این هم انجام داده‌ام. پس اگر دخترت از حرفت حساب می‌برد، به او هشدار بده. دیری نخواهد کشید که کار از کار بگذرد.

– اما مادر، این شغال چطور به ارباب آسیب خواهد رساند؟ آقا همچون فیلی در بیشه‌زار بسیار بالاتر و دست‌نیافتنی‌تر از اوست.

– درست است دخترم، درست است. اما این فیل پیر و ضعیف و زخمی است و قدرت زیادی برایش باقی نمانده است. همین‌جاست که این شغال، اربابش را به سمت شکار هدایت خواهد کرد و آنوقت جثه‌عظیم و قدرت‌اندکی که برایش باقی مانده به چه کار می‌آید وقتی که چنگالِ ببر درنده در گلوی حیوانِ زمین‌خورده است؟ واقعیت این است دخترم. این شغال به تنهایی کار زیادی نمی‌تواند انجام دهد، اما ارباب‌هایی دارد که خوب می‌دانند چگونه و به کجای حریف حمله کنند. به نظرم می‌رسد برای این‌که موقعیت را حفظ کنی باید از نو فکر کنی.

دختر با دلواپسی گفت: «مادر، آن مرد می‌خواهد شما را فریب دهد. او می‌خواهد در تملک او باشم تا همان‌طور که به تو گفت، مرا تکه‌تکه کند. اگر من به اختیار خودم نزد او بروم، به نفع اوست، چرا که هم در زمان و هم در زحمتش صرفه‌جویی می‌شود. اما این باعث نمی‌شود که رفتارش نسبت به من عوض شود. من او را می‌شناسم. باید به یادت باشد که من با او زندگی کرده‌ام. مراقب باش که از تو سوء استفاده و خبرکشی نکند. به نظر من دلیل اصلی دعوت تو به خانه‌اش همین بوده. در این کشور ممکن است پسری جاسوسی پدرش را کند و مادری جاسوسی دخترش را. وقتی او را می‌بینی مواظب باش چه می‌گویی. از این‌که با او رابطه داشته باشی و به خانه‌اش بروی هیچ خوشم نمی‌آید. گاهی فکر می‌کنم با کمک گپ‌های شما بوده است که توانسته محل زندگیم را بیابد. مادر می‌شود به خاطر بیاوری اولین باری که او را دیدی به او چه گفتم؟»

حلیمه با رنجش جواب داد: «من هیچ چیز به او نگفتم. تنها چیزی که گفتم این بود که تو با مردی هستی که می‌تواند به خوبی از عهده نگهداری تو برآید. او هیچ نظری نداشت که آن شخص که می‌تواند باشد.» سپس ادامه داد: «با من اینجا بیاید؟ پس از این که اولین بار یکدیگر را دیدیم تا امروز که در بازار تربوز به هم رسیدیم خیلی کم با هم گپ زده‌ایم. نمی‌دانی الآن راجع به خودش چه فکری می‌کند. او از این که در هنگام گپ زدن با یک کنیز دیده شود ترسی ندارد. مرد بزرگواری است. آدم‌های زیادی هستند که می‌توانند به او محل زندگی دخترم را نشان دهند. من این را از کسی پنهان نکرده‌ام و همچنین موقعیت تو را. اصلاً چرا باید چنین کاری کنم؟»

گل بیگم بی‌حال شد و رنگ صورتش پرید. احتمالاً محمدجان پس از اولین برخورد با حلیمه او را دنبال کرده و جایش را یافته بود. شاید هم از دیگران در مورد پیرزن پرسیده و به او گفته باشند که دخترش، کنیز سرمنشی است. مادرش هم که هیچ‌وقت این مطلب را از کسی پنهان نمی‌کرد، چرا که با چیز دیگری غیر از این نمی‌توانست از خود تعریف کند و به دیگران فخر بفروشد.



رانده شده

- گل بیگم، امروز چرا این رقم شدی؟ اول کلاهم را بی عرقچین به دستم می دهی و حالا که عجله دارم و قریب از کارم مانده‌ام، بوت راستم را پیش پای چپم می گذاری!

اگر دوستی قدیمی این حرف‌ها را می شنید به سختی می توانست تشخیص دهد که این صدای گله‌مند و اوقات تلخ، صدای همان شخص آرام و مطمئن روزهای شاد قدیم است.

- ای احمق، حال بند کفش را در پایم فرو می کنی.

خم شد و ضربه‌ای آرام به سر دختر زد.

- ببخشید آقا. بسیار عذر می خواهم. احوالم امروز زیاد خوش نیست. اخبار

بدی شنیده‌ام که مضطرب و ناراحتم کرده است.

دستش را بر روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید، گویی شک داشت

بتواند نفس دیگری بکشد.

- خبر بد؟ منظورت از خبر بد چیست؟ حرف بزن دختر، چه مشکلی پیش

آمده است؟

- مدتی است که شایعاتی به گوشم می رسد آقا. شایعاتی از این که به شما

کم‌لطفی می‌شود و این‌که شاید موقعیت شغلی شما را به کس دیگری بدهند. این‌که شاید زندانی شوید و شاید حتی بدتر از آن، خدا می‌داند.

با عصبانیت پرسید: «چه کسی این گپ‌های بی‌اساس را به داخل این خانه آورده است؟ با کدام خدانشناس گپ زده‌ای؟ به چه حقی به این شایعات گوش داده‌ای؟»

– آقا، این حرف‌ها دروغ نیست. مراقب باشید. کسی که این اخبار را آورده، مادر من است. او این کار را به خاطر شما کرده است. گوش‌تان را به روی حقیقت نبندید. آقا، شما در خطر هستید.

سرمنشی به دختر که در مقابلش زانو زده بود نگاهی انداخت. گل‌پیگم با چشمان ملتمس‌اش که به سرعت خیس اشک می‌شد، ادامه داد: «آقا گوش کنید، من هم در خطر هستم.»

سرمنشی پرسید: «منظورت چیست؟ چه خطری؟»

– حتی ذره‌ای از تنفر محمدجان نسبت به من کم نشده و نمی‌شود. غیر ممکن است. او بهانه‌های خودش را دارد و حال منتظر فرصتی است که از من انتقام بگیرد. او می‌داند که من کنیز شما هستم و تا موقعی که این‌چنین باشد، ایمن هستم. اما همان‌طور که خودتان همیشه می‌گفتید، او نیز متوجه شده که رئیس پلیس یکی از بی‌رحم‌ترین دشمنان‌تان است. به همین خاطر پیش او رفته و از او رشوه گرفته تا شما را از بین ببرد و قسم خورده است که تا موقعی که خیانت شما به دولت را به امیر ثابت نکرده، از پا ننشیند. مراقب باشید، آقا، او از دیدار پدرم نیز باخبر شده و از آن نیز استفاده خواهد کرد تا پیسه‌ای نصیبش شود. قصد او از این کارها، اول سرکوب شماست و بعد در ازای کشف خیانت شما، تقاضای تملک من از امیر. بعد از آن هم مرا به خاطر تنفیری که از او داشتم تکه‌تکه خواهد کرد. او را خوب می‌شناسم و مطمئنم این کار را خواهد کرد. او می‌داند که تنها با گذاشتن از سد شماست که می‌تواند به من دست یابد، به خاطر همین سوگند خورده که ابتدا شما را به خاک بیا فکند.

سرمنشی ساکت و خاموش، تنها از دریچه پنجره به بیرون خیره شد و مسائل را در ذهنش بررسی کرد.

دختر پس از لحظه‌ای درنگ ادامه داد: «آقا، من باید چه کنم؟ بهتر این نیست که شما را ترک کنم؟ بهتر نیست که آزادی مرا به من دهید و اجازه دهید که بروم؟ یا... مرا به خاطر گستاخی‌ام ببخشید... چرا به من اعتماد نمی‌کنید؟ شما از یک طرف نه اعتماد امیر را دارید و نه حمایتش را و در عین حال می‌خواهید به خانه پدرتان بازگردید. از طرف دیگر نمی‌توانید از اینجا خارج شوید. بیایید فرار کنیم آقا. چرا الآن که آزاد هستید و می‌توانید، کشور را ترک نمی‌کنید؟ چرا آنقدر صبر می‌کنید که دیر شود و دیوارهای زندان و نگهبانان مانع‌تان شوند. امروز شما آزاد هستید و تنها خدا می‌داند که چه مدت این‌چنین خواهید ماند؟ این کشور چیزی جز تباهی و مرگ، خیانت و توطئه و قتل‌های پنهانی ندارد. چرا به ماندن اصرار دارید؟»

گل‌بیگم سرشار از هیجان بود و پیش از این‌که آخرین کلمات را بر زبان جاری کند، برخاست و کلکین را بست، مبادا که باد حرف‌هایی که تنها او جرأت گفتن‌شان را داشت، به گوش مردی برساند که همه وحشتش از او بود.

در نهایت ارباب جواب داد: «این خبر بدی است. می‌خواستم که ملاقات و آمدن پدرت به اینجا یک راز باقی بماند اما حال که خبرش به بیرون رفته، از آن علیه ما استفاده خواهند کرد. کسی دلیل واقعی آن‌را باور نخواهد کرد. مرا به همدستی با هزاره‌ها محکوم خواهند کرد و تمام حوادث ناخوشایند اخیر را به من نسبت خواهند داد. به راستی که از دست‌رفته‌ام و دلیل آن هم فقط تو هستی. از وقتی که به اینجا آمده‌ای، چیزی جز بدشانسی با خود نیاورده‌ای.» مرد غمگین سرش را در میان دستانش گرفت و شروع کرد به گریستن.

دختر با جسارت از جا بلند شد و به ارباب دل‌داری داد: «آقا، آقا، هنوز درهایی به روی شما باز هستند. شما تا پنجاه کیلومتر تمام راه‌های اطراف کابل را می‌شناسید و در حال حاضر هر کجا بروید، احترام‌تان می‌کنند. اکنون که فرصت

دارید به مرز فرار کنید. از آنجا می‌توانم شما را به سرزمین خود، به سرزمین هزاره‌ها راهنمایی کنم. و جب به و جب آن خاک را می‌شناسم. تک‌تک سنگ‌های تپه‌هایش را. آنجا هم مدتی به کمک پدرم در غارها و تپه‌ها گم می‌شویم و پس از آن که همه چیز آرام شد، می‌توانیم به هند بگریزیم.»

سرمنشی سرش را بالا آورد: «عصایم را به من بده. باید قدم در راه این گرگ‌ها بگذارم. حرف‌هایت را به خاطر می‌سپارم و انتخابی که در مقابلم قرار دادی را به یاد خواهم داشت، اما نمی‌توانم تو را همراه خود ببرم. باید تنها باشم. اگر زنی مرا همراهی کند به سرعت همه چیز بر ملا خواهد شد.»

دختر با سرخوردگی ادامه داد: «آقا، چطور دل‌تان می‌آید مرا با محمدجان تنها بگذارید؟ او مرا خواهد کشت و بدن پاره‌پاره‌ام را خوراک سگ‌ها و شغال‌ها خواهد کرد. آه آقا، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم...»

ارباب در جواب گفت: «تمام حرف‌هایی که از امنیت و سلامت من زدی تنها برای این است که خود می‌خواهی راهی برای فرار پیدا کنی.» و دختر بیچاره را که حاضر بود به خاطر اربابش جان خود را فدا کند، ناامید و دلشکسته رها کرد: «باید زودتر از این می‌فهمیدم. حالا عصایم را بده.»

— آقا من نمی‌ترسم. شما فقط از اینجا بروید و مرا با سرنوشتم تنها بگذارید. اگر صلاح خدای بزرگ باشد در امان خواهم بود. تا اینجا که خدا با من بوده. آقا، تنها درخواستی که از شما دارم این است که تمام مقدمات را امروز انجام دهید. کسی را به عنوان راهنما می‌شناسید؟ به چه کسی می‌توانید اعتماد کنید؟

دختر سؤالی اساسی را مطرح کرده بود. به چه کسی می‌شد اعتماد کرد؟ آقا برگشت و به او نگاه کرد.

— من از مردان هزاره بلندقدترم و اگر لباس مردانه بپوشم، کسی نخواهد فهمید. آقا من تقریباً هم‌قد شما هستم. می‌توانم مثل دیگر مردان با تفنگ تیراندازی کنم.» ناگهان به خود لرزید، اما ادامه داد: «در صورت لزوم حتی می‌توانم از چاقو هم استفاده کنم. از هیچ چیز نمی‌ترسم. تنها دو چیز است که در این دنیا مرا

می ترساند: یکی سرافکنندگی شما و دیگری این که به چنگ محمدجان بیافتم. اما قسم می خورم که اگر بدانم شما در سلامتی و ایمنی و در کشوری عادل و برحق هستید و نه سرزمینی پر از توطئه و دروغ و رشوه، به تنهایی با محمدجان روبرو خواهم شد.» دوباره لرزه بر اندامش افتاد: «می دانم، خدا برای همیشه و همیشه این سرزمین را نفرین کرده است. می توانید به خاطرش جدّ و جهد کنید اما اینجا دیگر آن کشور قدرتمند نخواهد شد. کشورهای دنیا به آن دست درازی خواهند کرد چرا که در ظلم و ستم غرق است و خون ریخته شده بی گناهان به امید انتقام فریاد خواهند کشید.»

اربابش با حرارت گفت: «ساکت باش دختر. ساکت باش و سعی کن خوشحال به نظر برسی. نگذار چهرهات غمگین شود یا چشمانت در مقابل دیگران پراشک باشد. خدا می داند ممکن است چه کسانی در این خانه جاسوس باشند. هر چند سردارو از خانواده‌ای فقیر و دور است، اما از طایفه امیر می باشد. چند بار هم کلثوم را دیده‌ام که پنهانی پشت درها به گوش ایستاده است. ساکت! این صدای چه بود؟»

دختر جواب داد: «صدای گربه است. امروز صبح که چای شما را می آوردم ظرف شیر به زمین افتاد. حال هم حتماً گربه‌ای در حال لیسیدن آن است.» و در حین حرف زدن لبخند می زد، بی آن که قصد کوچک‌ترین اهانتی به مردی را داشته باشد که فقط به امنیت خود اهمیت می داد و می خواست او را در مشکلاتش تنها بگذارد. ولی گل بیگم چون دیگران از او متنفر نبود. او اربابش را همچون مرد چندین سال پیش می دید. پیش از این که سیل مشکلات بر او هجوم بیاورند، هنگامی که پیش از خود به فکر آرامش و رفاه دیگران بود. اما این چه چیزی بود که فقط او در اربابش می دید؟ او عاشق اربابش شده بود و تازه امروز به این حقیقت رسیده بود. طی چند روز پیش، روزهای اضطراب و آشفتگی، مادرش یکسره به دیدارش می آمد و نتیجه این دیدارها چیزی جز خبرهای بد و ناامیدی، چیز دیگری برای دختر نداشت؛ دیدارهایی که روز به روز او را بیشتر و بیشتر به

درون چاه ناامیدی فرو می کشید تا این که در نهایت لب‌هایش به ناگفته‌ها باز شد و سفره دلش را نزد اربابش گشود.

سر بلند کرد. اربابش در سکوت و بی صدا، بدون آن که کلمه دیگری سخن بگوید از خانه خارج شده بود. خود را بر جانمازی که پیش تر روی زمین پهن کرده بود، انداخت و گفت: «خدای من، خدای من. او را نجات بده، نجاتش بده. من چه هستم؟ من که هستم که او مرا همراه خود ببرد؟ برایش راهنمای مناسبی پیدا کن. راهش را آسان کن و با من هر طور که صلاح خودت هست رفتار کن. من موجود ناچیزی هستم. او را محافظت کن.» مدتی طولانی گریه کرد و سرانجام به خاطر خستگی زیاد آرام به خواب رفت. شب قبل را سراسر بیدار بود.

یک جاسوس

ضربه آرام پایی بیدارش کرد.

- چرا اینجا خوابیدی؟ چیزی شده گل بیگم؟ گریه می کردی؟

کلثوم بالای سرش ایستاده بود و صحبت می کرد.

دختر نیمه هوشیار، با بی دقتی جواب داد: «گریه؟ چرا باید گریه کنم؟»

نمی دانست انکار کردن بی فایده است، چون هنوز چهره رقت بار خود را در آینه ندیده بود.

- به من نگو که گریه نکرده ای. خودم چشم دارم و می بینم.

سپس با بدطینتی ادامه داد: «معلوم است که ساعت ها گریه کرده ای و بعد به

خواب رفته ای. از نیمه روز گذشته و هنوز غذا نخورده ای.»

گل بیگم با عجله سرپا ایستاد. «ای وای. به چه فکر می کردم؟»

کلثوم با طعنه جواب داد: «احتمالاً به مشکلاتت فکر می کرده ای.» و راهش را

کج کرد و رفت.

حالا گل بیگم کاملاً بیدار بود و ناگهان فهمید که اگر دیگران به او مشکوک

شوند، شکست خواهد خورد. بنابراین کلثوم را صدا زد.

گل بیگم با التماس گفت: «کلثوم از گریه ها و مشکلات من به کسی چیزی

نگو. خواهش می‌کنم. به پایت می‌افتم. من یک برده‌ام و نباید هیچ احساسی داشته باشم، اما بعضی اوقات عقلم را از دست می‌دهم و فراموش می‌کنم. شاید تو هم مثل بقیه به من حسادت می‌کنی چون فکر می‌کنی که من به آقا خدمت می‌کنم و او بیشتر از دیگران به من اعتماد دارد. آه، تو خیلی چیزها را نمی‌دانی. می‌توانم خیلی چیزها را برایت روشن کنم. ولی باید سکوت کنم، این وظیفه من است. تابه حال همدردی تو را نخواستهم. تو حتی نمی‌دانی که چقدر به همدردیت نیاز دارم. الآن هم فقط به این خاطر این گپ‌ها را برایت می‌گویم که غصه‌خوردنم را دیده‌ای. خواهش می‌کنم به دیگران نگو که مبادا به من بخندند و ریشخندم کنند. می‌توانی رازدار من باشی؟ نگذار آن‌ها بفهمند که من گریه می‌کرده‌ام.»

جاسوس کوچک با همدردی جواب داد: «گل‌بیگم، منظورت چیست؟ مشکلاتت را به من بگو. هرکسی تو را ببیند متوجه می‌شود که پریشان هستی. بعلاوه، ما فکر می‌کنیم که تو بهترین زندگی را داری. من اقرار می‌کنم که گاهی به تو حسادت کرده‌ام.» لحن صدایش مهربان و صادقانه به نظر می‌رسید، گویی سعی می‌کرد تا اعتماد گل‌بیگم را به دست آورد اما خبر نداشت که با کسی زیرک‌تر از خود طرف است.

- من حتی با تو نیز که مانند من در بندی نمی‌توانم گپ بزنم کلثوم. تو فقط یک دختر خرد هستی. چطور می‌فهمی؟ از آن گذشته، رازهای من فقط مربوط به من نمی‌شوند؛ آن‌ها رازهای ارباب نیز هستند و او شخص آبروداری است و من نمی‌خواهم او را بدنام کنم.

- شاید از نظر تو من فقط یک دخترک خرد باشم و نتوانی به من اعتماد کنی، اما بیشتر از آنچه تو فکر می‌کنی می‌فهمم و با این‌که ابراز نکرده‌ام، اما مدت‌هاست که متوجه مشکلات و اضطراب و اندوه تو شده‌ام. با من درد دل کن، شاید بتوانم کمکت کنم.

گل‌بیگم مشتاقانه جواب داد: «می‌توانی، البته که می‌توانی. اما نه پیش دیگران. هیچ‌یک از شما نمی‌توانید کمکی بکنید. همه کارها بر عهده من است. حتی

سردار و وظایفش را بر عهده من گذاشته و به تنهایی باید همه کارها را انجام دهم. این کار همیشگی از توانم خارج است. همه چیز را نمی‌توانم به خاطر داشته باشم، هر کاری را نمی‌توانم انجام دهم و در عوض همه مرا نفرین می‌کنند و از من انتظار دارند کل کارها را انجام دهم. امروز صبح حتی آقا مرالت و کوب کرد.» گل‌بیگم در حین حرف زدن دستش را بر روی قلبش گذاشت و چهره‌اش پر از درد و رنج شد.

کلثوم زمزمه کرد: «واقعاً که توهین بزرگی است. ما تصور می‌کردیم که اوضاع طور دیگری است. فکر می‌کردیم که تو عزیز آقا هستی و یا حتی معشوقه‌اش.»

نگاه پیروزی بر صورت گل‌بیگم نقش بست. این‌طور حرف زدن از اربابش، از معشوقش، همچون فروکردن چاقویی در قلبش بود، اما در نهایت به هدفش رسیده و کلثوم را از موضوع اصلی منحرف کرده بود. ارزش آنرا داشت، چون اربابش نمی‌توانست بدون کمک فرار کند. اگر خود او این کار را نمی‌کرد، چه کسی حاضر می‌شد به او کمک کند. برای این‌که به بهترین نحو او را یاری کند، هیچ‌کس نباید از عشقش به آقا خبردار می‌شد. این مسئله زجرآور بود؛ بگذار دیگران فکر کنند که او از ارباب می‌ترسد و در خفا به دنبال کینه‌جویی از اوست.

کلثوم آرام شده بود. اول به خاطر این‌که اخباری جدید برای کارفرمایش که دستمزد خوبی برای خبرهای ناچیزش می‌پرداخت، فراهم کرده بود. دوم چون حالا می‌توانست به شایعه‌پردازی در خانه مشغول شود. این‌گونه همه فریب می‌خوردند و هیچ ارتباطی میان ارباب و زیبای هزاره وجود نمی‌داشت و این‌که، ارباب از پذیرش زیباترین و ثروتمندترین دختران کابل امتناع می‌کرد، ربطی به او نداشت. باید دلیل دیگری باشد. گل‌بیگم دیگر از بابت کلثوم هیچ شک و نگرانی نداشت. حتی اعتماد او را کسب کرده بود و می‌توانست از او استفاده کند. کلثوم نیز از اطلاعاتی که کسب کرده بود، راضی به نظر می‌رسید و می‌توانست از آن بهره ببرد. اما راجع به اربابش! اربابش چه کسی بود؟ آقا تابه‌حال چه بدی در حق

او کرده بود؟ تنها او را تنبل و نان‌خور اضافه خطاب کرده بود. به او گفته بود که پیشش نیاید، چون از دیدن موجودی چنین نامرتب و کثیف حالش بد می‌شود. قطعاً کلثوم هیچ دینی در قبال اربابش نداشت به غیر از انجام وظایف روزمره‌اش. او باید به فکر خود و منافعش می‌بود و کارفرمای جدیدش، محمدجان، وعده جواهرات و گوشواره مروارید بدو داده و او هم برای به دست آوردن آن اشیای قیمتی خطر بزرگی را به جان خریده بود. تنبانش کثیف بود و یک‌ماهی می‌شد که رنگ آب به خود ندیده بود. پیراهنش پاره شده و نامرتب‌ترین دختر در خانه آقا بود؛ با این حال برای گوشواره مروارید هر کاری می‌کرد. هیچ‌وقت جرأت نمی‌کرد آن‌ها را در مقابل دوستانش استفاده کند چرا که می‌ترسید از او بپرسند آن‌ها را از کجا آورده و او جوابی نداشته باشد. امیدی هم نداشت که روزی آزادیش را به دست آورد و بتواند از گوشواره‌ها استفاده کند، اما شعور و منطق در ذهن و شخصیت کلثوم هیچ جایی نداشت. نه تنها او بلکه اغلب بردگان افغانی این چنین بودند. او فقط می‌خواست گوشواره مروارید داشته باشد. هرگز به این فکر نمی‌کرد که اگر داستان رشوه‌دانش به دروان برای چند لحظه بیرون رفتن و دوستی را در همسایگی ملاقات کردن و در عوض آن، حرف زدن با یک مرد غریبه در گوشه سرک آشکار می‌شد، به چه دردسری می‌افتاد و نتایج چنین تلاش‌های احمقانه‌ای برای دیگران چه می‌بود. فکرش بسیار محدود بود و حتی به این فکر نکرده بود که همراهش هم طی این چهار سال بردگی، چیزهایی را از توطئه‌های درون حرم یاد گرفته و آماده بود که با او رویارویی کند.

یک روز کلثوم قصد آن کرد خبری را که تازه به دست آورده بود به گل‌بیگم بگوید تا مگر اطلاعات بیشتری از او به دست آورد: «شنیده‌ای که مهتر آقا را به دستور امیر بندی کرده‌اند؟»

گل‌بیگم با این‌که بیشتر این خبر را از خود آقا شنیده بود با شگفتی پاسخ داد: «خدا... به چه اتهامی؟»

— به نظرم که آقا به دردسر بزرگی افتاده. دشمنانش هر لحظه بر او فشار

می‌آورند و حلقه را برایش تنگ‌تر کرده‌اند. آقا برای فهمیدن قصد و نقشه‌های آنها، عبدالرئوف را به اداره پلیس فرستاد تا اوضاع را بررسی کند و اطلاعات جمع کند. البته آنها هم این قدر ساده نبودند و حضور و جاسوسی او را به امیر خبر دادند. امیر نیز دستور دستگیری عبدالرئوف را صادر کرد. او قسم خورد که تا به حال حتی پنج دقیقه هم در اداره پلیس نبوده، اما طولی نکشید که بیش از پنجاه شاهد قسم خوردند که او چند ساعت در اداره پلیس حضور داشته و تمام حرف‌هایش دروغ است. تو چیزی از آن نشنیده‌ای؟ فکر می‌کردم آقا همه جزئیات این ماجرا را به تو گفته باشد.

گل‌بیگم به آرامی جواب داد: «اشتباه تو همین است کلثوم. فکر می‌کنی که من مورد اعتماد آقا هستم. نه، من چیزی نمی‌دانم، اصلاً از کجا بدانم؟ تو از چه کسی خبر می‌گیری؟ اگر من هم این اخبار را می‌دانستم می‌توانستم مثل تو شانس تغییر را داشته باشم.»

سردارو و دیگر خدمتکاران از صمیمیت ناگهانی میان دختر مغرور هزاره که به سختی می‌شد او را کنیز نامید و خدمتکار نامرتب کوچکی که بزرگ‌ترین کارش کمک کردن در تمیز کردن ظروف آشپزخانه بود تعجب کرده و با تمام علاقه، شایعاتی را که دختر کوچک در اندرونی پخش می‌کرد، دنبال می‌کردند.

یک روز که سردارو از کلثوم در این مورد پرسید، جواب داد: «گل‌بیگم به من نوشتن یاد می‌دهد. آقا می‌گوید هر زنی باید نوشتن بلد باشد و چون ممکن است روزی با یک میرزا ازدواج کنم، باید نوشتن بلد باشم.»

سردارو با ترش‌رویی گفت: «اول یاد بگیر چطور موهایت را شانه کنی و ناخن‌هایت را بگیری.» زن نوشتن بلد نبود و به همین خاطر هیچ دلیلی نمی‌دید که زنان هم کارهای مخصوص مردان را یاد بگیرند.

فرد دیگری نیز خارج از خانه شگفت‌زده شده بود. محمدجان نیز برای اولین بار به این نتیجه رسیده بود که گل‌بیگم هرگز شانس این را ندارد خود را بیش از این به آقا نزدیک کند. این که از وضعیت حاضر ناراضی است و محمدجان منتظر

بود تا هر لحظه امیر به وعده خود مبنی بر معافیت هزاره‌ها عمل و به تقاضاها و التماس‌های آن‌ها گوش کند. دختر به اندازه کافی بردگی کشیده و حال وقت آن رسیده بود که نزد همسرش بازگردد. با شناختی که محمدجان از گل‌بیگم داشت، این اخبار به نظرش عجیب آمد؛ اما کلتوم متوجه این امر عجیب نشد چون تنها تظاهر به دوستی با او می‌کرد. او تا روزی که گل‌بیگم را گریان بر روی زمین دیده بود، طور دیگری درباره‌اش فکر می‌کرد و در یافتن اطلاعات جدید از او به خوبی پیش رفته بود. در این‌که غرور دختر هزاره شکسته هیچ شکی نبود. برای تحقیر و تمکین دختری پرزور و مغرور، چیزی بهتر از بردگی نیست. این‌بار محمدجان می‌دانست که با به دست آوردن دوباره دخترک، چه درسی بدو بدهد. می‌خواست جایگاه واقعی دخترک را بدو نشان دهد و در همانجا نگاهش دارد. قصد داشت زن جوان‌تری بگیرد و گل‌بیگم را خدمتکار او سازد تا کارهایش را انجام دهد و اگر سرپیچی کرد، می‌دانست که چطور تنبیهش کند. این فکر آخر بود. دختر وزیر مطمئناً از این تصمیم بسیار خشمگین و رنجیده‌خاطر می‌شد. محمدجان با تصور انتقام خود، دستانش را به هم مالید و نیشخند زد.

توطئه

کنار کلکین نشسته و به دیوار خام مقابل خیره شده بود. بیکار بود و دستانش را از روی بی‌حوصلگی روی دامن لباسش گذاشته و با آن بازی می‌کرد. ذهنش هم مشغول بود. گذشته‌اش را مرور می‌کرد و متحیر بود که در کجای زندگیش مرتکب قصور شده؛ این قصور و عیب در خودش بوده یا در تقدیرش؟

شاید کار ستارگان بوده که سایه موهبت یا نفرینی را بر سر کسانی که زیرشان متولد می‌شدند، می‌انداختند. پدرش بدو گفته بود که انسان سرنوشت خود را مشخص می‌کند. آیا پدرش، پدر نام‌آور و قهرمانش، سرنوشت خود را تعیین کرده بود؟ یک فراری، یک سرگردان، محروم از خانه و زن و فرزندانش؛ یا نه، ستاره‌ای بی‌رحم او را در ساعت تولدش نفرینی چاره‌ناپذیر کرده و اکنون، او هر چه می‌کند صرفاً تدبیری است که تقدیر برایش مقدر کرده؟ تقدیری که او را بر آن هیچ اختیاری نیست؟

دختر از پیشنهادهایی که به پدرش شده بود خبری نداشت؛ پیشنهادهایی که احتمالاً او را حاکم سرزمین محبوبش می‌ساختند، که به هر صورت چنان خانه‌ای را برایش فراهم می‌کردند که نمونه‌اش را قرن‌ها کسی در سرزمین هزاره‌ها ندیده

بود. او هیچ از ساعات گلاویز شدن پدرش با وسوسه‌های درونیش خبر نداشت؛ و اگر می‌دانست، باز متحیر می‌بود.

در مورد بهشت همه چیز را می‌دانست. پدرش اغلب اوقات از آن سرزمین سعادت برایش نقل می‌کرد، لیکن به واقع آن‌همه خوشی و عیاشی چندان برای دخترک جذاب نمی‌نمود و اشتیاق و علاقه چندانی برای رسیدن به آن نداشت. جوان بود، قوی، جسور، پرجرات؛ زنان بهشت پدرش شباهت زیادی به او نداشتند. بهشت برای کسی چون او پایانی راحت، اما ناچیز و یکنواخت به نظر می‌رسید. به هر حال، هرگز جرات نمی‌کرد که چنین افکاری را برای دیگران حتی زمزمه کند.

نه کسی به او گفته و نه خودش از مشاهدات مستقیم یاد گرفته بود که حیاتش ارزش زندگی را دارد، که در مکتبی دشوار و زیر نظر استادی سخت‌گیر تربیت شده، فقط بدین خاطر که قوی و شجاع بود و می‌توانست آن‌ها را تحمل کند؛ و گذشته از آن، جایی، زمانی، فقط خدا می‌داند، ثمره رنج‌هایش را خواهد دید.

اشک‌های ناخوانده در چشمانش جمع و سپس از گونه‌هایش سرازیر شدند و به روی دستانش افتادند. کلمات مریم را به خاطر آورد: «رانده‌شده، زندانی، برده». همه‌اش به حقیقت پیوسته بود. هر چند از آن کولی پیر نفرت داشت و به هیچ‌کدام از کلماتی که می‌گفت باور نداشت، اما پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد، کلمه به کلمه‌اش. و آن روز در حرم، وقتی سر و کله آن فالگیر پیر با شادی‌ها و خرس پیدا شد، بدو چه گفته بود؟ یادش نمی‌آمد چون از هوش رفت، اما مطمئناً چیزی در مورد یک فیر، یک چاقو گفته بود. دوباره مانند سال‌ها قبل وقتی اولین نفرین را شنیده بود بر خود لرزید و دوباره دستش را روی قلبش گذاشت. چرا در این شرایط به دنیا آمده، این زندگی عاجز و زمین‌گیر که در آن حتی خدمت‌هایش را پس می‌زنند؟ هیچ‌کس او را نمی‌خواست، هیچ‌کس جز پدرش، پدری که نمی‌توانست او را در بغل بگیرد.

و سپس افکارش دوباره به سمت خانه‌اش پرواز کرد، خانه آرام و شاد قدیمیش در میان تپه‌ها؛ به روزهایی که وقتش را به نگهداری از گاوهای آرام و گوسفندها و شترها می‌گذراند؛ عجب مخلوقات بی‌نظم و چموشی بودند. به خواهر خُردش فکر کرد که با چنان درد عظیمی از او جدا شد؛ و خدا را از ته دل شکر کرد که خواهرش را ازو گرفت. اگر زنده می‌ماند تا به مقصدش برسد، چه بر سرش می‌آمد؟ اکنون کجا می‌توانست باشد؟ گفتنش ناممکن است. ترجیح می‌داد او را در قبری روی تپه‌هایی تجسم کند که شاید الآن جزو افغانستان به شمار رود، اما برای تبعیدی بیچاره متفاوت از آن به نظر می‌رسید، چون خانه‌اش بود، زادگاه خودش و اجدادش.

گاهی اوقات از فاطمه می‌شنید که کاملاً خوش و راضی است. او دختری بود که خیلی از زندگی توقع نداشت و در مورد از دست دادن آزادیش هم خیلی کج‌خلقی و هیاهو نمی‌کرد. هنوز یک برده بود، اما مورد علاقه. پسری هم آورده بود که به طبع موقعیتی متمایز در خانه اربابش بدو می‌بخشید و کاملاً راضیش می‌کرد. با این حال، گل‌بیگم هنوز خوشحال بود که خواهر کوچکش، مرواری کوچک، که بسیار دوستش می‌داشت، چنان سرنوشتی نصیبش نشد. زندگی یک برده در کابل ضرورتاً یک زندگی دشوار و ناخوشایند نبود؛ دختر این را می‌دانست. برعکس، در یک خانه کوچک اگر همسر ارباب پیر بود، به کنیزک بیشتر از بانویش خوش می‌گذشت: آزادی بیشتر، برخورد بهتر، و مسئولیت کمتر. در یک سرای بزرگ، جایی که همسران متعددی وجود دارند، همه چیز به خود دختر بستگی دارد که موقعیتش چگونه باشد. می‌توانست یک مزدور بدبختِ شلخته مثل کلثوم باشد که با اشاره و بانگ هرکس این‌سو و آن‌سو برود، یا ممکن بود ندیمه همسر ارباب باشد و این‌گونه، اگر بانو تنبل و بی‌تفاوت می‌بود (همان‌طور که بیشتر زنان کلان‌افغان همین‌طورند) تقریباً همان موقعیتی را می‌داشت که خود گل‌بیگم صاحب شده بود. این چیزها به شانس بسیار بستگی داشت، اما بیشتر از آن به خود دختر.

در شگفت بود که بر سر برادرش چه آمده، همان که کمکش کرد در آن شب توفانی، پس از آن رؤیای غریب، همراه با پدرش بگریزد. آیا اصلاً به یاد خواهرش است؟ اصلاً به خاطرش دارد؟ چطور می‌تواند به خاطرش داشته باشد؟ در آن زمان فقط یک کودک بود و الآن چهار سال از جدایی آن‌ها می‌گذرد. با خود فکر کرد: «فقط پدرم دلتنگم شده. اگر با او بودم، ممکن بود باعث زحمتش شوم به خصوص حال که هیچ خانه‌ای ندارد!»

در اتاقی که دخترک نشسته بود و فکر می‌کرد، زنبورهای بسیار وزوز می‌کردند و دور سرش می‌چرخیدند. نگاهش را به بالا، به سقف دوخت. یک، دو، سه لانه زنبور از آن آویزان بود و ساخت یکی دیگر را هم تازه شروع کرده بودند. از سر گلایه از خود گفت: «بسیار در کارهایم بی‌دقت شده‌ام. لیکن چطور می‌توان کار کرد وقتی چنین بدبختی و تشویش بر سر کسی می‌آید. آقا، آقا. خدا همه چیز را به خیر بگذراند. چه بر سر تو می‌آید، چه به سر من؟ چه کار باید کنیم؟ چه فایده که چشمان‌مان را ببندیم و خودمان را فریب دهیم؟ طولی نخواهد کشید که نقشه‌ها ریخته و دام‌ها گسترده خواهند شد تا تو را گرفتار کنند و اینها چه معنایی برای من خواهند داشت؟» بر خود لرزید. هر وقت به یاد محمدجان می‌افتاد، بر خود می‌لرزید.

صدای پای سبک و شتاب‌زده روی پیاده‌روی کنار اتاقک دروان از خواب بیدارش کرد. صدا با عجله به سویش می‌آمد و او برخاست تا به آقایش خوشامد بگوید.

به محض این‌که وارد اتاق شد، صدایی زمزمه‌کنان گفت: «گل‌بیگم در خطر هستم. سند بسیار مهمی به دست پلیس افتاده که من آنرا از امیر گرفته بودم. سند یا همان نامه‌ای که... آه، چه اهمیتی دارد که بچه چیزی در آن نوشته... اما آن‌ها ادعا می‌کنند که این نامه را یکی از جاسوسان‌شان از دفتر نمایندگی بریتانیا کشف کرده است. یعنی این‌که من آنرا به انگلیسی‌ها فروخته‌ام، که به اربابم خیانت کرده‌ام؛ که یک خائنم. اما نامه همین‌جاست. نامه‌ای که به من داد همین‌جاست. دیروز دیدمش. مطمئنم. نامه را در دستم گرفته بودم.»

صورتش مثل گچ سفید شده بود. دستانش می لرزید، پیرتر به نظر می رسید و کوچکتر به چشم می آمد. انگار کالاهایش برای مرد درشت تری دوخته شده بودند. به سمت یخدان بزرگ مستطیل شکل با چهار پایه رفت که در آن اسناد مهمش را نگه می داشت. تقلا کرد که آن را باز کند اما قفل ها و گره ها از انگشتان هیجان زده اش فرمان نمی بردند: «یک چاقو بده تا رشته ها را ببرم. زود باش دختر، نکند که خواب رفته ای. کمک کن تا بکس را باز کنم.»

گل بیگم هم با رنگ و رویی پریده، اما با جدیت پیش رفت. کلید دومی را از روی تاقچه و از زیر قرآن بیرون کشید و بدون آن که کلمه ای بگوید آن را در قفل چرخاند و در یخدان را باز کرد.

اربابش با هیجان و اضطراب دستور داد: «بقچه رویی را به من بده. بله، همان که در پارچه قرمز پیچیده شده.» کم کم چهره اش رنگ و رو می گرفت.
- بازش کن.

و لبخند روی لبان ارباب نقش بست. بله، نامه صحیح و سالم در همان جایی بود که دیشب آن را گذاشته بود. اما نامه دیگر که در دست اربابش دیده بود از کجا آمده؟ فقط یک نامه اصلی وجود داشت که یکی از افسران مرزی به امیر فرستاده و در آن پیشنهادهایی را مطرح کرده بود. چه کسی از آن نسخه برداری کرده بود؟ مسلماً نامه با دقت جعل شده و هدفش تخریب او و بردنش بر بالای چوبه دار بود. دشمنانش بیکار ننشسته اند و نقشه های شان را به خوبی اجرا کرده اند، اما او نامه اصلی را به همراه داشت. با این مدرک می توانست با خیال راحت پیش امیر برود و دشمنانش را از گرد خود پراکنده سازد.

ظاهرش به کلی عوض شد. این تغییر حال در آن زمان کوتاه تنها از عهده شرقی ها بر می آید. قامتش مانند همیشه راست شد، رنگ و رویش برگشت و همان کالاها دوباره بر جانش اندازه و جور به نظر رسیدند. با لحن آسوده تری به دختر، که در کنارش ایستاده بود، گفت: «حالا خواهیم دید چوبه دار انتظار که را می کشد. حالا خواهیم دید که خدا چگونه از بنده خود محافظت می کند. خدا

نخواهد گذاشت که این موجودات دغل و بزدل بر من پیروز شوند. آه، صدای اذان می‌آید. وقت نماز است. گل‌بیگم آب بیاور و جای نماز را تیار کن. به حول خدا همه مشکلات را پشت سر خواهم گذاشت.» هفته‌ها بود که آقا را با چنین شور و آرامشی ندیده بود.

چیزی، شاید تأثیر آرامش‌بخش نمازش، شاید ایمان به امیرش که تنها به او اعتماد کامل داشت، شاید در دست داشتن سندی که تصور می‌کرد گم کرده است، به یکباره اندوه و ناامیدی را در او کشت و او را از تشویش آزاردهنده‌ای که طی سال‌های اخیر او را به کام خود می‌کشید، آزاد کرد و این‌چنین سیما و رفتارش را تغییر داد. او دوباره یک درباری شده بود، یک رئیس، یک رهبر.

رویاری با متهم‌کنندگان

سرمنشی وارد دربار که شد، جسارت و بی‌پروایی در رفتارش مشهود بود. با هیچ‌کس گپ نزد. به رئیس پلیس هم که در نزدیک دروازه از کنارش می‌گذشت، اعتنایی نکرد. مستقیم به ورودی اتاق انتظار رفت. در آن صبح، بعید بود ناظران بی‌خبر از او و شرایطش گناهکار پندارندش؛ در اتاق انتظار ایستاد، راست و نترس، و حالتش گواهی بود بر بی‌گناهی.

دروازه باز شد تا کسی خارج شود و سرمنشی به داخل درآمد و جلوی اربابش قرار گرفت. نگاه شگفت‌زده امیر روی او ماند. هیچ ناظر و حاضر دقیقی نمی‌توانست آن تغییر آشکار را نبیند.

- بازگشتی و برای دفاع از خود آماده شدی. بگذار تا متهم‌کنندگان را احضار

کنم.

صاحب‌منصب کمرش را صاف‌تر کرد و همانجا ایستاد. از چشمانش آتش

می‌بارید.

- اعلیحضرت، من هیچ دفاعی از خود ندارم. به هیچ‌کدام از متهم‌کنندگانم هم

پاسخ نخواهم گفت. از کودکی صادقانه و از روی وفاداری خدمت‌تان را کرده‌ام. از

اولین روز ورودم به دربارتان دوست‌تان داشتم. حال به شما توسل می‌کنم. یک

نفر را نشانم دهید که مانند من خدمت‌تان را کرده. دو بار، با این‌که بسیار گذشته، اما دو بار خودم جان‌تان را از مهلکه نجات دادم، شاید از مرگ. ناخوشی و کار زیاد دست به هم داده و چنان دگرگونم کردند که حتی خود را به سختی می‌شناسم. بی‌دل و دماغم، خسته و ضعیفم، مضطربم. اعلیحضرت پریشانی و افسردگیم را نفهمیده‌اند. از دوستانم دوری کرده‌ام. مثل کسی بوده‌ام که خاطرش بسیار مشوش است؛ اگر خواست شماست مثل یک مجرم. شاید ظاهر احوالم مثل یک مجرم باشد، اما خداوند شاهد است که هرگز در تمام دوران خدمتم، از زمانی که در این سرزمین قدم گذاشتم، چنین رنج نبردم. حال آیا حق آن‌را ندارم که برای حمایت از دشمنانم دست به دامن شما شوم؟

امیر دستش را بالا برد تا فرمان سکوت دهد و فرصتی برای سخن گفتن بیابد: «تمام چیزی که می‌گویی صحیح است. تو مدت زیادی را خدمتم کردی و به خوبی هم خدمت کردی. هیچ‌وقت زمان و نیرویت را از ما دریغ نداشتی، اما تو یک انسان فانی هستی. خودت برایم گفتی که می‌خواستی به سرزمینت برگردی، سرزمینی که توسط ملتی حکومت می‌شود که خود را دوستم می‌خواند، اما دهانه‌های توپ‌هایش را به سمت پایتختم نشانه رفته‌اند. ماه‌هاست که می‌شنوم تو به دنبال قرار ملاقاتی با این دوستان غریب هستی، که تو با بستگان در این باره مکاتبه می‌کنی. یکی از همین بستگان چند وقت پیش به دیدنت آمده بود و حتی تلاش داشت تا تو را تطمیع کرده و از خدمت من منصرفت سازد. خودم خبر دارم. او خودش با من در این مورد گپ زد. یک برگه نامه‌ای که اهمیت بسیار نداشت، اما من آن‌را به اعتماد کامل به تو سپرده بودم، در محل وظیفه وکیل دوستم یافت شد که قرار بود به هند فرستاده شود. غیر از خودت خدمتکاران وفادار دیگری هم دارم، می‌فهمی، مردانی که صلح دیرپای کشورم را به آن‌ها مدیونم. یکی از اینها برگه نامه را دید و اهمیتمش را دانست و آن‌را برایم آورد. حال چه عذری داری؟ چطور این نامه از نمایندگی بریتانیا سر درآورد؟»

چشمان امیر حتی برای لحظه‌ای تکان نخوردند. در تمام مدت روی مرد

مقابلش قفل شده بودند. اتاق به تدریج پر می‌شد از درباریان و خدمتکاران مختلف از تمام رتبه‌ها. به جز در طرفین تخت امیر، هیچ جای ایستادن یافت نمی‌شد و هیچ‌کس در تمام آن جمعیت جرأت نداشت که جایش را با آن صاحب‌منصب عوض کند. صاحب‌منصب روبه‌روی قاضیش ایستاده و پشتش را به متهم‌کنندگان کرده بود.

سرمنشی با چیزی شبیه به خنده، یا شاید بتوان گفت فریادی از سر تمسخر، به سمت متهم‌کنندگان برگشت و بدان‌ها نگاه کرد، سپس باز چرخید و اربابش را مورد خطاب قرار داد: «متهم‌کنندگان من؟ آیا این پریاها^۱ مرا متهم می‌کنند؟ اگر این‌طورست که از جواب به اینها یا سخن گفتن با این سگ‌ها امتناع می‌کنم. آن‌ها می‌دانند که من یک خارجی‌م، می‌دانند که من مشکلات و مصیبت‌های شخصی دارم، می‌دانند که من به حیث سرمنشی اعلیحضرت مواجب دریافت می‌کنم. اینها تمام چیزی است که آن‌ها می‌دانند. آن‌ها از وفاداری هیچ نمی‌دانند، از تکلیف هیچ نمی‌دانند، از وطن‌پرستی هیچ نمی‌دانند، فقط یک چیز را می‌خواهند: مواجبم. اعلیحضرت حتی برای یک لحظه باور نکنید که آن‌ها می‌توانند کار من را انجام دهند، حتی اگر بخواهند. لیکن چون مواجبم را می‌خواهند، خانه‌ام را می‌خواهند، موقعیتم را می‌خواهند، توطئه می‌چینند و نقشه‌های پنهانی می‌کشند تا مرا سرنگون کنند. آن‌ها دسیسه می‌کنند، جعل می‌کنند، سوگند دروغ می‌خورند و گواهی دروغ می‌دهند؛ همه این کارها را می‌کنند شاید که مبلغی ناچیز را که شرمگینم مواجب خود بخوانم تصاحب کنند. حال اعلیحضرت از من می‌خواهند که به آن‌ها جواب دهم! من جرأت می‌کنم که در مقابل‌تان بایستم، یک نفر، یک خارجی، و از گپ زدن و جواب دادن به اینها سرباز بزنم. از زندگی خود سیرم، دیگر این زندگی را نمی‌خواهم و مرگ را بیشتر دوست دارم. سلامتی و نیروی خودم را در خدمت اعلیحضرت صرف کردم، برای شما و هدف شما شب و روز کار کردم، با این حال هنوز سرتان اعتماد دارم و دوست‌تان دارم، چون

۱. انسان منفور؛ از طبقه‌ای پست در هندوستان.

می‌بینم که چطور برای تان غیر ممکن است در میان این دغل‌ها و کذاب‌ها به درستی در مورد قضاوت کنید. نه از چوبه دار می‌ترسم نه از تفنگ. آماده‌ام که هر چه حکم کنید، همان کنم، اما قبل از آن و در حضور این گروه از کلاغ‌های لاشه‌خور که همگی منتظرند تا بر سر جنازه‌ام ضیافت بگیرند، اصل نامه را برای تان تحویل می‌دهم، نامه‌ای که در دستان من سپردید و از آن وقت تا حال، هرگز از دستم خارج نشده است. ورق‌های محرمانه دیگری هم از اعلیحضرت دارم که بعضی شان سال‌هاست که در اختیارم است. همه‌شان در خانه‌ام هستند، همه تیارند. هر کدام از این لاشخورها می‌تواند برود و آن‌ها را برای تان بیاورد.»

امیر نامه را به دست گرفت. با دقت آن را نگاه و بررسی کرد. سپس با لحن پرابهتش آرام گفت: «این ورق اصلی است. یک نفر آن را جعل کرده. خدای من! چه ناکسان و جنایتکارانی دوره‌ام کرده‌اند. چند وقت بعد تلاش خواهند کرد که خودم را خائن جلوه دهند. آه، شما لاشخورهای گرسنه دندان تیز کرده‌اید و منتظر قربانی تان هستید، لیکن باخبر باشید که هنوز برای حمله تان زود است. برای شما بهتر است که منتظر بمانید تا وقتی که شکار تان کاملاً بمیرد چرا که هر چقدر هم ضعیف و ناتوان باشد، باز چنگال‌هایی دارد که بخراشند و دندان‌هایی که گاز بگیرند و با همان حال، حمله‌ای سرتان کند که پس از آن هرگز نتوانید از جای تان برخیزید. لحظه‌ای پیش این اتاق را لبالب پر کرده بودند، حال آن تهمت‌زنندگان به کجا گم شده‌اند؟ پسر، تندی و غضبت را می‌بخشم. زمان‌هایی هست که ملایم‌ترین ما نمی‌تواند خود را مهار کند. به خانه برو و بیاسای، یا نه، بمان، به دنبال غذا می‌فرستم. پیش از آن که بروی باید خستگی را رفع کنی و نیرویی تازه بگیری. این پرونده را رسیدگی خواهم کرد و دشمنانت را بی‌مجازات نخواهم گذاشت.»

سرمنشی خم شد و احترام گذاشت. مقداری از افسردگی معمولش کم شد. با احترام و ادب گفت: «نخست بگذارید شکر خدایم را به جای آورم.» و از محضر امیر، جایی که شور و علاقه بسیاری انگیزته بود، مرخص شد و به اتاقی کوچک

درآمد که اغلب از آن برای نوشتن مکاتبات شاهزاده‌ها و صاحب‌منصبان مهم استفاده می‌شد. اتاقی کوچک و روشن در گوشه سرای بود با دو کلکین که یکی رو به دروازه ورودی قرار می‌گرفت و دیگری رو به زیباترین بخش باغ گل، جایی که صندلی‌ها و نیمکت‌هایی برای راحتی و آسایش غلام‌بچه‌ها و درباریان گذاشته بودند.

خطاب به یکی از خدمتکاران که در زیر آفتاب کنار ورودی نشسته بود صدا زد: «هو نبی‌خان! شالی یا فرشی بیاور که نمازم را بخوانم. کمی آب هم برای وضو بیاور.»

فی‌الغور درخواستش اجابت شد. سرمنشی مدتی طولانی را غرق در دعاهایش باقی ماند، نشسته روی فرشی گسترده برای نمازش. دستان را به بالا در مقابل صورتش بلند کرده و با حرارت تضرع و دعا می‌کرد. صدای گفت‌وگوی دو نفر از کلکین به گوشش رسید. اعتنایی بدان نکرد و به دعایش ادامه داد. از خدایش هیچ موهبت دنیوی خاصی نمی‌خواست، فقط روشنایی را طلب می‌کرد، راهنمایی و نیرو برای هر چه که پیش رویش بود و انتظارش را می‌کشید.

با این وجود، ناگهان توجهش به آن صدای گفت‌وگو جلب شد. از قرار معلوم دو غلام‌بچه (دقیقاً می‌دانست که آن دو که هستند) درست زیر کلکین نشسته و در مورد واقعه آن روز بعد از ظهر گپ می‌زدند.

یکی می‌گفت: «گپ‌های سرمنشی بسیار خوب بود. می‌دانستم که بسیار خوب گپ می‌زند. هر چه هم که گفت، صحیح بود.»

– بله، بسیار خوب هم قیافه گرفته بود. می‌دانی که چقدر امیر تحت تأثیر نگاه‌های او رفته بود، لیکن چیزی که او گفت دفاع نبود. او فقط روز گرفتاریش را چند لحظه به عقب انداخت، فقط یک تأخیر است. آن‌ها چنان دامی برایش انداخته‌اند که مدت زیادی نمی‌تواند از آن بگریزد. بالاخره باید گرفتار شود و آنوقت چه نصیبش می‌شود؟ چوبه دار یا زندان که به نظرم بدتر است.

دیگری با گرمی پاسخ داد: «به خیالم کسان دیگری هستند که قبل از او بالای

دار بروند. این پرونده تا آخرش بررسی خواهد شد. شنیدم که خود امیر این طور می‌گفت و می‌دانی که منظورش چیست.»

– آه، بله، مطمئنم که چند وقتی سرِ جلاد شلوغ خواهد بود، لیکن اول اعدام شدن دیگران، او را نجات نمی‌دهد. دیر یا زود باید گرفتار شود. باز برایت می‌گویم آن‌ها دامی برایش تدارک دیده‌اند و تا زمانی که نابودش نکنند، از پای نمی‌نشینند.

– بله، و بعد از آن، وقتی که مُرد، بقیه یکی یکی به یکدیگر خیانت می‌کنند و همدیگر را رسوا می‌سازند. کار و طریقه‌شان همین است. سال‌هاست که این گونه بوده.

– هیچ چیز مطمئن‌تر از آن نیست. دلم نمی‌خواهد بدانم که چه کسی نامه را جعل کرده یا چه کسی موقعیت جعل آن را پیدا کرده. سرمنشی باید در نگهداری نامه بی‌احتیاطی نمی‌کرد. یا شاید هم خودش آن را رونوشت و جعل کرده باشد و نسخه دوم را به انگلیسی‌ها فروخته باشد. آدم محیل و شیطانی است. به خیالم که پیسه خوبی برایش گرفته باشد.

آن‌که دلسوزتر معلوم می‌شد، با گرمی گفت: «باورم نمی‌شود که او چنین کاری کرده باشد. او مردی نیست که دست به این کارها بزند. لیکن این عاملان پلیس آن‌قدر دغل و زیرک هستند که هر چیزی را جور می‌کنند.»

– معلوم است که زیرک هستند. اگر این احتمال به ذهن آن‌ها خطور نکند، شاید خودم به آن‌ها گفتم. خوشم می‌آید این بازی را بینم. تنها زندگی و دلخوشی ما همین است.

– راستش را بخواهی، دلم نمی‌خواهد او را بر بالای دار بینم. کارهای زیادی برای بسیاری از ما کرده. اگر من جایش بودم می‌گریختم. اینجا نمی‌ماندم که مانند یک موش در تله گیر بیفتم.



موشی در تله

سرمنشی به اندازه کافی شنیده و خطر کاملاً آشکار بود. تمام جریان محاکمه را دید. حتی مردان و کودکان اطراف دربار به داخل هجوم آورده بودند تا متهم کنندگان سرمنشی را ببینند و شهادت‌های علیه او را بشنوند. البته همه‌شان از جان و دل در انتظار محکومیت و نابودی او نبودند، نه، بدطینت نبودند، بلکه می‌خواستند ببینند چطور او خود را از این مهلکه‌رهایی می‌بخشد یا اصلاً می‌تواند چنین کند یا نه. به بازی چیره‌دستی و مهارت علاقه داشتند، آن هم وقتی کسی به تنهایی در مقابل آن جمعیت قرار می‌گیرد. آیا تواناترین و لایق‌ترین فرد کشور از خود و هدفش دفاع خواهد کرد و به خاطر جانش، به تنهایی با شاید حدود پنجاه متهم‌کننده به مبارزه برمی‌خیزد؟ متهم‌کنندگان هر کدام به خوبی می‌دانستند که اگر در ارائه شواهدشان قصور ورزند، با خطر روبه‌رو خواهند شد، شاید مرگ.

آن‌ها بر حساس‌ترین و بهترین نقاط، بیشترین فشار را آوردند، البته آرام و به نحوی که امیر متوجه آن نشود. در مورد هر موضوع، تمام جوانب را نیز بررسی و امکان‌ها یا عدم امکان‌های آتی را مطرح می‌کردند و هر از گاه طرح جدید و محرمانه‌ای را پیش کشیدند، طرح‌هایی که نه متهم، بلکه فقط به ذهن یک افغان

می توانست راه یابد؛ طرح‌هایی که شاید به اقتضای وقت نمی توانست جوابی برای شان بیابد، اما برای امیر به قدر کافی منطقی می نمودند، مانند طرحی که چند لحظه پیش از زبان آن غلام‌بچه در پای کلکین شنیده بود.

می توانست یک بار از دست‌شان بگریزد، یا حتی دو بار، همان‌طور که امروز چنین کرده بود، اما دام مطمئناً گسترده شده و او نیز در شرف به افتادن در آن، بعلاوه، درباره برگه دوم وضع عجیب می نمود. هرچه ذهنش را زیر و رو کرد نتوانست توضیحی بیابد که چطور و با چه وسایلی توانسته‌اند آن نامه را پیش از آن‌که اصلش در دست او قرار بگیرد، جعل کنند.

وقتی بسته نامه را اول بار برایش آوردند، به نظر نامه‌ای فوری می رسید. فرستاده آن را مهر و موم شده به خانه صاحب‌منصب آورده و خواستار ملاقاتی خصوصی با امیر شده بود. او حتی آن فرستاده را از ترس این‌که مبادا زیادی گپ بزند، به حیث مهمان نزد خود نگاه داشت تا زمان ملاقات فرابرسد. بعد نامه را به دستان خود امیر تحویل داد و تا آن زمان هنوز مهر و موم نامه برجای بود. پس چه کسی آن را جعل کرده؟ و جاعل چطور به نسخه اصلی دست یافته بود؟

علاوه بر خودش، فقط یک نفر به یخدان دسترسی داشت؛ میرزایش. او بی هیچ قید و شرطی بدان مرد اعتماد کرده بود و وی را فردی کاملاً هواخواه خود می دانست چرا که جانش را پیش‌تر نجات داده بود. آن داستان، داستانی قدیمی بود، با این حال هنوز میرزا گه گاه بدان اشاره و وفاداریش به منشی صاحب را یادآوری می کرد و خود را فدایش می خواند. در یکی از روزها او، مانند بسیاری دیگر، در محاصره دشمنانش در همان بارگاه ایستاده و چونان شکاری در میان چنگ و دندان‌های آن‌ها دست و پا می زد، تا این‌که سرمنشی در مقابل متهم‌کنندگان ایستاد و او را نجات داد. سرمنشی آشکارا و به نحوی متقاعدکننده به امیر نشان داد که اتهامات علیه آن مرد بیچاره به غرض اقامه شده‌اند و نفر اصلی که در پس آن توطئه بود و هدفی را که داشت، نیز معلوم کرد. با خود فکر می کرد که آن مرد نه فقط از سر قدرشناسی، بلکه به خاطر شعور و غریزه‌ای که در پست‌ترین

حیوانات نیز یافت می‌شود، بایستی به او وفادار باشد؛ لیکن نه. تنها آن مرد می‌تواند مقصر باشد نه کسی دیگر. البته که صاحب‌منصب در مورد این نامه‌های خصوصی هیچ چیز به او نگفته بود، اما گاهی پیش می‌آمد که یخدان باز بوده و آن‌ها هم هر دو در همان اتاق با هم کار می‌کردند و گه‌گاه به نحوی غیر منتظره او را صدا می‌زدند تا ملاقات‌کننده‌ای را پذیرا شود یا به موضوعات دیگری بپردازد و آن وقت، احتمالاً میرزا فرصت آن را یافته تا به نامه‌هایش دست‌درازی کند. حال سرمنشی به همه چیز پی برد، به حماقت خود. آن سگ تیره‌بختی که با دستان خود جاننش را نجات داده بود، آن‌که با دوستان خود خوراک و پوشاکش داده بود، او را به دشمنانش فروخت، آن هم در ازای چه؟ نهایت چند روپیه، شاید هم کالایی زمستانی. قبلاً این اتفاق بارها افتاده بود. در طول سال‌ها اقامت در افغانستان، بارها و بارها شاهد چنین چیزهایی بوده است. چیزی عجیب و غیر معمول رخ نداده بود. باید از ابتدا حدس می‌زد چرا که از یک کابلی چیز دیگری انتظار نمی‌رود.

هنوز روی جانمازش نشسته و دستانش به دعا به سوی آسمان دراز بود. دعا می‌کرد که روشنای نوری راه فرارش را از دل این تاریکی ظلمات روشن کند و این نور نیز فرستاده شده بود. به دنبال راهنمایی بود، راهنمایی که پیدا شد. آرام بود و خاطر جمع و کاملاً راضی از این‌که گفت‌وگویی که پیش‌تر صورت گرفت، فقط شانس نبود، هدیه‌ای بود الهی. فقط باید آن‌را دنبال می‌کرد. باید می‌گریخت، آن هم فوراً. لیکن چگونه؟ سؤال بعدی این بود. به این فکر می‌کرد که کجا می‌تواند برای یک راهنما روی بیاندازد و کدام راه کوتاه‌ترین راه خروج از این سرزمین است. جاده‌ای بود که از طریق آن می‌توانست بیست و چهارساعته خود را به خاک بریتانیا (هند بریتانوی) برساند. آسان‌ترین راه بود، ولی خطرناک‌ترین جاده‌ای بود که در سر هر دورش نگهبانان افغان جای داشتند. مطمئناً هر چه از کابل دورتر می‌شد، عذر آوردن سخت‌تر می‌گشت. درباریان بسیاری سعی کردند از آن راه بگریزند، ولی تنها با مرگ روبه‌رو شدند. نه، آن جاده فایده ندارد. جاده

دیگری هست که از نزدیکی معادن یاقوت می‌گذرد؛ اگر فقط عذری می‌یافت که خود را تا آنجا برساند آن راه، راه بسیار امنی بود؛ لیکن عذری نداشت و پیش گرفتن سفری چنان طولانی در آن زمان، آن هم با عذر و بهانه‌هایی ناچیز، بی‌تردید سوء ظن‌هایی را سبب می‌شد که او بسیار از آن‌ها واهمه داشت. با خود گفت: «بهترین راه را می‌دانم و یکی از مستقیم‌ترین جاده‌ها را نیز، ولی نیاز به راهنمایی دارم. حال از کجا این راهنما را پیدا کنم؟»

به راستی، به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟ در بین قبیله‌ها، افراد زیادی بودند که هر کدام به نوعی مدیون سرمنشی بودند؛ دین‌هایی که مطمئناً فراموش کردن‌شان ناممکن بود. بسیاری از آن‌ها تمام دارایی‌شان را به او مدیون بودند: جان‌شان، اعضای بدن‌شان و اموال‌شان. اگر زمان کافی داشت به دنبال یکی‌شان می‌فرستاد، اما کدام یکی؟ این سؤال دیگری بود که پاسخش باید مشخص می‌شد. پس به یاد آورد مواردی را که در آن‌ها، کسانی که به همین مردان کوهستانی اعتماد کامل کردند، لیکن همان‌ها، به خاطر دریافت مبالغی کلان و وعده‌هایی مبنی بر خروج امن‌شان از کشور، آن‌ها را به دشمنان‌شان فروختند. تاریخچه کلی فامیل‌ها و قبایلی که از اوج عزت به ذلت مطلق کشیده شدند و منظره سرنوشت نهایی رؤسای آن‌ها، تک‌تک از مقابل چشم سرمنشی می‌گذشتند. کسی در راه باز و دزدکی داخل را نگاه کرد. فقط یک غلام‌بچه بود، لیکن رشته خیال‌ها و افکارش گسست.

غمگین و با آرامش خاطر برخاست و خدمتکارش را صدا زد تا جانمازش را جمع کند و اسبش را بیاورد. کارش تمام شده بود. خسته بود و می‌خواست به خانه رود. اگر امیر سراغش را می‌گرفت، مطمئناً کسی پیدا می‌شد که بهانه‌ای برایش جور کند. بعلاوه، فردا در نماز جمعه به دربار خواهد آمد. اینها را با صدای بلند گفت، لیکن جمله‌ای دیگر و بسیار متفاوت یکسره در ذهنش خروشدن گرفت و در گوشش طنین انداخت: «باید بگریزم، باید فوراً بگریزم، وگرنه مانند موشی خواهم بود در دام.» در این باره تصمیمش قطعی بود فقط باید در مورد راه

و وسایل آن تصمیم می گرفت. قلب و ذهنش را احساساتی آمیخته و درهم فراگرفته بودند. ماهها و سالها بود که می خواست از اینجا بگریزد، اما حال که لحظه نهایی فرارسیده، به سختی می توانست از این سرزمین، سرزمینی که او به فرزندخواندگی پذیرفته بود، جدا گردد.

چیزهایی زیادی بودند که او را به این سرزمین پیوند می دادند. قبر همسرش روی تپه، همسری که دوستش می داشت و در طول روزهای زندگی با او بسیار شاد بود، اما اکنون زیر مستی خاک آرمیده؛ دختر کوچکی که او را آقا می خواند و کارهای خانه اش را با خوشی و تبسم انجام می داد. دوستانش؛ افغانها خیانت کار بودند، درست، اما هنوز دوستانی داشت که هر چند شاید جرأت آن را نداشتند که در کنارش بایستند، اما حداقل آرزوی خوشی و عاقبت به خیریش را داشتند. خانه ها و سراهایی را که می شناخت و در آنها رفت و آمد داشت، همگی برایش عزیز بودند. خانه ای که اکنون در آن می نشست را خود از بنیاد ساخته بود، آن هم زمانی که پسر بچه ای بیش نبود، همان زمانی که امیر تازه ساخت کاخ های مجللش را آغاز کرده بود. در آن روزها، چقدر آنها را باشکوه می پنداشت. آن زمان همیشه از نبوغ اربابش شگفت زده می شد، از بردباری و شکیبایی اش در برخورد با کارگرانی که مشق شان می داد، چون در آن هنگام همگی با کار جدید نا آشنا بودند و هر قدم و هر مرحله باید کاملاً توضیح داده می شد. باغ، باغی که پیش از آن که باغبان اسکاتلندی از راه برسد و آن را به باغچه هایی تبدیل کند و شیوه قدیمی کاشت گیاهان و گل های شان را تغییری اساسی دهد، او و شاهزاده های جوان در آن بازی می کردند. آن وقت ها، همه شان پسر بچه هایی بودند شوخ و او بزرگ تر شان و بنابراین رهبر شان. غم و دلواپسی چندانی هم نداشتند. امروز چقدر روزگارشان متفاوت است!

وقتی به ارباب و آقایش فکر کرد که در فاصله ای نه چندان دور از او نشسته، چیزی نمانده بود هقهقی از گلویش خارج شود. اربابش که عملاً بزرگش کرده بود، اشتیاق و عشق به سرزمینی را در وجودش کاشته بود که از آن زمان، شب و

روز تنها به بهبود رفاه آن فکر می‌کرد، جایی که تشنگی بلند پروازی‌ها و جاه‌طلبی‌هایش را فرو نشانده و عشق قدرتش را خشنود ساخته بود. دیگر آن ارباب و آن سرزمین را نخواهد دید. مدارس می‌بودند که خود پیشنهاد داده و طراحی کرده بود، کارخانه‌هایی که خود دایر کرده بود، کارگرانی که خود آموزش‌شان داده بود؛ همگی به خوبی کار می‌کنند و مشغولند، البته نه آن قدر خوب که باید باشند.

از بیرون قصر، صدای به هم خوردن زنجیرها را شنید. بیرون را نگاه کرد. دو سرباز، زندانی‌ای را برای محاکمه پیش امیر می‌بردند. آه، بدبخت بیچاره، سرنوشتش چه خواهد شد؟ همین فکر سرمنشی را به جنبش درآورد. نشانه و هشدار دیگری از جانب خدا که سرنوشتش را، در صورتی که فوراً نمی‌گریخت، بدو نشان می‌داد. ردایش را مرتب کرد مثل روزهای قبل که بسیار به ظاهر خود می‌رسید، اسبش را نوازش کرد و آرام ساخت و بی‌آن‌که کلمه‌ای به کسی بگوید، سوار بر اسب شد و به سوی خانه تاخت.

به هیچ‌کس سلام نداد، حتی به امیر.



سرانجام تحت تعقیب

گل‌بیگم باز کنار کلکین نشسته بود، اما این بار بی‌حوصله و سست نبود. هوشیار و مراقب، گوش سپرده و منتظر شنیدن صدای قدم‌های آقا بود. آیا باز خواهد گشت؟ و اگر برگردد، بعد چه؟ به اندازه کافی دیده و شنیده که بداند آقايش در چه مهلكه‌ای گرفتار آمده است. يقين داشت كه اگر تاكنون دير نشده باشد، بايد فوراً كاری انجام می‌داد و جانی را كه بسیار عزیز می‌داشت، نجات می‌داد.

سه ساعتی می‌شد كه سرمنشی خانه را ترك گفته بود و در این حین، فكر دختر به سختی و مداوم مشغول بود، تدبیر می‌کرد، طرح می‌ریخت. پیش از این، نقشه‌هایش را کشیده و آمادگی‌ها را آغاز کرده و انجام داده بود. گپی طولانی با سردار و داشت و با تحت تأثیر قرار دادن احساساتش، متقاعدش كرد تا با چرب‌زبانی نزد آقا، اجازه او را بگیرد تا نزد مادرش رفته و از او دیدن کند. به سردار و گفت كه خوابی بد دیده و نمی‌تواند آرام بگیرد. احساس می‌کند كه کدام بدبختی سراغ فامیل‌شان می‌آید و باید مادرش را ببیند.

زن مسن‌تر از روی غمخواری گفت: «خوب از پسِ مادرت می‌فرستیم كه به اینجا بیاید؛ این كار كه بهتر است.»

زن به رؤیاهای و دلشوره‌ها اعتقاد داشت. بعلاوه، به گل‌بیگم هم بی‌علاقه نبود و خوشحال می‌شد که لطفی در حق کسی کند که مورد التفات آقا بود.

دختر با تشویق التماس کرد: «آه، نه، نمی‌خواهم که آقا چیزی از قصدم بفهمد. باید خودم پیش مادرم بروم. می‌خواهم با چشم خودم بینم که با کی گپ می‌زند و کی را رازدار و دمساز خود ساخته. این کار فقط با رفتن خودم امکان دارد. به نظرم مادرم بسیار گپ می‌زند بی‌آن‌که احتیاطی کند. سردارو، کمکم کن. هر کاری که بخواهی برایت می‌کنم. تو می‌توانی دل آقا را به دست آوری.»

– واقعاً نمی‌دانم چطور در این مورد با او گپ بزنم.

صدای زن کمی ناآرام بود، اما از تعریف‌های گل‌بیگم خوشش آمد. نمی‌دانست که این قدر تأثیر دارد: «آقا به گپ من گوش نخواهد کرد و فکر خواهد کرد که جان بی‌خود می‌کنم که اجازه بیرون رفتن تو را بگیرم. مطمئناً باز نادان و لوده‌ام می‌خواند. بهتر است که بگذاری از پسِ مادرت بفرستم. آن وقت می‌توانی رودررویش از او سؤال کنی بی‌آن‌که شک کند و گمان بد ببرد.»

دختر که رنج واقعی در تمام سیمایش مشهود بود، گفت: «پس کمکم نمی‌کنی، واقعاً که بی‌دوست و یاور هستم! آه، اگر پیسه داشتم، هر چقدر که می‌خواستی برایت می‌دادم تا این کار را برایم انجام دهی، یک کار کوچک را. ولی هیچ ندارم که خوشت بیاید. فقط می‌توانم همین بخشش را برایت بدهم، تحفه‌ای آن قدر کوچک که گمان نکنم اصلاً نظرت را جلب کند. آن کالای خامه‌دوزی طلا را که برای آقا جور می‌کردم یادت هست؟ خوب، آقا گفت که کالاهای فرنگی را بیشتر خوش دارد و کالای خامه‌دوزی را نمی‌خواهد. می‌خواستم برای خودم یک پیرهن جور کنم، ولی اگر قبولش کنی، بسیار خوش می‌شوم که آن را در بر تو بینم. بسیار دلم می‌خواهد آن را تو داشته باشی سردارو.»

دختر در رسیدن به خواسته‌اش مصمم بود و مطمئن از این‌که حوادثی پیش رو هستند که به خاطرشان اصلاً نیازی به کالای خامه‌دوزی طلایش پیدا نخواهد کرد.

زن راضی شد و قول داد وقتی آقا باز گشت، با او گپ بزند. بعلاوه، آقا بارها او را نادان و لوده خوانده بود و یک بار دیگر چندان بر سرش گران نمی‌آمد و پیرهن خامه‌دوزی نیز مطمئناً ارزشش را داشت. گل‌بیگم شش ماه روی آن کار کرده بود. سردارو از قبیلهٔ ملوکانه بود و بایستی چیزهای خوب دربر می‌کرد؛ باید به خاطر موقعیتش کالاهای خوب به او داده می‌شد، اما آقایش بسیار فراموش‌کار بود و تا وقتی که کالاهای خودش تمیز بود، به ندرت به کالاهای خدمتکارانش توجه می‌کرد.

دختر با اشتیاق ادامه داد: «خوب حالا می‌روم و آماده می‌شوم تا وقتی اجازه را گرفتی، فوراً راهی شوم. راستی، برقع‌ام را از بکس می‌دهی، سردارو؟»
 زن پیر بلند شد و دروازه را باز کرد. گل‌بیگم هم از کنار کلکین برخاست. برقع را گرفت و وقتی به اطاق کوچک انتظار بازگشت، نفسی از سر راحتی کشید. مواقعی که کار خاصی برای انجام دادن نداشت، به همین اتاق می‌آمد. برقع را بدون آن‌که شک کسی را موجب شود به دست آورده بود. حال باید یک دست از کالاهای کهنهٔ اربابش را از بین کالاهایی که کنار گذاشته بودند تا دور بیاندازند، پیدا می‌کرد و بعد از پیدا کردن آن، باید کمی گشادش می‌کرد تا اندازهٔ خودش شود.

مدتی طول کشید تا کالایی تیار شود پر از وصله‌های عجیب، اما در جایی مثل کابل، این موضوع اهمیتی نداشت. علاوه بر این، کت فراخ بلندی پیدا کرد که در نیم‌تنه‌اش کمر بند معمول کابلی داشت و بسیاری از عیب‌ها را می‌پوشاند. دختر، وقتی خود را در آینهٔ کوچک اربابش دید، خندید. در لباس‌های آقایش بسیار خوب به چشم می‌آمد. با خود فکر کرد: «اگر مرد بودم، مرد بسیار خوب و سردماغی می‌شدم.» اما از ترس لو رفتن با عجله آرایشش را تمام کرد و کالای مردانه را در بین برقع پنهان ساخت. کمی گوشت و مقداری نان را در بقچه‌ای پیچید و جواهرات معدودی را هم که داشت داخل جیب کتش پنهان کرد: «آقا باید پیسه را تیار کند و سرپوشی برایم دهد تا دستاری دور سرم بیچم، و البته یک

تپانچه. حال تیار شدم. همین امشب باید بگریزیم و از این دشت کلان بگذریم و به تپه‌های سرزمین خودمان برسیم. در آنجا مخفی‌ش خواهم کرد. در آنجا دیگر نیازی به من نخواهد داشت. بدون من نمی‌تواند این کار را انجام دهد.» و همان‌طور که این افکار راهشان را به ذهنش باز و آینده را نزدش مجسم می‌کردند، چشمانش برافروخته‌تر و گونه‌هایش با لذتی شورانگیز سرخ‌تر می‌شد. بعد، باز نشست و منتظر ماند. هنوز فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. آقایش را بسیار خوب می‌شناخت و می‌دانست که با ناامیدی کامل به خانه باز خواهد گشت مگر این‌که نامعمول‌ترین چیز اتفاق دهد. سرمنشی بر هزاران هزار برتری داشت و بر آن‌ها تأثیر می‌گذاشت، می‌توانست دولتی را سازمان‌دهی کند، اما برای خود از پس هیچ کاری بر نمی‌آمد.

انتظار چندان طول نکشید. اما صدای قدم‌ها با عجله همراه نبود، بلکه تقریباً صدای گام‌های لرزان و باطمینانه‌ای بود که گویی برای آخرین بار وارد سرای می‌شوند. همان قدم‌های بلند قدیمی؛ گل‌بیگم بی‌آن‌که سرش را بالا کند و نگاهی بیندازد، صاحب‌شان را شناخت، حیران و متعجب! ممکن نبود. پس اوضاع در دربار باید به خیر گذشته باشد. دوباره حتماً مرد بر این باورست که مانند اکثر اوقات، بخت پیرش باز در حال بازگشت است و همه چیز روبه‌راه خواهد شد. روز فراری را که دختر برنامه‌ریزی کرده بود، عقب و عقب‌تر خواهد افتاد؛ عقب و عقب‌تر تا روزی که دخترک بنشیند و مانند پیش‌تر، چشم به در ماند و انتظار خبری از او را کشد؛ اما او هیچ‌گاه باز نخواهد داشت، هرگز.

مرد لحظه‌ای که چشمش به او افتاد، پرسید: «برقع پوشیدی که چه کنی؟ کجا

قصد داری بروی؟»

— آقا، آماده‌ام که تو را از این سرزمین بگریزانم. نقشه همه چیز را کشیده‌ام. چند لحظه بعد، سردارو خواهد آمد و از شما خواهد خواست که مرا اجازه دهید بروم و مادرم را ببینم. وقت ندارم بقیه نقشه را توضیح دهم، فقط به من اعتماد کن و درخواست سردارو را هم قبول کن. آقا، درخواستش را قبول کن که من نه به خاطر زندگی خود، که به خاطر زندگی خودتان التماس‌تان می‌کنم!

اکنون دخترک بود که بر آقا فرمان می‌داد، برده‌اش. نوبت او بود که اطاعت کند. زن پیر که وارد اتاق شد، جوان‌تر به بیرون خزید و دستش را روی قلبش گذاشت که به شدت می‌تپید. از خود پرسید: «آیا آنچه را گفتم خواهد فهمید و آن را انجام خواهد داد؟ سردار و خیلی زود آمد و فرصت نشد که همه چیز را برایش توضیح دهم. آه، درخواستش را قبول نخواهد کرد. حتماً هزار دلیل می‌خواهد که چرا. هرگز اجازه نخواهد داد که بیرون بروم.»

اما این بار اشتباه می‌کرد. خوشبختانه، سردار و از بهترین حیل‌هایش بهره برد تا درخواست گل‌بیگم را مطرح کند.

– گل‌بیگم خواب بدی دیده و بسیار ناراحت است. گمان می‌کند که مادرش خبرکشی می‌کند و به شایعاتی که احتمال دارد مشکلاتی کلان را سبب شوند، گوش می‌دهد. او از من خواست که از شما خواهش کنم بگذارید که او برقعش را بپوشد و آرام و بی‌آن‌که کسی متوجه شد، به دیدن مادرش برود. دختر خوبی است و قابل اعتماد. مطمئنم که می‌توانید به او اعتماد کنید. بسیار هم محتاط است، نخواهد گذاشت که گپ‌های بیخود از دهانش خارج شوند.

سرمنشی به آرامی ابروانش را بالا انداخت: «چرا گل‌بیگم خودش مستقیم پیش من نیامد و از خودم نخواست؟ مگر آن‌قدر با خدمتکاران تند هستم که جرأت نمی‌کنند نزدیک بیایند؟ برو صدایش کن اینجا بیاید. باید بدانم که قصدش چیست و اگر معقولانه بود، درخواستش را رد نخواهم کرد.»

زن پیر همان‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد با خود گفت: «آقا امروز نظر مرحمت امیر را جلب کرده. چند ماه می‌شد که این‌طور معقول و سرخوش نبوده. صبح که بیرون می‌زد، آشفته و ناراحت بود مثل این‌که واقعه‌ی بدی نزدیک است. باید که دشمنانش را پریشان کرده و فراری‌شان داده باشد. خیر بیند که سردماغ پس آمد. شاید مواجیش هم بالا رفته باشد. اگر این‌طور باشد، شاید ما هم یک بخششی نصیب‌مان شود.» خلق پیرزن بسیار خوش بود و احتمال‌های بسیاری درباره‌ی بازگشت آقايش به ذهنش خطور کرد.

– گل بیگم، آقا تو را صدا می‌زند. برو بخیر که خواهشت را رد نخواهد کرد، جانم.

و بعد با زمزمه‌ای اضافه کرد: «قولت یادت باشد، پیرهن را که می‌دهی، نه؟ راستی، خامه‌دوزیش خلاص شده؟»

دختر لبخند زنان جواب داد: «کامل شده سردارو. برو بگیرش، روی تاقچه هست.» حال دیگر چه اهمیتی به کالاهای خامه‌دوزی طلا می‌داد؟ کارهای دیگری پیش رویش داشت، باید به خاطر نجات جاننش و آزادیش می‌گریخت و همراه با خود، آقايش را نیز نجات می‌داد.

– چه گپ است گل بیگم؟ کجا می‌خواهی بروی و چرا؟ نمی‌دانم که می‌توانم در این لحظه مرخصت کنم یا نه. تشویش بسیار دارم و شاید به کمکت نیاز داشته باشم.

چشمان دختر درخشید: «آقا، به کمک من احتیاج دارید و من هم کاملاً آماده‌ام که کمک‌تان کنم. باید از این سرزمین سرد و گشنده بگریزید، آن هم همین امروز، من هم آماده‌ام که راهنمایی‌تان کنم. آماده‌ام.» برقعش را بالا کرد و کالاهای مردانه را در زیرش نشان داد: «بیرون می‌روم و به بقیه خواهم گفت که به دیدن مادرم می‌روم، اما به زیارت روی تپه خواهم رفت جایی که زن‌تان دفن شده. با این‌که چند سال پیش از آنجا تیر شدم، باز آنجا را خوب به یاد دارم. همانجا دعا می‌کنم و نماز می‌خوانم تا شما از راه برسید. یادتان باشد، باید یک خدمتکار با یک اسب غیر از اسب خودتان بیاورید. وقتی به زیارت رسیدید، خدمتکار را بگویید که مراقب اسب‌ها باشد تا خودتان زیارت کرده، پس بیایید. چند لحظه که گذشت، باید پس بروید و به خدمتکار بگویید که در زیارت یکی از صاحب‌منصبان را دیدی و خبرهای مهمی از او شنیدی و این‌که خودتان با صاحب‌منصب دیگر می‌خواهید به سمت زیارت دیگری سواری کنید و در آنجا از خداوند کمک بطلبید، اما خدمتکار باید پای پیاده به کابل پس بیاید، چرا که صاحب‌منصب اسبش را به کار خواهد داشت. بعد همان خدمتکار را دستور بده که سوار بهترین اسب شود و به

پغمان برود و از حاکم آنجا بخواهد که درباره موضوعی که خودت بهتر می توانی تدبیر کنی، می تواند کمک کند یا نه. این طور، تنها کسی که می داند شما در کدام مسیر رفته اید، از کابل دور خواهد بود و یک اسب هم برای من خواهد ماند تا سوارش شوم. وقتی که خدمتکار از زیارت رفت، من از زیارت بیرون می آیم و برقم را درمی آورم و بین تخته سنگ ها پُت می کنم و به حیث خدمتکاران پس می آیم تا شما را تا زیارتی که چند فرسخ از اینجا دورتر است، همراهی کنم. فراموش نکنید که شما شب را در زیارت خواهید ماند و خدمتکار باید فردا برای نماز ظهر خود را در زیارت به شما برساند و جواب حاکم را با خود بیاورد. تا آن وقت، ما در مسیری دیگر به سمت زیارتی دیگر می رویم که نزدیک سرزمینم است، چون اگر سر راه مان را گرفتند و به خاطر گپ های خدمتکار مشکوک شدند، به سادگی می توانی بگویی که آن مرد احمق و لوده است و نام زیارت و محل ملاقات را غلط فهمیده است. با این حال، پیش از آن که متوجه غیبت شوند و جویای احوالت شوند، سی و شش ساعت کامل وقت داریم. به امیر خواهند گفت که تو شب را در زیارت می گذرانی. او هم خبر دارد که در سال های اخیر، خوی همیشگی شده که شب ها را در زیارت بگذرانی. ممکن است که خشمگین شود، اما باز هیچ چیز نخواهد گفت و به دنبالت نخواهد فرستاد.»

سرمنشی به تمام کلماتی که از دهان دختر خارج شدند گوش سپرد، بی آن که حرفش را قطع کند. شاید افکارش مغشوش بوده و فرصت ساماندهی شان را نکرده بود. اگر آن فرصت را داشت، شاید با خود می گفت: «در جواب به دعاهایم، پسر بچه ای فرستاده شد تا خطر را گوشزد کند و هشدارم دهد که باید از این سرزمین بگریزم؛ مردی زندانی فرستاده شد تا نشانم دهد که اگر بیش از این در اینجا باقی بمانم، سرنوشتم چه خواهد بود؛ و حال هم همان قدرت غالب به دختری آموخته که چطور سلامتی کاملم را تأمین کند و دشمنانم را متفرق سازد. او خودش برای وقت هایی که نمی توانم به خود فکر کنم، راهنمایی برایم مشخص

کرده؛ خداوند، به راستی که خداوندی بزرگ است. من که هستم که هشدارها و
 اختارها و فرصتهایی را که بر سر راهم گذاشته، نادیده بگیرم؟»
 در واقع، چنین افکاری باید در ذهن گذشته باشد، چون پس از سخنان دختر
 هیچ سوالی نکرد و به برده‌اش اجازه داد تا از خانه بیرون برود: «به سردار و بگو
 که من اجازه خروجت را دادم و پیش مادرت می‌روی و اگر آنها تو را دعوت
 کردند، شب را همانجا می‌مانی.»
 دختر گفت: «پیسه و تپانچه و چاقو را فراموش نکن. شاید مجبور شویم که
 برای جانمان جنگ کنیم. باید آماده باشیم.»

زیارت

فلق شامگاهی در افغانستان چندان طول نمی‌کشد و تاریکی شب در طول نیمه بی‌مهتاب ماه به نظر سیاه‌تر می‌رسد، چون در ماه کامل، روشنای شب بسیار بسیار شگفت‌آور و منحصر بفرد است. در واقع، سقف‌های مسطح خانه‌های گلی به قدری سفید به نظر می‌رسند که در هوای سرد و سوزدار زمستانی مشکل بتوان گفت در آنجا برف نشسته یا نه.

در چنان شب مهتابی بود که مرد در کالای صاحب‌منصبی درباری همراه با یک خدمتکار تنها، سوار بر اسب، در سی‌مایلی بیرون کابل و در بین تپه‌هایی که مرز طبیعی بین افغانستان و سرزمین‌های همسایه را تشکیل می‌دادند، به اردوگاه سربازان رسیدند.

– السلام علیکم میرمنشی صاحب!

فرمانده سربازان بود که همزمان دستش را جلو آورده و در زیر روشنای مهتاب مهمانش را شناخته بود: «بسم الله، چه شده که در این وقت شب با یک خدمتکار اینجا آمده‌اید؟ خطر دارد. این اطراف پر است از دزد. ما خودمان از این کمپ تکان نمی‌خوریم مگر این که چهار یا پنج نفر با هم بیرون برویم، آن هم پس از طلوع خورشید.»

صاحب‌منصب همان‌طور که کنار آتش می‌نشست و دست‌هایش را به سوی شعله‌ها دراز می‌کرد تا گرم شوند، به آرامی گفت: «درست می‌گویی، اما در مورد من وضع کاملاً فرق می‌کند.» سپس رو به خدمتکارش کرد: «های بی‌کله! بیا اینجا و خودت را گرم کن. در راه از هوای سرد شکایت می‌کردی.» بعد باز رویش را به طرف سربازان گردانید و ادامه داد: «این بهترین خدمتکاری است که دارم. گنگ است. به خاطر همین نه گپ می‌تواند بزند نه خبرکشی کند. در راه هم با گپ‌های بیهوده سرم را به درد نمی‌آورد. گذشته از این، هیچ‌وقت مجبور نیستم او را برای پیغام‌های شفاهی بفرستم چون می‌دانم که نمی‌تواند. هر وقت که لازم باشد پیغامی را ببرد، باید آن را بنویسم. پس کمتر از باقی بیک‌ها برایم زحمت و دردسر درست می‌کند. بسیار هم وفادارست. تمام این مخلوقات ضعیفِ ناقص وفادارند.»

مرد که بیش از بقیه مورد خطاب صاحب‌منصب بود، نجواکنان پرسید: «زبان‌ش بریده شده؟» حتی در بین این کوه‌های وحشی، دور از سکونت‌گاه‌های انسانی، چنین سؤالی را فقط می‌شد با نفسی حبس در سینه پرسید. آقا با بی‌تفاوتی پاسخ داد: «نه، گنگ به دنیا آمده. وقتی که اول بار گرفتمش بسیار در وضعیت رقت‌انگیزی بود. به حال خود رهایش کرده بودند، لیکن حالا وضعش بد نیست و خوب به کارها وارد شده.»

– باز هم به هیچ‌وجه محافظ خوبی برای مردی در موقعیت شما نیست صاحب، به خصوص در این وقت. هیچ امن نیست.

طرف دیگر خونسرد و لاقید جواب داد: «آه، همین جاست که اشتباه می‌کنی دوست من. شما بسیار محتاط هستی و در واقع از دستور امیر هم پیروی می‌کنید، از دستور آقای‌مان، که هیچ‌وقت کمپ را خالی یله نکنید، لیکن من وضعم فرق می‌کند. شما را امیر اینجا منصوب کرده تا راه‌های کوهستانی را برای مسافران و زائران امن نگه دارید و اجازه ندهید آن مردم کوهستانی دوباره به کار دزدی و کشتار سابق‌شان باز گردند. حالا آن‌ها دشمنان شما هستند و بچه‌های‌شان هم پس از شما، نسل‌ها دشمنان‌تان خواهند بود. این خصلت واقعی این سرزمین

است. باید همین‌طور هم باشد. اما من، من کسی هستم که از صلح گپ می‌زنم، کارم آشتی و مصالحه دادن است، جنگ نیست. خداوند لطف کرده که مورد التفات امیر قرار بگیرم و گاهی اوقات قادرم به همین مردمی که صحبت‌شان را می‌کنی کمک کنم و وقتی آن‌ها را برای محاکمه مقابل امیر می‌آورند، مجازات‌شان را کم کنم یا حتی در بعضی مواقع، بالکل تبرئه‌شان کنم. به همین خاطرست که آن‌ها دوستان منند و پس از من هم فرزندان‌شان دوستان فرزندانم خواهند بود.»

سارجنت و رئیس آن گروه کوچک با شور گفت: «آه، خدا را شکر، گپ‌تان صحیح است. فامیل‌های کمی هستند در این قسمت افغانستان که به خاطر التفات‌هایی که در حق خودشان یا بعضی بستگان‌شان کردید، مدیون شما نباشند. به گمان من که شما می‌توانید با کیسه‌ای پر از یاقوت در پشت‌تان، تک و تنها از یک سر افغانستان به سر دیگر آن بروید. اما مردم اطراف اینجا شینواری‌ها هستند صاحب، و آن گفته قدیمی را می‌دانی که: به یک کژدم اعتماد کن، به یک شینواری نه. معقول باشید، هر جا که قصد سفر دارید، امشب را با ما بمانید. چیز زیادی نداریم که برای‌تان مهیا کنیم، لیکن کمی غذا هست، برای خواب‌تان هم بستره تیارست. لااقل اینجا در امان هستید. ها! چای می‌آورند. گفتم که چندان چیز نداریم که شایسته‌تان باشد، فقط تخم جوشیده و نان و کمی هم کشک. تقریباً بهترین غذایی که می‌توانیم با این عجله در اینجا برای‌تان تیار کنیم، همین است. در بین این تپه‌ها، نباید انتظار غذاهای لذیذ کابلی را داشته باشید، صاحب.»

- مگر یک آدم گرسنه چه چیزی بهتر از اینها می‌خواهد؟ شاید بیگانگان بگویند که افغان‌ها عیب‌های بسیاری دارند، اما در مورد یک چیز نمی‌توانند از آن بد بگویند و آن هم مهمان‌نوازی‌شان است. وقتی یک مرد هر چه که دارد می‌دهد، حتی اگر یک تکه نان هم باشد، ضیافت داده است.

سرباز دستش را روی سینه‌اش گذاشت و خم شد. هیچ‌کس در افغانستان نبود که از چنین مورد خطاب قرار گرفتن سرمنشی امیر به وجد نیاید.

- امشب را با ما می‌مانید، صاحب؟ امر کنم که فوراً بستره‌تان را آماده کنند؟

صاحب‌منصب با قاطعیت جواب داد: «نه دوست من، نمی‌توانم. اگر هم اینجا توقف کردم صرف برای این بود که کمی شما را در تنهایی و نگهبانی شبانه‌تان دلخوش کنم. امشب باید به زیارتِ نزدیک همین‌جا بروم. راستی، چقدر از اینجا فاصله دارد؟ آن‌قدرها که فکر می‌کردم این قسمت‌ها را خوب یاد ندارم.»

– از اینجا چهار ساعت کامل سواری است. اگر نمی‌توانید بمانید، حداقل بگذارید چند نفر را همراه‌تان راهی کنم.

سرباز اصرار می‌کرد: «آن‌ها هم می‌توانند شب را همانجا بمانند و صبا شما را صحیح و سالم برگردانند. اگر کدام حادثه‌ای برای‌تان رخ دهد، اگر کشته شوید و امیر بشنود که کمپم را تنها در دل شب ترک کردید، جواب ایشان را چه بدهم؟ جانم به همین بند است.»

ردّ این پیشنهاد آسان نبود، اما سرمنشی کسی نبود که به این سادگی میدان را خالی کند.

– گوش کن، چیزی را محرمانه برایت می‌گویم که منظورم را بفهمی. این اواخر مورد غضب اعلیحضرت بوده‌ام، نه غضب واقعی، اما دشمنانم مجال آن‌را یافتند که مرا در پیش چشم امیر خوار کنند.

سرباز با نگرانی و بریده‌بریده گفت: «آه، بد شد، یک چیزهایی در اینجا شنیده بودیم، اما راست و دروغش را نمی‌دانستیم. شما که همیشه آن‌قدر پیش‌شان ارج و قرب داشتید، چه شد که چنین اتفاقی افتاد؟»

صاحب‌منصب چایش را مز‌مزهای کرد و در همان حال که خدمتکارش پوست تخم‌ها را یکی پس از دیگری می‌گند و آن‌ها را در مقابل آرایش روی تکه نانی می‌گذاشت، آرام جواب داد: «آن قصه بسیار بی‌اهمیت است و ارزش اشاره ندارد. لیکن در این روزها حالم چندان خوش نبود (سرباز زمزمه کرد: «خدا شفای‌تان دهد.») و این مشکلات هم به جای این‌که مرا تحریک کنند تا محکم مقابل دشمنان بایستم، فقط تشویشم را زیاد کردند و در خانه ماندم. این رقم بود که این دغل‌ها آزاد چنان توطئه‌هایی جور کردند بی‌آن‌که کسی مزاحم‌شان شود.

نتیجه این شد که در همین امروز مجبور شدم در مقابل امیر به خاطر جدی‌ترین اتهام جواب پس دهم. البته که بی‌گناه بودم و امیر هم در دلش هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که به گونه‌ای دیگر باشد، اما فکر می‌کرد که باید مرا محاکمه کند همان‌طور که بقیه را محاکمه می‌کند تا به مردم ثابت شود که عادل است، به شکایت‌ها علیه بالاترین صاحب‌منصبان همان‌طور گوش می‌دهد که به شکایت‌ها از پایین‌ترین مقام‌ها»

– بر پدر آن دغل‌ها و تهمت‌زن‌ها لعنت.

باز سرباز بود که زمزمه می‌کرد، اما در عین حال، تفنگش را کمی محکم‌تر از پیش در دستش فشرد. البته که سرمنشی مردی بزرگ بود و با سربازان خوش‌رفتار، لیکن اگر امیر از او ناراضی و رنجیده‌خاطر باشد و حال او بخواهد بگریزد، این وظیفه خودش بود که به حیث یک سرباز نقشه‌هایش را نقش بر آب کند. سرباز مردی فقیر بود که حدود هشت شیلینگ در ماه اجرت داشت، اما هنوز زندگی‌اش برایش ارزش داشت و نمی‌خواست آن‌را به خاطر کسی به خطر اندازد.

صاحب‌منصب که به خوبی متوجه تغییری ناچیز در همراهش شد، ادامه داد: «خوب، به خدا متوسل شدم همان‌طور که همیشه در مشکلاتم به او متوسل می‌شوم و نذر کردم که اگر مرا از دست دشمنانم خلاص کند و به امیر نشان دهد که کی گناهکارست، به زیارت خواهم رفت و برای این که اعتقادم را به قدرتش نشان دهم، عهد کردم که تنها بیایم بی هیچ اسلحه‌ای. می‌دانید که من هرگز اسلحه با خود ندارم چون می‌دانم که تقدیرم در دستان خداست و فقط او قدرت آن‌را دارد که جانم را بگیرد.»

سرباز سرش را به تأیید خم کرد، اما هیچ نگفت. شخصاً، او به تفنگ ساخت انگلیسش ایمان بسیار داشت.

– خوب، با اطمینان از این که هیچ چیز بدون مشیت مستقیم خداوند اجازه ندارد، به دربار رفتم و مقابل امیر ایستادم. آه، دین محمد، باید آن پریاها را می‌دید. . .

و چشمان سرمنشی، همان‌طور که آن صحنه را به خاطر می‌آورد، در زیر نور مهتاب درخشیدن گرفت: «... باید آن‌ها را می‌دید که مثل برف در زیر آفتاب بهاری آب شدند. هیچ برای گفتن نداشتند و کم‌کم دزدکی خود را از چشم‌ها پنهان کردند. حال مجازات در انتظار آن‌هاست.»

– خداوند بزرگ است و نخواهد اجازه داد که بندگان رنج بکشند.

– امیر قرار است که این موضوع را تا آخرش واری کند و من هم باز مثل همیشه نزدش صاحب ارج و قرب هستم. از من خواست تا بمانم و شب را در دربار نان بخورم؛ اما مرا که می‌شناسید، غیر ممکن بود. باید نذر را ادا می‌کردم. به خاطر همین، فردا که جمعه است و در دربار هم کاری نیست، مستقیم به اینجا آمدم و فقط همین جوانک بدبخت را با خود برداشتم تا خدمت کند و آب وضویم را بیاورد. نمی‌خواهم فقیر را در زیارت به زحمت اندازم.

تفنگ در دستان سرباز نفسی کشید. نذرها و زیارات و ریاضت‌های سرمنشی در سرتاسر سرزمین بنام بود. جایی برای شک نبود. سربازان دیگر شاهدش بودند که ملتزمینی را پیشنهاد کرده، ولی خود آن‌ها را رد کرد.

زائر فرضی با بی‌تفاوتی خدمتکارش را خطاب کرد: «تو هم کمی از آن نان و تخم‌بخور که هنوز یک ساعت سفر پیش روی مان است. نباید در راه گرسنه‌ات شود. خودت را آماده کن که صبا سواری طولانی‌تری پیش روی داریم.»

بله، سواری طولانی دیگری؛ هیچ‌کدام نمی‌دانستند چقدر. آن‌ها به مرزهای سرزمینی نزدیک بودند که گل‌بیگم قدم به قدم آن‌را می‌شناخت. هیچ‌کدام به خطر فکر نمی‌کردند؛ همه چیز روبه‌راه به نظر می‌رسید. ملاقات و گفت‌وگو با سربازان کاملاً اتفاقی بود. سرمنشی نمی‌دانست که کمپی جدید در آنجا بنا شده، و گرنه از آن اجتناب می‌کرد، ولی با این احوال همه چیز به خوبی پیش رفت. قصه زیارت نیز همین‌طور؛ او متوجه تأثیر گفته‌هایش بر سربازان شد و دید که همه آن‌را باور کردند. وقتی مسافران به زیارت رسیدند، نیمه‌شب شده و فقیر پیر مدت‌ها پیش به خواب رفته بود.

- گل بیگم، فقط سه ساعت اینجا خواهیم ماند. امشب اینجا هر دوی مان باید هر چقدر می توانیم استراحت می کنیم. فردا از پی مان خواهند فرستاد.

دختر با شجاعت گفت: «بگذار بیایند. وقتی به تپه های سرزمینم برسیم، دیگر هیچ کس جز یک هزاره نمی تواند ما را پیدا کند. نزدیک مرزها هستیم. آنجا کوتل هایی هست که هیچ افغانی نمی داند و غارهایی داخل غارهای دیگر که هیچ کس جرأت داخل شدن در آنها را نمی کند. راه بسیار کمی را باید سواری کنیم و بعد از آن دیگر امن هستیم. حال می توانیم سه یا حتی چهار ساعت بخوابیم و اسبها را استراحت بدهیم؛ آنها بیشتر از ما به استراحت احتیاج دارند؛ خودم دیدم که سربازان خوب علوفه شان دادند.»

- اجرت خوبی به آنها دادم، نه دختر؟ دیدی؟ حال هیچ چیز مهم تر از این نیست که به خاطر جان مان می گریزیم.

- آقا، اگر من جای شما بودم، فقط مقرری را می دادم نه بیشتر. نباید کسی را بدگمان کنیم. تا وقتی که سفرمان زیارتی معمولی به چشم بیاید در امان هستیم، حتی اگر دنبال مان بیایند.

اربابش بدو نگاه کرد، غافلگیر و خشنود.

از گفت و گوی آن دو و قیل و قال اسبها، نگهبان پیر زیارت بیدار شد و دروازه را پس کرد.

- چی! میرمنشی صاحب، در این وقت؟ چی شده که این وقت شب، بدون کدام مراقبت اینجا آمده اید؟

- برای زیارت، فقیر. لیکن بسیار مانده ام. بگذار داخل شویم و چندساعتی را بخوابیم. دعا و نمازم را ساعت سه شروع خواهم کرد چون ساعت چهار باید دوباره سواری کنم. راه زیادی تا کابل است و از کار دربار هم نمی توان غفلت کرد.

- صحیح، صحیح. ولی من ضعیف و ناتوان هستم و نمی توانم ساعت سه شما را بیدار کنم. این خدمتگارتان می تواند این کار را کند؟

– بله، معلوم است که می‌تواند. اصلاً برای همین با خود آوردمش. کدام استفاده دیگری که ندارد. نشان‌مان بده که کجا اسب‌های مان را بگذاریم و بعد به بستره مان برگردیم. فقیر جان، متأسفم که این قدر ناوقت آمدیم و بی‌خوابت کردیم. ساعت سه شد. گل بیگم حتی در خوابش به گذشت ساعت‌ها و دقیقه‌ها توجه داشت، ولی سرمنشی کاملاً غرق خواب بود. روز سختی را پشت سر گذاشته بود، بعد هم سواری طولانی در هوای سرد غروب در بین کوتل‌ها، همگی چند هزار فوت بالاتر از سطح دریا. بنابراین از خستگی به خواب عمیقی رفت، خوابی آسوده. شک نداشت که در سر ساعت از خواب بیدارش خواهند کرد.

گل بیگم هم روز سختی داشت. آیا ساعات چشم به راهی و انتظار در وحشت بلا تکلیفی سخت‌تر از تحمل خود خطر نیست؟ بدین گونه او نشست، منتظر ماند و گوش سپرد تا اگر صدایی برخاست متوجه شود؛ وحشت زده از صدای قدم‌هایی که در جاده برداشته می‌شد، مبدا که بر در آن اتاق توقف کنند. پس از چهار سال طولانی اسارت، کار بزرگی انجام داده و مسیری طولانی را پشت سر گذاشته بود؛ لیکن عشق قوی‌تر از ترس است، قوی‌تر از خستگی، قوی‌تر از هر چیزی که از مرگ رهایی بخشد.

دختر پس از سه ساعت خواب بیدار شد، نیرویی تازه گرفته بود؛ آماده برای گریزی که پیش رویش بود. کارهای زیادی بود که باید انجام می‌داد. باید اسباب دعا و نماز اربابش را پهن کند، اسبان را علوفه دهد و مراقبشان باشد و غذای خودشان را هم تیار کند. آرام‌آرام به بیرون رفت، زیر مهتاب روشن؛ اما نه آن قدر آرام که فقیر پیر نشنود و در بستره اش جابه‌جا نشود. پیر مرد با خود می‌گفت: «منشی عجب مرد باخدایی است، درست در وقت نمازش بیدار شده.»

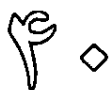
ساعت چهار که شد، همه چیز تیار بود؛ اسبان زین شده بودند، صبحانه هم آماده. پس گل بیگم آقايش را بیدار کرد.

منشی که دختر را تیار و آماده حرکت دید، با کمی نگرانی پرسید: «خوابیدی

گونه‌های دختر از خوشی سرخ شدند: «بله آقا، خوابیدم، خوب خوابیدم، فقط زود بیدار شدم. دیگر کاری نمانده و به محض این‌که صبحانه‌تان را خوردید، می‌توانیم حرکت کنیم.»

لبخند زد و به دخترک نگاه کرد. با شوخی و خوشی گفت: «بچه خوبی هستی و کارت را خوب یاد داری. به قدری راحت خوابیدم که تصورش را هم نمی‌کردم.»

و دمی بعد سوار بر اسب بودند.



آزاد، سرانجام آزاد

– آقا، دیگر آزاد هستیم! آن صخره را می‌بینی؟ مرز بین سرزمین امیر و سرزمین ماست. از حالا دیگر در افغانستان نیستیم. آزادیم! آه آقا، آزادیم. همراه در جواب فریادهای ناگهانی دخترک گفت: «فراموش کردی، حالا اینجا همه‌اش افغانستان است؛ حاکم همگی یک شاه است و همه از یک قانون باید پیروی کنند. از آخرین باری که از آن صخره گذشتی همه چیز تغییر کرده. تمام سرزمین هزاره‌ها حالا جزو افغانستان است.»

دختر آهی کشید، ولی غم و اندوه را در آن چشمان خوشحال جایی نبود. – شاید این‌طور باشد، به گمانم که این‌طور باشد، اما در یک‌جایی، یک‌طوری، تفاوتی هست. احساس متفاوتی می‌کنم. شاید در هوا باشد، شاید هم فقط در قلبم است. از وقتی که آن صخره را دیدم، فقط یک کلمه است که در گوش‌هایم زنگ می‌زند: آزادی، آزادی، آزادی.

سرمنشی ناگهان چرخید و به چشمانش دختر خیره شد: «خوب، پس این‌طور است. اینجا آزادی، در خانه‌ات هستی؛ دیگر برده من نیستی و بانوی خودت شدی. منظورت همین است؟» چیزی مثل غم در صدایش آشکار بود. دخترک سرش را پایین انداخت.

– نه منظورم آن نبود. اصلاً بیشتر به فکر شما بودم. فقط فکر می‌کردم که اینجا، در این سرزمین هیچ شاهی نیست که خدمتکارانش را مجبور کند شب و روز برایش کار کنند و وقتی از کار زیاد خسته شدند و نتوانستند وظایفی را که بر گردنشان تحمیل شده کامل کنند، سرزنش و توبیخ‌شان کند و آن‌ها را به زندان بفرستد. شما خودتان آقا، آزاد هستید چون دیگر ارباب ندارید. وقت‌های بسیاری در کابل با خود فکر می‌کردم که شما خود را آزاد می‌خوانید و ما را برده، اما در واقع شما در بندگی و بردگی بودید نه ما؛ بندگی شما به مراتب بدتر از بندگی پست‌ترین نوکر خودتان در خانه‌تان بود. همیشه کار می‌کردید، همیشه کوشش می‌کردید، لیکن هیچ‌وقت کارتان به انجام نمی‌رسید، هیچ‌وقت راضی نمی‌شدید.

سرمنشی حیرت‌زده شده بود: «چطور این گپ‌ها را می‌دانی؟ چطور شد که گمان این چیزها در سرت زد دختر؟»

– آقا می‌دانم، چون احساس می‌کنم.

و همان‌طور که صحبت می‌کرد دستش را روی سینه‌اش، روی قلبش گذاشت: «قبلاً یک بار آزاد بودم و می‌دانم که آزادی چه لذت‌هایی دارد؛ بعد از آن بود که اسیر شدم، برده شدم، برده شما.» صدایش را پایین‌تر آورد و بر دو کلمه آخر درنگی کرد: «و بعد فهمیدم که در خدمت هم لذتی است مثل آزادی. اما برای خوش بودن از خدمت، باید قدر خدمت شناخته شود، باید قدردانی شود، و گرنه نمی‌توانستم بیشتر از آن خدمت کنم.»

آقا طبق عادت به دقت در او خیره شد و گفت: «پس فکر می‌کنی که خدمت‌هایت را قدردانی کردم، گل‌بیگم؟»

با دگرگونه‌های دختر را نوازش داد و رنگی تازه بدان بخشید. با قاطعیت گفت: «بله، شاید مرا سرزنش کرده باشید یا حتی دشنام داده باشید، شاید خودتان نمی‌دانستید، اما من می‌دانستم که اگر اطراف‌تان نباشم و پذیرایی‌تان نکنم، دلتنگم می‌شدید. بدون من نمی‌توانستید روزگارتان را سر کنید. بدون من امروز اینجا نبودید، آزاد نبودید.» و بعد، سرش را بالا آورد و کمی هوای تازه پاک صبحگاهی

را که از تپه‌های سرزمین مادری‌اش می‌وزید و غرور و آزادی سابقش را به جنبش درمی‌آورد، در سینه فروداد.

صاحب‌منصب که رنجیده بود، پرسید: «آه، و فکر می‌کنی که امیر قدردان خدمت‌های من نبود، گل بیگم؟»

— نه این‌طور نیست آقا صاحب. او قدردان بود. از این به بعد هم همیشه قدردان کارتان خواهد بود، حتی حالا که ترکش کردید، شاید بیشتر از سابق قدردان باشد. لیکن اعتماد کامل به شما نداشت. او آن‌قدر عدم صداقت و وفاداری در بین مردمش دیده که گویی اعتمادش به تو را بخشیده و مورد مرحمت قرار داده. همین است که باید به ستوهت آورده باشد: کار کنی و زحمت بکشی تا در آن دربار بایستی و به آن گرگ‌ها و دغل‌ها گوش کنی که سرت داد می‌کشند و ملامت می‌کنند، امیر هم هیچ نگوید و به تماشايت بنشیند، تویی که مثل فرزندش بودی.

صاحب‌منصب آرام گفت: «او به پسر خودش هم اعتماد ندارد گل بیگم. چطور می‌تواند؟ تمام طول عمرش، دور و برش توطئه بوده. هر کس به خاطر خودش علیه کس دیگری می‌جنگیده، برادر علیه برادر، پدر علیه پسر و پسر علیه پدر. حتی زن علیه شویش. فکرش را بکن گل بیگم. چطور می‌توانست به کسی اعتماد کند؟ نباید امیر را مقصر بدانی. من چیزی را می‌دانم که تو نمی‌دانی. من می‌دانم که با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم می‌کرد، به کار چه مردمی باید می‌رسید.»

دختر افسوسی خورد و باز از روی خوشی سرش را بالا انداخت و هوای صبحگاهی را استشمام کرد: «فراموشش کن آقا، همه چیز را برای همیشه فراموش کن. فراموش کن که هر دوی مان اصلاً کابل را دیده‌ایم، فراموش کن که رنج کشیدیم، کار کردیم، برده بودیم.»

— پس هیچ خاطره خوشی از کابل نداشتی؟ حال که آنجا را ترک کردی، هیچ در آنجا نداری که دلتنگش شوی؟

این سؤال را که می‌کرد، متوجه داغی رنگ سرخی شد که بر گونه‌های دختر هجوم آوردند. سکوت. چیزی نگفت. چه باید می‌گفت؟

باز پرسید: «هیچ دلت نیست که باز کابل را ببینی؟ می‌خواهی این چهار سال را از زندگیت پاک کنی گل‌بیگم؟ دلت نمی‌خواست که به جای کل خدمات‌هایی که برایم کردی، پیش محمدجان می‌ماندی و خدمت می‌کردی؟»

در میان این تپه‌ها، در سرزمین هزاره‌ها، گویا جای آن دو جابه‌جا شده بود. در این سرزمین، او زنی بود محترم و دارای جایگاه. لیکن صاحب‌منصب، فراری‌ای بود که آن دختر باید نجاتش می‌داد. مرد این واقعیت را احساس کرد بی‌آن‌که افکارش را سامان بخشد.

- آقا، بسیار بی‌انصاف هستید که این سؤال را می‌کنید؟ منظورتان این است که من خودم خدمت‌تان کردم. یعنی شما خدمتم را به حیث پیشکش قبول می‌کنید یا نه، من فقط یک برده بودم که مجبور بودم خدمت‌تان کنم؟
- تو هیچ‌وقت مانند دیگر برده‌هایم نبودی گل‌بیگم. این را نمی‌توانی انکار کنی.

گل‌بیگم که در فکر فرورفته بود و افسرده به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «نه، من بیشتر و سخت‌تر کار می‌کردم، بیشتر هم سرزنش می‌شدم»
- و بیشتر از بقیه هم تمجید می‌شدی. دلت می‌خواست که برای یک لحظه جاییت را با یکی از برده‌هایم عوض می‌کردی، مثلاً دختر عمویت شیرین؟ من هیچ‌وقت او را سرزنش نکردم.

دختر به پایین نگاه می‌کرد: «نه آقا، دلم نمی‌خواست، می‌دانید که دلم نمی‌خواست. من هیچ‌وقت ناراحت نبودم مگر وقتی که شما را دلسرد و خسته و پرتشویش می‌دیدم. هیچ‌وقت به خودم فکر نکردم»

- نه حتی وقتی که شنیدی محمدجان می‌خواهد باز پست گیرد و دست و پایت را از هم جدا کند؟ چقدر زود فراموش کردی دختر.

- محمدجان! آه، محمدجان تنها نام روی زمین است که به لرزمام می‌اندازد آقا.

محمدجان. آقا به رؤیا اعتقاد دارید؟ می‌دانم که دارید. به کف‌بینی و چیزهای دیگر هم اعتقاد دارید. آقا، نام آن مرد در تقدیرم نوشته شده، نمی‌توانم خود را از او خلاص کنم. سراغم می‌آید. مریم پیر این را گفت و از آن وقت خوابش را می‌بینم، آه که چه خواب وحشتناکی! خواب دیدم که تاریکی بسیار و کلانی بین من و روشنایی کشیده شده و هر وقت تلاش می‌کردم تا از میان آن به دقت نگاه کنم، فقط غبار می‌دیدم. غبار سفید ضخیمی مثل یک پرده. به چشمانم فشار آوردم و باز فشار آوردم تا این‌که روی یک نفر را دیدم؛ روی محمدجان. بعد تاریکی دوباره حکمفرما شد و بیدار شدم، سرد و لرزان. احساس کردم که آن رؤیا، فقط رؤیایی معمولی نبوده، بلکه بر من وحی شده بود.

صاحب‌منصب با مهربانی و کمی اندوه‌وار گفت: «حال دیگر فراموش‌شان کن دختر. آن فکرها، آن رؤیاها، آن سرنوشت همگی به کابل تعلق داشتند. هر دوی‌مان قسمت‌مان را شکستیم، زنجیرهای‌مان را پاره کردیم و همان‌طور که خودت چند لحظه پیش گفتی، حالا آزادیم. هر دو باید فکر کنیم، رؤیا ببینیم، اما رؤیای آینده. رؤیای صلح و...» مکثی کرد و ادامه داد: «رؤیای قدرت. احساس می‌کنم که مرد دیگری شده‌ام. کی به هند خواهیم رسید؟ کی باید غذا بخوریم و کجا؟ هوای این کوهستان اشتهايم را کاملاً باز کرده!»

- آن شکاف را در بین تپه‌ها می‌بینی آقا، در آن دورها؟ اگر به آنجا برسیم، کوتاه‌ترین راه به هند را پیدا خواهیم کرد. می‌خواهی تو را به آنجا ببرم، یا می‌مانی و یکی دو روز استراحت می‌کنی؟ در این سرزمین در امان هستیم.

- استراحت؟ چرا باید استراحت کنم؟ مگر چقدر راه آمده‌ایم که خسته شده باشم؟ دیروز بعد از ظهر و سرشب را سواری کردم. شب قبل هم خوب خوابیدم و سرحالم. حتی برای نبرد آماده‌ام. بسیار خنده‌دار است که چطور ساده از تمام مشکلاتم خلاص شدم. نه خستگی است، نه مشکل، نه خطر. به گمانت تا به حال فراری این‌طور ساده تدبیر شده؟ حال که فکر می‌کنم می‌بینم همه را مدیون توام، گل‌پیگم. تو این نقشه را تدبیر کردی. ناسپاس

نیستم و همیشه تو را به خاطر خواهم داشت. راستی، من که به هند رفتم، تو چه می‌کنی؟

- چه می‌کنم آقا؟ چه باید بکنم؟ همان کاری که همیشه می‌کردم. دیگر به من احتیاج ندارید؟

- پس همراه من می‌آیی؟ می‌دانی که در هند هیچ برده نیست. لحظه‌ای که به آنجا برسیم، آزاد خواهی بود. نمی‌دانی؟ آن کافران برده نمی‌گیرند، فکر می‌کنند که گناه است.

دختر نگاهی به آقا کرد و خیلی ساده پرسید: «مگر الان آزاد نیستم؟ اینجا و آنجا، به نظرم می‌رسد که آزاد هستم. آیا آزادیم را به من نمی‌دهی؟»

- بله، می‌دهم، اما چطور می‌توانم دختر جوانی با موقعیت تو را با خود به خانه ببرم تا خدمتت کند؟ خلاف رسم و رسوم در هند است، حتی در این سرزمین نیمه‌وحشی هم درست نیست.

- نمی‌دانم، خودت باید بهتر بدانی. یک مادر داری؛ صحیح است؟ نمی‌توانم با او زندگی کنم و خدمتت را کنم؟

صاحب‌منصب آرام گفت: «پدرت را فراموش کردی؟»

دختر دستش را روی قلبش گذاشت: «بله، پدرم. چطور می‌توانم او را فراموش کنم؟ او به من احتیاج دارد. به سوی او خواهم رفت.»

- دل‌تنگ خواهم شد گل‌بیگم. مطمئن نیستم که بدون تو چطور روزگارم را سر کنم، اما باید تلاشم را بکنم. اگر تو را با خودم ببرم، مادرم ابتدا موضوع را درک نخواهد کرد. اگر همه چیز را به او توضیح دهم و موافقت کند، بعداً می‌توانی بیایی و به من ملحق شوی.

دختر نفسی عمیق کشید، گویی که چیزی خفه‌اش می‌کند.

- هر چه صلاح بدانی همان می‌کنیم آقا. تصمیم با توست.

اما گویی مشکلی نو و غیر منتظره به نظرش رسید. روشنایی چشمانش

کم‌فروغ شد. فایده آزادی چه بود؟

مرد فوراً متوجه رنجی شد که سرپای دختر را گرفته بود. باید آرامش می کرد.

- چندان طول نخواهد کشید گل بیگم. خیلی از من جدا نخواهی بود.
در گوش های دختر فقط دو کلمه بود که زنگ می زد: برای همیشه، برای همیشه، برای همیشه. جوابی نداد، فقط به سمت زین اسبش رفت، گویی گذشته ای را که کاملاً گم شده بود، می جست؛ به جاده پیش رویش نگاه می کرد که قسمت بدان سو راهش کرده بود. از آینده هیچ نمی دانست، لیکن در دوردست، پشت سرش، دشتی حاصلخیز قرار داشت که در امتدادش سواری کرده و اکنون با تابش خورشید روشن شده بود. آن سوتر آن، تپه هایی سر برافراشته بودند که او را از کابل جدا می کردند؛ از گذشته ای که با مهربانی و دلسوزی بدان می نگریست. در نیمه راه بین او و آن تپه ها، نقطه هایی سیاه در دوردست دیده می شد؛ می توانستند هر چیزی باشند، شاید شتر یا اسب هایی در حال چرا، اما دورتر از آنی بودند که بتوان تشخیص شان داد. وقتی از کنارشان می گذشت متوجه شان نشده بود. به چیزی دیگر فکر می کرد، به پوچی کلانی که بر سرش می آمد، به مشکل کلانی که بر سر خود آورده بود. بدون او، آقایش حتی نمی توانست قدمی بردارد. خوب می شناختش. بدون او هنوز در کابل بود و البته، هیچ سخنی از جدایی نیز نبود.

گاهی در دل آرزو می کرد که ای کاش نگرینخته بودند. آن روزها، روزهای خوشی بودند؛ چرا او، با دستان خود، ریسمان هایی که او را به آنها پیوند می زد، برید؟ آفتاب گرم و گرم تر می شد. احساس تشنگی می کرد.

- آقا، به اولین جوی که رسیدیم، توقف کنیم و کمی استراحت کنیم. هنوز سه مایل به روستای بعدی مانده. نیم ساعت استراحت کنیم و بعد دوباره راه بیفتیم.

- مانده شدی؟ هنوز که راه زیادی نرفته ایم؟

- نه آقا، راه زیاد نرفتیم، لیکن جال که مشکل اصلی را پشت سر گذاشتیم و

در امان هستیم، دلم می‌خواهد یک دقیقه استراحت کنم و سر و پاهایم را بشویم. به این بوت‌ها عادت ندارم، بسیار سنگین هستند.

به دخترک نگاه کرد. معلوم بود که نسبت به صبح رنگ‌پریده‌تر شده است.

– بله، چرا نه؟ به اولین جوی که رسیدیم توقف می‌کنیم.

و وقتی اولین جوی را یافتند، مانند کودکی ذوق کرد؛ کنار جوی نشست و

پاهایش را در آب سرد کوهستان فرو برد.

ناگهان صاحب‌منصب بازوی دخترک را گرفت و گفت: «گل‌بیگم، نگاه کن،

آن سیاهی‌ها در دشت چه هستند؟ مطمئناً گاو نیستند.»

دختر فوراً از جا پرید و ایستاد: «دو اسب است آقا. دو سوارند. از پسِ مان

آمدند. باید به تپه‌ها بالا شویم، به غارها. باید بگریزیم.»

در کمتر از سه دقیقه بر زین‌های‌شان سوار شدند و با سرعت تمام گریختند.

– نمی‌دانم که ما را دیده‌اند یا نه؟ اگر ندیده باشند، دلیلی برای ترس نیست.

وقتی به آن گوشه در آنجا برسیم (و اشاره کرد به پیچی در بالای میانکوهی که از

آن بالا می‌رفتند) مثل خرگوش از گیرشان می‌گریزیم. یقیناً که گم‌مان خواهند کرد.

جز یک هزاره کس دیگری نمی‌تواند این راه فرار را پیدا کند، چون هیچ‌کس

نمی‌داند که در پایین آنجا، در سمت راست، یکی از غارهایی هست که برایت گفته

بودم. آن‌ها، افغان‌ها، گمان خواهند کرد که ما مستقیم به سمت هند گریختیم.

پیچ را پشت سر گذاشتند و با این کار خود را از دید آن‌هایی که گمان

می‌کردند تعقیب‌کنندگان‌شان باشند، پُت کردند. لیکن پنج دقیقه بعد، صدای فیر

گلوله‌ای آسمان را پر کرد و به دنبالش فریادی بلند؛ فریاد زنی که از سر درد بلند

شد. یکی از سواران بود که با سرعت از میان تخته‌سنگ‌ها خیز برداشت و درست

روبه‌روی‌شان در جاده قرار گرفت. محمدجان بود! با این‌که صدایی از دهانش

خارج نشده بود، اما با همان نگاه اول شناختندش. هر دو بی‌اختیار دست‌ها را زیر

کالای‌شان بردند و تپانچه‌ها را بیرون کشیدند و بعد هم‌زمان شلیک کردند.

گلوله‌ای صفیرکشان از کنار سر سرمنشی رد شد و فقط گوشش را خراش داد.

محمدجان دومین اسلحه‌اش را خالی کرده، سراسیمه دست‌هایش را بالای سرش انداخت و این‌گونه، تفنگش را دورتر در بین تخته‌سنگ‌ها پرتاب کرد؛ سپس روی زین به خود پیچید و از آن به زمین افتاد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد به طوری که نه مجال برای سخن گفتن نبود، نه برای فکر کردن.

دختر با صدایی ضعیف گفت: «آقا، برو. من نمی‌توانم با تو سواری کنم. حالم خوش نیست.» و با عجله از اسب پایین شد: «بگریز، بگریز به هند، راهی که نشانت دادم را بگیر و برو. من چند لحظه استراحت می‌کنم و بعد به سوی روستا می‌روم. خیلی از اینجا دور نیست. حال که محمدجان مرده، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم. سربازان نمی‌توانند جایم را پیدا کنند. اگر محمدجان نبود که حتی الآن هم پیدا نمی‌کردند. او باید حدس زده باشد که این پیچ را پیش می‌گیریم و بعد سربازان را گذاشته تا مستقیم بروند و خودش به اینجا آمده. سوار شوید و بگریزید. بگریزید برای جان‌تان. اسب‌تان خوب است و تازه نفس و شما را به سلامت به خانه می‌رساند. من هم به خانه خود خواهم رفت.» آهی کشید: «خیلی از خانه مادرکلان پیرم دور نیستم، راحت به آنجا خواهم رسید. در آنجا همه مرا می‌شناسند. زیر کتم کالای زنانه دارم. سربازان که رسیدند می‌توانم فوراً کالاهای مردانه را دریاورم و بین سنگ‌ها مخفی کنم. حتی اگر با آن‌ها روبه‌رو شوم، شک نمی‌کنند و از کنارم خواهند گذشت. گمان می‌کنند که زنی هزاره هستم که به خاطر صدای فیرها متوجه اینجا شدم و اگر پرسیدند که تو را دیدم یا نه، می‌گویم که دیدم تو را که به سمت روستا رفتی تا نان و خوراک بگیری.»

تردید و نارضایتی را که در چهره آقایش دید، اضافه کرد: «آن‌ها به هیچ‌وجه از این راه نمی‌آیند. از سرک اصلی دور است. عجله کن، عجله کن آقا و گرنه بسیار دیر می‌شود. بگریز! بگریز! من خیلی صدمه ندیدم. حتی درد هم ندارم، فقط کمی ضعف دارم. اول احساس کردم که با یک چیزی در اینجای سینه‌ام زدند، با قنداق تفنگ یا یک چیز سنگین؛ اما حال گمان می‌کنم که فقط از سر هول و هراس بوده.

دیگر احساسش نمی‌کنم، فقط ضعف دارم. تو برو آقا، برو. من در خانه‌ام رسیده‌ام. این تویی که در خطری.»

دستش را گرفت و آنرا غرق بوسه کرد. فقط زمزمه‌اش به گوش می‌رسید که می‌گفت: «آقا، آقای عزیزم، محبوبم، بگریز.»

اما مرد همانجا باقی ماند، کنارش زانو زده و تازه پی برده بود که چه اتفاقی افتاده است. دختر چنان غرق در التماس‌هایش بود و مرد چنان غرق در پریشانی و محنت جدایی از او که هیچ‌کدام کوچک‌ترین توجهی به مردی که بی‌حرکت و بی‌جان روی زمین افتاده بود، نداشتند. بی‌صدا، آرام و تقریباً بی‌آن‌که دیده شود، روی شکمش به پیش خزید. ناگهان صاحب‌منصب صدایی شنید، صدای تکانی در نزدیکی؛ صدای کشیدن چاقویی از نیامش. در دم دوباره فیر کرد، اما نه قبل از این‌که مرد زخمی چاقوی سنگینش را به سوی‌شان پرتاب کند. چاقو درست به جایی نشست که پرتاب‌کننده می‌خواست؛ دخترک به تخته‌سنگی تکیه داده و چاقو در میان گلویش جاخوش کرده بود.

فریادی تلخ آسمان را پر کرد: «گل‌بیگم، گل‌بیگم، بالاخره تو را کشت.» سرمنشی غرورش را فراموش کرد و زانو زد و بر سر نعش دختر گریه سر داد. دیگر برای قدردانی از دخترک بسیار دیر شده بود. یک تکان دست بسیار لطیف که بسیاری اوقات او را در رنج و محنتش تسکین داده بود، یک نگاه محبت‌آمیز؛ او رفته بود، آزاد، سرانجام آزاد و رها، حتی از دردی که در ساعت آخر به جانش افتاده بود و آزادی‌اش را به هیچ چیز تبدیل نکرد جز تجربه‌ای تلخ و دردناک.

برگشت تا ببیند این بار قاتل دختر واقعاً جان داده یا نه. هیچ شکی نبود. آه، چرا قبلاً مطمئن نشده بود؟ آخرین گلوله راهش را از میان گردنش باز کرده بود.

کمی بعد، سرمنشی برخاست، سوار بر اسبش شد و به تاخت به راه هند

درآمد.



«گل‌بیگم با گردنی کج، چشمانی خیره، نگاهی معصوم، و تبسمی ناتمام، انتظار بازگشت به خانه از دست‌رفته و دشت‌گریبان‌ارزگان را در عمق چشمان ناباور و نگاه‌عاری از شرم ما می‌زند. ترجمه و قرائت صدای خاموش و سکوت ماندگار او حداکثر نحوه‌ای جراحی و بیرون کشیدن ناممکن این میخ کوچک انتظار است، به آن‌که سوزناکی زخم ناسور صدایش پهنه‌افشار وجودمان را رها کند. از این‌رو، ترجمه و تلاوت نام و یاد گل‌بیگم، نگرستن به چشمان قرن وحشی قتل‌عام و سهیم شدن در عذاب‌ها و رنج‌های او برای تحقق انسانیت انسان، آن‌هم در پایتخت سرزمین تاریکی‌ها و ویرانی‌ها است، سهیم شدنی که اندکی از بار طاقت‌فرسای انتظار تاریخی او را به دوش می‌کشد و تالحتضای که جان دارد با خود می‌برد. این انتظار‌کننده لاجرم روزی به پایان خود می‌رسد، اما به این امید که باز در ترجمه‌ای دیگر، در ارزگانی دیگر، در رستاخیزی دیگر و در هزاره‌جات داوری‌های دیگر زنده شود و دوباره به پا خیزد!»



مؤسسه انتشارات عرفان

شماره: 9-28-6580-600-978

